حکمت ازلی و فلسفه آخرالزّمان

"کشف حجابی از تاریخ تمدّن"

*****

Eternal Wisdom

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان کتاب : **حکمت ازلی و فلسفه آخر الزّمان**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1383**ه.ش**

تعداد صفحه:178

فهرست

۱- فلسفه چیست؟

«فلسفه چیست؟» عنوان یکی از مقالات معروف مارتین هایدگر یکی از فلاسفه آخرالزّمان است که علناً «پایان فلسفه» را اعلان داشته و تاکنون هیچ فیلسوفی چنین ادعائی نکرده است بعداً به اندیشه و ادّعای این فیلسوف معاصر خواهیم پرداخت. و اما رساله « فلسفه چیست؟» از این فیلسوف را هر که بهر زبانی بخواند با خود خواهد گفت «فلسفه» چیزی هزاران بار دست نیافتنی تر از خود خداست و بهتر است که دورش خط قرمز بکشیم. براستی فلسفه هایدگر را هیچ احدی نفهمیده است. او دربارهٔ هر چیزی که سخن می گوید درواقع فقط دربارهٔ خود آن چیز سخن نمی گوید و سپس دربارهٔ چیزهائی سخن می گوید که هیچکس نمی تواند بفهمد که آن چیزها اصولاً چیزهائی هستند و یا قرار است بعداً خلق شوند. ولی با اینحال من اعلان می کنم که کسی هستم که براستی هایدگر را فهمیده ام . فلسفه او «فلسفه نفهمی» است، فلسفه آخرالزّمان ، فلسفه بی زمانی و سکون مطلق . همان فلسفه ای است که حکیمان الئات (eleat) یا ایلیائیان (به زعم من) در حدود پنج قرن قبل از میلاد مسیح در یونان و روم باستان از آن دم می زدند. هایدگر خود داعیهٔ رجعت به ازلیّت فلسفه یعنی فلسفه نخستین یونانیان را دارد و میخواهد ذات قدیم و ازلی فلسفه را بیابد ولی نمی تواند. چرا؟ زیرا فلسفه ایلیائی همانا آغازیت فلسفه و آغازیت زمان بود ولی قرن بیستم قلمرو آخرالزّمان و پایان فلسفه است یعنی پایان گردش اندیشه است. او تلاش فراوان نمود که این پایان را به آن آغاز برساند ولی نتوانست. ما در این کتاب این مقصود را محقق میسازیم: اثبات بی زمانی (جاودانگی) در قلمرو زمان و بواسطه اندیشه زمانمند !

«فلسفه» (pyilosophy) که واژه ای یونانی است در ریشه لغت خود که دارای دو بخش می باشد به معنای «عشق به حقیقت» است . پس این معنا همان گوهره حق جوئی بشر در همه جای تاریخ و جهان بوده و صرفاً معنائی یونانی نیست و تلاش مذبوحانه هایدگر در یونانی جلوه دادن فلسفه یک تلاش نژادپرستانه می باشد. هایدگر گوئی یادش رفته بود که درست همزمان با سقراط و پارمنیدز و هراکلیت و زنون ، در هندوچین باستان هم کسانی چون بودا و لائوتزو و کنفسیوس و منسیوس می زیستند که چه بسا رادیکالتر از آن حکیمان یونانی می اندیشیدند و بلکه بسیار پیشرفته تر بودند و به حکمتهای عملی دست یافته و در ذات حقیقت غرقه بودند و خود جمال عریان فلسفه بودند و نورحق را بر می تاباندند تا آنجا که مریدانی بی واسطه کلام و تعلیم می پروردند و آنچه را که حکیمان یونانی می اندیشیدند حکیمان مشرق زمین می دیدند و می زیستند.

فلسفه اگر عشق به حقیقت است و حقیقت هم اگر امری یگانه و مطلق و جاودانه و فوق تغییر است و «بی نیازی» از واضح ترین معنای آن می باشد و در فراسوی باید و نباید و امکان و ضرورت قراردارد پس بایستی بتواند بود و نبود جهان را یگانه سازد و یگانه بیند. زیرا تا بود و نبود دو امر متضاد است پس همه امور بشری غرق در تضاد است و اگر فلسفه نتواند بنیاد این تضاد را براندازد نه تنها حقیقتی نیافته و بیانگر عشق به حقیقت نیست بلکه اگر هم عاشق باشد عاشق تضاد است یعنی عشق به تباهی و خلاف حقیقت. بدینگونه است که بنظر ما فلاسفه واقعی در دوره ای حدود قرن چهار و پنج و ششم قبل از میلاد پدید آمدند که لائوتزو در چین و امثال پارمنیدز و سقراط در یونان مشهورترین نمونه آن می باشند. و زان پس فلسفه سیر انحطاط را آغاز کرده و ما شاهد فلسفه ضدّ فلسفه و حقیقت ضدّ حقیقت هستیم که در یونان باستان ارسطو را می توان علناً پدر این انحطاط دانست و از همو این انحطاط به سایر نقاط جهان سرایت کرد از جمله به جهان اسلام که پرورش دهنده کسانی چون فارابی و بوعلی و ابن رشد است.

فلسفه یکبار دگر با ظهور اسلام در امامان شیعه رخ نمود و این بار به کمال خود رسید وبرای همیشه پایان یافت ولی نورش در جهان حضور دارد و کسانی که بتوانند از طریق عشق به این فیلسوفان کامل به این نور برسند فیلسوفند. این فلسفه و فیلسوفان عصر آخرالزّمان فقط بقدرت عشق به آن فلاسفه امکان دستیابی به فلسفه را دارا هستند و نه بواسطه تأمّلات و تحصیلات و تحقیقات فلسفی . یعنی آن فیلسوفان کامل در جهان زنده اند و عاشقان حقیقت را باطناً و روحاً تعلیم میدهند که این تعلیمی کاملاً نوری است و نه کتابی و فکری. و نیز مریدانی که در رابطه مستقیم با چنین فیلسوفان آخرالزّمان قرار بگیرند دارای این نور می شوند ولی به محض دور شدن از تن این فلاسفه بی نور می گردند . لذا مریدان حقیقت بایستی تا به آخر عمر همنشین این فلاسفهٔ نوری باشند زیرا اینان دارای بدن نوری هستند و نور حقیقت همان بدن آنهاست. «هیکل نوری» در فلسفه شیخ اشراق سهروردی مختص فلاسفه آخرالزّمان است که نخستین آنها همان امامان شیعه بودند و خود شیخ اشراق نیز نهایتاً معترف گردید که فیلسوفان واقعی کسانی چون بایزید بسطامی اند نه ارسطو و فارابی . پس فلسفه ، عشق به حقیقت است و فیلسوف هم کسی است که بواسطه این عشق توانسته است که به حقیقت برسد و خود حقیقت گردد. سخن «انا الحق» از حلاج دال بر این امر است. «من حق هستم» یعنی «من فیلسوف هستم». حقیقت نهائی و ابدی وجود خود فیلسوف است. زیرا آن حق از ذات خود فیلسوف آشکار می شود ، به همین دلیل فلسفه واقعی چیزی جز خودشناسی نبوده است. ولی آیا براستی از میان هزاران نفر انسانهای معروف به فیلسوف در تمدّن دو هزار ساله غرب کدامشان اهل خود –شناسی بوده اند و می توان آنان را مظهر حق دانست. معضله خودشناسی در فلسفه غربی حداکثر یکی از موضوعات فلسفی تلقی شده است که آنهم در طی قرون اخیر بکلّی حذف گردیده است و یا حداکثر همچون فلسفه هگل و اگزیستانسیالیزمها صرفاً معضلهٔ ذهنی است و آگاهی منطقی ذهن را همان خود – شناسی می داند و بس . یعنی بقول هگل اندیشیدن دربارهٔ اندیشه . و هگل این اندیشه دربارهٔ اندیشه را مترادف با مطلق و حقیقت و خدا میداند . و بدینگونه اهمیت و حقّ خودشناسی در فلسفه را در مبتذل ترین و کودکانه ترین حدّی ساقط می کند و کل خود – آگاهی را مبدل به بازی با ایده ها می سازد و معضله ایدئولوژی رخ می نماید که خطرناکترین و جنون آمیزترین بازی کودکانه بوده است و جهان را به بلاهت دوران نوبلوغی کودکان مبتلا ساخته است.

چرا «عشق به حقیقت» همانا خود – شناسی است ؟ اگر عشق به حقیقت روی به باطن خود انسان حق جو نداشته باشد اصلاًّ عشق به حقیقت نیست و یک بوالهوسی فکری بیش نیست. زیرا اگر کسی عاشق حقیقت است ذاتاً و طبعاً عاشق آن کس یا چیزی است که در وجودش عاشق حقیقت است. این حقیقت همان اوی نهان در باطن فرد عاشق است که باید شناخته و آشکار شود. عشق به حقیقت هرگز نمی تواند عشق به چیزی در خارج از وجود فرد باشد این درواقع عشق نیست بلکه بوالهوسی و بازی و ماجراجوئی است، بازی با پیرامون است و توسعه این پیرامون که همان جهانخواری است.

«عشق به حقیقت» ،عشق به چیزی و یا عشق به شناخت چیز یا چیزهائی نیست، عشق به شناخت جهان هم نیست، عشق به شناخت خدا هم نیست بلکه عشق به یافتن چیزی غیر از همه چیزهاست، عشق به یک گمشده است که کمترین تعریف و حسّ و تصوّری هم دربارهٔ اش وجود ندارد ،عشق به یک مطلق است، عشق به ماورای کل جهان هستی است، عشق به فناست. حقیقت حتی آنگاه هم که یافته شد نیز هیچ تعریف و توصیفی ندارد .«حقیقت» ، چیزی از جنس دانستن و دانستگی نیست و ربطی به اخبار و اطلاعات ندارد. حقیقت در مرحله ظهورش از وجود خود فیلسوف حق پرست بصورت نوری نامرئی ساطع می گردد و قلوب بشری و بلکه ذات جهان را منقلب می کند . عشق به حقیقت به لحاظ احساس از نوع احساس فناست و نه احساس وحشت و مرگ و گریز . فنائی که پرستیده می شود. این همان فلسفه و

فلسفیدن و فیلسوف شدن است. فنائی کـه عین جـاودانگی احسـاس مـی شـود. فلسفه حاصل احسـاس یگانـه ای دربـارهٔ بـود ونبود است. چنین کسی عاشق حقیقت است و لایق فیلسوف شدن است.

مسئله بقا و فنا تماماً زمانیّت است . پس بدین لحاظ فلسفه همان فلسفه زمان است زیرا زمان همان عنصر احسـاس وجـود و عدم در بشر است . و فقط عاشق فنا در حین بقاست کـه مـی توانـد سرّ زمـان را در یابـد و ایـن بـه لحـاظ مسئله شناخت، کمال شناخت فلسفی می باشد که البته مطلقاً شناختی منطقی و علّت و معلولی نیست بلکه شناختی تماماً با تـن و جـان و دل و روح است : شناخت اشراقی و شهودی! این شناخت حاصل اتصال فیلسوف با حقیقت است با یگانهٔ مطلق .

عشق به فنای در حین بقا یعنی اراده ذاتی به یگانه سازی و یگانه بینی بود نبود. و این عشق و اراده ذاتی یعنی عشق به حقیقت (فلسفه) سربرآورده از عشق پاک است : آنکـه عاشق شد و هر آنچـه کـه داشت را بـرای سـعادت معشـوق نـهاد و نهایتاً از معشوق درگذشت . پس عشق به حقیقت (فلسفه) یک اجر و محصول تلاش و جهاد عملی انسان عاشق در قلمـرو تقوا و ایثار است : ایثار از معشوق با حفظ عشق و با شکر. به همین دلیل بسیاری از حکیمان قدیم مجرّد زیستند. این بـه معنای رهبانیت و ریاضت کشی مرسوم نبوده است. این به دلیل حفظ تقوا و ممانعت از زنـا بـوده است زیـرا چنیـن عاشـقی نمـی توانسته بـا کس دیگری ازدواج کند و این ازدواج را زنـا و ناپـاکی مـی دیده است . پس عشق بـه حقیقت (فلسفه) حاصل عشق با شکر در فراق محبوب است : وصال و فراق همـان زمینـه وجودی و احسـاس قلبـی یگـانگی بـود و نبـود است. و این همان مکتب الئات و حکمت ایلیائی بوده است که در تاریخ منقرض شده است چرا که وصال در فراق و عشـق با شکر و ایثار محبوب ، منقرض شده است و لذا چنین حکمتی اصلاً نـه مفهوم است و نـه محسوس و نـه ملزوم . حکمت ، نوری است که از عشق پاک بر می تابد.

بنـابراین طبیعی است کـه چـرا زمانیّت ، ذات نخستین این یگـانگی مـی باشـد . دوری و نزدیکـی بـا محبـوب همـان عنصـر زمانیّت است. اگر زمانیّت نباشد دوری و نزدیکی امری واحد است و اصلاً منتفی می گردد. این یگانگی بود و نبود است : بود و نبود خویشتن، یگانگی با معشوق بودن و نبودن ، نیاز به فرا رفتن از زمانیّت و لـذا مکانیّت (جهـان). پس توحید ، معنا و بلکه واقعه ای سر برآورده از عشـق پـاک است : وصـال در فـراق : وصـال بـا محبـوب در دل خویشـتن ! حکمـت از چنین دلی رخ می نماید . عشق یعنی عطش ذاتی و تمام عیاری که همه ارکان و اعضـاء و حـواس وجـود عاشـق را بسـوی وصال با معشوق می کشاند و کلّ اراده اش را تسخیر می کند . و تقوی امری درست در تضـاد بـا ایـن امـر مـی باشـد . پس وصال در فراق با شـکر و حفظ نیروی عشـق و گذشـتن از محبـوب و دوری گزیـدن از او قلمـرو یگانـه سـازی اراده و ضدّ اراده در خویشتن است یعنی یگانـه سازی وصال و فراق ، بود و نبود . و عشق به حقیقت (فلسفه) فقط و فقط مـی توانـد از چنین انسانی سربرآورد و لاغیر . این تعریف ما از فلسفه است و نخسـتین بـار است کـه چـنین تعریفـی از فلسـفه ارائـه مـی شود و شرّ فیلسوف مشربان ریائی و ناحق را از حریم قدسی فلسفه پاک می کند تـا دست از سر فلسـفه بردارنـد. پس ذات فلسفه همان عشق پاک است و فلسفه به معنای «عشق به حقیقت» همانا عشق به درک راز عشـق است . بـدین طریـق مـا کسانی چون لائوتزو و بودا و شمس تبریزی و بایزید بسطامی و ائمـه اطهـار(ع) و انبیـای بـزرگ و کسـانی چـون سـقراط و جورجیاس و پارمنیدز و زنون و اگزنوفانس و فلوطین را فیلسوفان واقعی مـی دانـیم . حتـی کسـانی چـون کـی یرکـه گـارد و هایدگر و نیچه را حداکثر طالبان و سمپاتهای فلسفه می خوانیم و نـه فیلسوف : یعنی کسانی که می خواهند وجود حکیم را فهم نمایند.

فیلسوف در لغت یعنی عاشق حقیقت . پس هنوز هم فیلسوف به حقیقت نرسیده است بلکه مشتاق آن است و در راه آن است. فیلسوفی که به حقیقت رسیده باشد و عین حق شده باشد و برحق جلوس نموده باشد سوفیست (shophyst) نامیده می شود که در یونان باستان موسوم به سوفسطائیان بوده اند که در منظر عامه و اندیشمندان غیر فیلسوف نوعی فحش و جنون تداعی شده است و سفسطه که همان (سوفی گری) است به معنای آشکار همین فحش است که مترادف حرّافی گزافه و هذیان گوئی بوده است و هنوز هم این غلط مصطلح بکار میرود . تصوّف و صوفی هم در جهان اسلام دقیقاً به معنای فیلسوفی است که به سوفیا (حقیقت) رسیده است. این تعریفی است که بسیار هم جا افتاده است که گوئی «صوفی» از گروه «اهل صفه» در صدر اسلام مشتق شده است که به معنای پشمینه پوشی (صوف به معنای جامعه پشمی) بوده و یا آن خانه کَپَر مانندی که مریدان علی (ع) در آنجا اجتماع می کردند معروف به «صفه» بوده است البته تعریفی نارسا و مخدوش و بسیار فرمالیستی و نامربوط است. صوفی همان «سوفیست» است و ریشهٔ یونانی دارد که مثل بسیاری از واژه های حکمت یونانی بر جهان اسلام هم عیناً وارد شده است و اندکی تغییر تلفظ یافته است . وگرنه هرگز آن «اهل صفه» در صدر اسلام که واقعاً صوفی و سوفیست بودند و تحت تعلیم و تربیت سوفیست کاملی چون سلمان فارسی قرار داشتند که خود دست پرورده علی(ع) بود در آن دوران «صوفی» خوانده نمی شدند. ولی بنظر ما نام «اهل صفه» هم که بر آن گروه اندک نهاده شده بود این نام توسط هر که نهاده شده بود نامی برحق و درست بوده است و ربطی به پشمینه پوشی و کپر نشینی نداشته هر چند که آنان از فقر خود لباسهائی از موی بز می بافتند و در کپری می زیستند که «صفه» نامیده می شده است. همانطور که حکمت الئات در یونان باستان هم برخاسته از نام بندری در جنوب ایتالیا از مستعمرات یونان بوده که «الئا» نام داشته و آن حکیمان بزرگ چون پارمنیدز و زنون و منسیوس و اگزنوفانس در این بندر گرد هم آمده بودند و تمام اهالی آن شهر تحت نفوذ روحانی آنها بوده و خود پارمنیدز یک طبیب شفا بخش و صاحب کرامت بوده و دردهای مردم را شفا می داده و لذا در نزد مردم بسیار محترم بوده است. این شهر و حکیمانش به لحاظ تاریخی نخستین آثار مکتوب درغرب را در فلسفهٔ حقیقی که همان وحدانیت بود و نبود است بر جای نهادند که البته برخی در زمان حیاتشان و برخی هم بعداً به آتش کشیده شد و یا تحریف گردید و به نسیان سپرده شد .

پس فلسفه یا حکمت (در منطق قرآنی) همان جریان فکری- احساسی یگانه سازی بود و نبود است و غیر از این ربطی به فلسفه ندارد و دانش و منطق و حرّافی و تفسیر است که منجر به علوم و فنون و هنرها و سیاست و حقوق و حکومت می شود که البته انحراف از فلسفه و سوء استفاده و سوء برداشت از آن است که تماماً به ابطال و جنون بشری می انجامد همانطور که انجامیده است. حکمت فقط در مواردی بسیار نادر مبدل به حکومت شد که آنهم به قوه نیروهای متافیزیکی بوده است مثل حکومت موسی(ع) و داوود و سلیمان(ع).

نخستین انحراف از این حکمت الئائی (ایلیائی – ایلیاء یکی از القاب علی (ع) نیز می باشد و نیز نام یکی از حکیمان عجیب بنی اسرائیل است که چه بسا بانی حکمت بوده است) با ظهور کسانی چون فیثاغورس و اقلیدس و هراکلیت و اپیکور و افلاطون و دموکریت آغاز شد که هنوز بوضوح خطر آن درک نمی شد و جریانی کلاً واحد تلقی می شد و می شود . این گروه از فلاسفه انحرافی و التقاطی سعی نمودند در جریان یگانه سازی و یگانه فهمی بود و نبود ، این دو امر مطلق را مخلوط کنند زیرا قدرت لازم برای این یگانه سازی و یگانه فهمی را نداشتند زیرا عشق لازم به حقیقت را دارا نبودند. قابل ذکر است که ایلیاء که عجیب ترین حکیم بنی اسرائیل است و ذکرش در کتب «عهد عتیق» رفته است هویّت و زندگی بسیار شبیه به زرتشت ایرانی داشته است و نهایتاً با ارّابه ای که حامل آتش بوده به آسمان عروج کرده است .

یکی از قدیمی ترین آثار مکتوب که از سوفسطائیان (سوفیست ها) نام برده و در عین ستایش از آنها مورد انتقاد و نفی شان قرار میدهد «دیالوگ» اثر مشهور افلاطون است که مذاکره ای فلسفی را بصورت مصاحبه ای تخیّلی بین سقراط (استادش) از یکطرف و سائر سوفیست هائی مثل جورجیاس و پارمنیدز و زنون در طرف دیگر ترتیب می دهد و بدین طریق ابطال منطق سوفیست های ایلیائی را به گمان خودش اثبات می کند و مکتب مدرسه گرائی را تحقق می بخشد که حکمت را امری آموزشی و سوادی می داند.

خود افلاطون از خطر منطقی – ریاضی شدن حکمت دم می زند و مریدانش را شدیداً از آن برحذر می دارد ولی متوجّه نیست که با التقاطی که بین ایده و واقعیّت پدید آورده و با بنا نهادن دستگاه ایده ها و مُثل ها ، ذهن را بسوی خیالبافی و التقاط بین ایده و واقعیّت می کشاند ولذا جبراً حکمت از اصل منحرف شده و مبدّل به منطق و هنر سخن گوئی و سیاست و ریاضیات می شود. ولی این انحراف ضمنی و هنوز نامعلوم موجود در اندیشه افلاطون بالاخره در همان حیات خودش در آکادمی معروفش به نام «آکادمی افلاطون» در نخبه ترین و نزدیکترین مریدش یعنی ارسطو بارز شد و ارسطو رسماً برعلیه استادش اعلان جنگ نمود و حتی به روایاتی دست بکار قتل استاد شد ولی نهایتاً خودش خودکشی کرد.

روایت است که بر سردر آکادمی افلاطون نوشته شده بود که «هر که هندسه نمی داند وارد نشود». این شعار که گوئی بعنوان پیش شرط ورود به فلسفه بر سردر این نخستین «مدرسه» نوشته شده بود بدون شک اگر بدست خود افلاطون نبوده بی اذن او هم نبوده است . پس معلوم می شود که بانی و سلطان این آکادمی و بقول امروزیها ، رئیس این دانشگاه و پروفسور اوّل آن قبل از آنکه معتقد به فلسفه باشد معتقد به ریاضیات بوده و ریاضیات را مقدّمه و درب ورود به فلسفه می دانسته است. و این بسیار عجیب و متناقض است و بیانگر التقاط عظیم و تناقضی واضح در اندیشه افلاطون است.

و از چنین التقاطی بود که ارسطو قیام کرد و کلّ فلسفه را از قلمرو یگانگی بود و نبود به وادی کثرت اشیاء و علوم کشانید و لذا بانی دهها دانش گردید که در طی دو هزار سال به تمدّن صنعتی مدرن رسیده است و فلسفه را نابود کرده و به فراموشی کامل سپرده است تا آنجا که فیلسوف قرن بیستم اروپا هایدگر گوئی شاید نخستین کسی در این قرن بود که به ناگاه یکبار دگر اصل فلسفه را به یاد آورد و مدّعی شد که فلسفه از یاد رفته و دوباره بایستی به یاد آورده شود. و لذا مجموعه آثارش تماماً دربارهٔ بود و نبود و ماهیت زمان سخن می گوید. ولی از آنجا که سنت توحیدی فلسفه در وادی بیان فراموش شده است هایدگر نتوانست با بیانی غیر فلسفی (علمی - هنری) یکبار دگر اصول فلسفه واقعی را بیان کند ولذا دچار گویش بس نامفهوم و پیچیده شد که کسی را براستی به یاد فلسفه نمی اندازد و فقط مالیخولیائی از مفاهیم مجرّد پدید می آورد.

۲- ارکان فلسفه ایلیائی

"ظهور فلسفه و ضدّ فلسفه در یونان"

در این فصل نشان می دهیم که حکمت «الهی» در اصل همان حکمت الئائی می باشد به لحاظ لغت و محتوی. از «دیالوگ» افلاطون که اساس آثار اوست بوضوح بر می آید که سقراط و پروتاگوراس و پارمنیدز و ملیسیوس و زنون و جورجیاس یعنی نخستین متفکّران و فلاسفه توحیدی و یگانه پرست در قرن پنج و ششم قبل از میلاد و جملگی برخاسته از «الئا» بندری در جنوب ایتالیا بودند و سقراط نیز هر چند مستقیماً الئائی نیست ولی تحت تأثیر و تعالیم آن حکیمان بوده است و حکمت «ایلیائی» در همان زمان آنگونه که از «دیالوگ» بر می آید مشهور بوده و ایلیائی گری نوعی مذهب و شیوه زندگی محسوب می شده است. و درواقع آنچه که موسوم به فلسفه یونان باستان است ریشه در حکمت الئائی یا الئاتی (ایلیائی) دارد و معلول آن و فرزند و ادامه آن محسوب می گردد که درواقع بایستی یونان را از قرن چهارم قبل از میلاد یعنی از دوره افلاطون و ارسطو، سرزمین تحریف و تفسیر و تبدیل حکمت توحیدی «الئی» دانست . یعنی آنچه که موسوم به فلسفه یونان باستان است و در طی دو هزار و پانصد سال در غرب توسعه یافته و بتدریج مبدل به انواع علوم گردیده برخاسته از حکمت ایلیائی است . اگزنوفانس نیز یکی از حکیمان درجه اول ایلیائی و از اهالی الئا(Elea) محسوب می شود که به روایتی خود استاد اوّل پارمنیدز است و به روایتی دیگر شاگرد او . بهرحال رابطه ای بسیار نزدیک و ارادتی متقابل بین این دو بوده است (مثل مولوی و شمس) ولی اگزنوفانس به لحاظ سن بسیار پیرتر از پارمنیدز بوده و از این رو بیشتر احتمال میرود که استاد باشد و نه شاگرد . هر چند که این مسئله سن نمی تواند دلیل لازم بر این احتمال باشد . به روایتی نیز حکمت الئائی ادامه تکاملی حکمت یونیائی (شبه جزیره ای در مدیترانه شرقی که ربطی به یونان ندارد) بوده که هیچ اثری مکتوب بجا ننهاده است. اگزنوفانس نخستین کسی در آن دوران پرستش اساطیر (چند خدائی و بت پرستی) بوده که مردم را دعوت به خدای یگانه و نادیده می کرده است و حکیمی بسیار پرهیزکار و مبادی زهد تلقی می شده است. او نیز همچون سقراط در آتن مورد تهمت حاکمان و عوام قرار گرفت. به خانه اش ریختند و همه آثارش را سوزاندند و او را تبعید ساختند. ولی پارمنیدز باقی ماند و مریدانی بزرگ و مشهور آفرید که از جمله ملیسیوس و زنون از این دست پروردگان اویند که حکمت او را اشاعه دادند و تفسیر نمودند.

پارمنیدز در فلسفه مغرب زمین ، معروف به «پدر هستی شناسی محض» است (ontology) و با اینحال در کل فلسفه دو هزار ساله غرب هیچ نام و نشانی از او و اندیشه او باقی نماند و حتی در فیلسوف مآبانی چون کانت و هگل که خود ، هستی شناسی خاصی در فلسفه بنا نهادند و نیز در نزد کسی چون اسپینوزا که بانی وحدت وجود فلسفی است هیچ نشان و حرمت و نامی از پارمنیدز وجود ندارد. پارمنیدز معتقد بود که «هیچ چیزی موجود نیست الا اینکه در تضاد با وجود است» یعنی عالم هستی عیان و محسوس و مادی و عالم موجودات کثیر، مخلوق رویاروئی با هستی محض هستند که هستی بظاهر نامرئی است ولی هستی واقعی و یگانه و ابدی است. به بیان دیگر کلّ جهان هستی محسوس مترادف با «نیستی» می باشد که هستی نمائی می کند و هستی واقعی محسوس نیست. و این یعنی آنچه که هست، نیست . و آنچه که نیست، هست. در این اصل اول و آخر حکمت ایلیائی به یاد سخن معروف علی (ع) (ایلیای جهان اسلام و هزاره اول میلادی) می افتیم که « آنچه که هست دلالت بر نیستی می کند ».

همزمـان و همپـا و هـم مقـام اگزنوفـانس و پارمنیـدز دو تـن دگـر از سوفیسـت هـا بودنـد کـه بـه لحـاظی در تـاریخ ممتـازتر و مشـهورترند و آن دو جورجیـاس و پروتـاگوراس نـام داشـتند کـه هـر دو در یونـان مـی زیسـتند و تحـت عنـوان سوفیسـت (صوفی) بنامتر از سائرین می باشند جملگی یونیـانی انـد و بـر مـدار حکمـت ایلیـا در گردشـند و مغضـوب حکـام و محبـوب خلایق . ولی آتنی نیستند بلکه مهاجران یونی می باشند .

قابل تذکر است که آن سرزمینی که ما امروزه «یونان» می خوانیم نـام اصلی اش در اروپـا **Greece** مـی باشـد و شـهرت این سرزمین به «یونان» ناشی از حکمت یونیائی و مهاجرت این حکیمان به آتن پایتخت **Greece** بوده است.

پروتاگوراس فقط بواسطه یک جمله اش شناخته شده است و آن اینکه «میزان همه چیز انسان است» این سـخن نیـز عینـاً از ایلیای جهان اسلام یعنی علی(ع) بصور گوناگونی نقل شده است مثل «هر که خود را شناخت هم چیز را شـناخت» و یـا «انسان ، جهان اصغر است و جهان نیز انسان اکبر است». پروتـاگوراس تألیفـات زیـادی داشـته کـه تمامـاً در میـدان شـهر توسط حکام آتنی به آتش کشیده شده است و خودش نیز تبعید گردیده است . او مقیم آتـن بـود و چـون سـقراط عنصـری خطرناک و ضدّ حاکمیت و تمدّن آتنی تلقی می شد که گوئی جوانان را از راه بدر می برده و گمراه می ساخته است. وی را نخستین کسی مـی داننـد کـه بـه مـردم راه و روش سـاده زنـدگی حکیمانـه و بـا فضـیلت و تقـوا را در فراسـوی باورهـای بـت پرستانه زمانه، می آموخته است و مردمان از طریق او به آرامش و سلامت عظیمی می رسیدند و بـرایش کرامـت هـا قائـل بودند. پروتاگوراس یک باربر (حمال) بود و همچون شمس تبریزی تا به آخر عمرش به این شغل امرار معیشت می نمـود. امروزه می توان پروتـاگوراس را نخسـتین اومانیسـت (انسـان مـدار) تـاریخ بشـر نامیـد کـه اندیشـه اش بسـرعت بفراموشـی سپرده شد و پس از حدود بیست و پنج قرن دوباره آنهم بصورت ناقص و مذبذبی از زبان برخی از متفکّران قرن نـوزده و بیستم شنیده شد که عملاً شعاری بـی محتـوا بـود. پروتـاگوراس و کـلاً همـه سوفیسـت هـا ایلیـائی ، صـوفیان واقعـی بودنـد و زندگی و آداب اجتماعی آنان مجسم کلام آنان بود و جز خدای نادیده (هستی محض) را نمـی پرسـتیدند و جهـان و جهانیـان در نظرشان تماماً سایه های اوهام می آمدند و کمترین اثری بر زندگی و باورشـان نداشـتند و براسـتی خدایگونـه و همچـون انسان کامل زندگی می کردند شبیه کسانی چون بایزید بسطامی در جهان اسلام که یـک ایلیـائی دگـر از همـان سـلاله معنـوی است که بود و نبود جهان در نظرش یکی می آید. یکی دیگر از سوفیسـت هـای آن دوره کـه در جهـان اسـلام مشـهور اسـت دیوژن نام داشته که گوئی در کوزه ای زندگی می کرده است. و اما جورجیاس حکیم که نام یکی از فصول دیالوگ افلاطون است دارای سه جمله معروف است و آن اینکـه : اولاً هـیچ چیـزی وجـود نـدارد . ثانیـاً اگـر وجـود داشـته باشـد قابـل شـناخت نیست. و ثالثاً اگر قابل شناخت باشد قابل تعلیم به دیگران نیست. به همین لحـاظ او را بـانی کـاملترین نـوع نیهیلیـزم فلسـفی در تاریخ دانسته اند که عالم موجودات مادی را مترادف با عدم می داند. و نیز شناخت را بواسطه موجودات مادی نـاممکن می خواند و نیز معرفت حقیقی (**Sophia**) را قابل تعلیم سوادی به دیگـران نمـی دانـد. بـدین ترتیـب او بـه لحـاظ دینـی یـک خداپرست مطلق است که جهان هستی را تماماً وهم و غیر واقعی می داند و شناختهای دنیوی را تماماً بازیچه می خوانـد و فریبنده . لذا یک مؤمن کامل از منظر دین می باشد. و چون معرفت را قابل انتقال کلامی و آموزشی نمی داند لذا آنرا امری روحـانی و قلبـی و شـهودی مـی خوانـد ولـذا یـک عـارف اهـل اشـراق اسـت و حکمـت او عـین حکمـت قرآنـی اسـت کـه فقـط بواسطه خداوند به کسی داده می شود و مدرسه ای نیست.

افلاطون به نقل از سقراط در کتاب «دیالوگ» سعی کرد که جورجیاس را به لحاظ بلاغت و کشف معانی یک اسـتاد کامـل و بانی «علم معانی» بداند ولی در عوض او را فردی منحط می خواند که تعلیم و تربیت را برای عامه مردم بیهوده و گمـراه

کننده می خواند و امری عبث می پندارد و نیز زندگی طبیعی و غریزی بشر را در جهان محال می سازد . بهرحال این تعریف و تمجید افلاطون از یکطرف و سپس لعن او نسبت به جورجیاس بما نشان میدهد که افلاطون در درک حکمت جورجیاس کاملاً عاجز است و دچار تناقض عظیم گردیده که دال بر ابطال قضاوت او دربارهٔ جورجیاس می باشد. برخورد افلاطون در قبال عظمت و حقانیت استدلال و حکمت پارمنیدز و زنون و پروتاگوراس و جورجیاس کیش و مات است ولی یگانگی حکمت آنها را در نمی یابد و لذا می توان گفت که افلاطون یک حکیم موحّد و یگانه بین و یگانه فهم و یگانه پرست نبوده و یک متفکّر تناقض گرا و دیالکتیکی است همانطور که خودش هم دیالکتیک را عرش معرفت و **Sophia** می خواند و نه یگانگی را . او خود بر ثنویت پرستی و تضاد پرستی خود بطور واضح اعتراف دارد و درواقع سوفیست های ایلیائی را بخاطر یگانه بینی و یگانه پرستی شان محکوم می سازد و ضدّ زندگی می نامد . درواقع حکمی که افلاطون دربارهٔ آنها صادر می کند همان حکمی است که حکومت آتن دربارهٔ همه اینان صادر نمود و سقراط را که استاد افلاطون بود نیز به قتل رسانید . پس از افلاطون هم شاگرد اولش ارسطو با حکومت مقدونیه شاه فیلیپ به توافق رسید و معلّم دربار گردید و اسکندر را پرورش داد و برای فتح جهان گسیل داشت. این سیر تکامل دوگانه پرستی و دیالکتیک پرستی افلاطون در ارسطو و سائر پیروان آنها در تاریخ غرب بوده است و اینک امپریالیزم جهانی مصداق کامل این حکمت واژگون شده است و خود را مظهر حق می داند و جز تباهی و فساد و ستم نمی آفریند. پس درواقع خط انحطاط از افلاطون آغاز شد و در ارسطو به ظهور رسید و کل تاریخ غرب را در بر گرفت : خط ثنویت و تضاد پرستی !

در حقیقت سقراط حکیم که تمام دوران جوانی اش را با حکیمان ایلیائی سپری نموده بود و یک سوفیست کامل شده بود با کمال حیرت و تأسف می دید که نزدیکترین شاگردش یعنی افلاطون دارای همان باوری است که سقراط را محکوم به مرگ کرده است . سقراط اگر لااقل یک نفر از شاگردانش را در زندان آتن موحّد می یافت چه بسا جام شوکران را سر نمی کشید و تبعید را بر می گزید زیرا وی مخیّر شده بود یا خودکشی کند و یا از یونان خارج شود. ولی او دیگر دلیلی برای ادامه زندگیش نمی دید زیرا افلاطون که نزدیکترین و نخبه ترین مریدش بود حقّ حکمت و یگانگی را درک نکرده بود. جالب اینکه آن قاضی که در آتن به محاکمه سقراط پرداخت نیز یکی از شاگردان سابق او و از دوستان افلاطون بود. آن قاضی مطلقاً نمی خواست سقراط را محکوم به مرگ کند و هرگز نمی پنداشت که سقراط بین مرگ و تبعید، تبعید را انتخاب نکند ولی سقراط در جریان دفاعیه اش چنان بر مواضع یگانه پرستی خود تأکید و اصرار ورزید و دوگانه پرستی قاضی را به تمسخر گرفت که قاضی را مجبور به صدور حکم قتل نمود. و با اینحال قاضی انتخاب دیگری را هم برای سقراط قرار داد و آن تبعید از آتن بود. و افلاطون راهم عمداً در زندان با سقراط همنشین کرد تا استادش را راضی به توبه سازد و تبعید از یونان را بر گزیند. ولی افلاطون و آن قاضی همفکر او موفق نشدند. افلاطون در همان زندان به استادش پشت کرده بود و تصمیمش را گرفته بود. پس از آزادی از زندان و مرگ سقراط ، مترصد همان راه و روشی شد که ضدّ حکمت سقراط و حکمت سوفیزم بود یعنی بساط درس و مشق و مدرسه گسترانید و آکادمی معروف خود را براه انداخت تا به گمان خودش حکمت را به عامه مردم تعلیم دهد و همه را حکیم سازد و مدینه فاضله اش را (جمهوری) تحقق بخشد. مدینه فاضله افلاطون پس از ۲۵ قرن از مرگش در غرب تحقق یافت و دیدیم که چه بود و چه می توانست باشد: جهوری اهل مدرسه: جمهوری بازی!

یکی از انتقاداتی که افلاطون و ارسطو بر سوفیست ها می گیرند آن است که آنها با یگانه پنداری جهان بسوی پوچی و یأس و انفعال می گرایند. درحالیکه در مهمترین فصل «دیالوگ» موسوم به «جمهوری» علناً شاهدیم که خود افلاطون در عین حالی که مدینهٔ فاضله اش را طراحی می کند در پایان این اثر آنرا ناممکن می یابد و دچار عبث و یأس محض

میگردد. این خود او بود که بواسطه تضاد پرستی و ثنویت اندیشه اش طبعاًً دچار استهلاک و عبث می شد و آنرا به سوفیست ها نسبت می داد . کافر همه را به کیش خود پندارد !

افلاطون پس از مرگ سقراط به فکر حکومت جهانی افتاد. «جمهوری» بیانیهٔ این حکومت است که در رأس آن فیلسوفی چون افلاطون قرار دارد . این اندیشه بدست ارسطو محقق شد و او توانست اسکندر را همچون یک امپریالیست جمهوری خواه تربیت نماید و برای قتل عام جهانیان گسیل دارد.

به نظر ما آنچه که سقراط را بین خودکشی و تبعید ، بسوی خودکشی کشانید یأس او از افلاطون و همدلی افلاطون با آن قاضی و حکومت آتن بود . او تمام زحمات عمرش را در تربیت یک صوفی مواجه با شکستی کامل دیده بود. و لذا مرگ را برگزید وگرنه سقراط که اصلاً یونانی و آتنی نبود که ترک وطن برای او آنقدر سخت باشد که مرگ را برگزیند. درواقع او فقط در زندان آتن بود که از تعلیم و تربیت یک صوفی کاملاً مأیوس شده بود. او در آنجا به اصل سوم جورجیاس حکیم رسید و آنرا بالاخره باور کرد و خودش یک صوفی کامل شد و با افتخار جام شوکران (جام بلا) را سرکشید، جام حکمت ایلیائی را. و این نشان میدهد که سقراط هنوز هم یک موحّد ایلیائی کامل نشده بود و می پنداشت که بواسطهٔ کلام و دیالوگ و تعلیم و تربیت مدرسه ای می توان دیگران را به حکمت توحیدی و معرفت و سوفیا رسانید و رستگار نمود. او فقط در زندان و در تماشای تلاش های مذبوحانه افلاطون بود که باور کرد که بقول قرآن «فقط خداست که هر که را بخواهد هدایت می کند.» دیالوگ سقراط و افلاطون در زندان آتن مهمترین دیالوگی است که در مغرب زمین رخ داده است. درواقع افلاطون پس از مرگ استادش آگاهانه برعلیه او شورید و مکتب استاد را تماماً وارونه و تحریف نمود. تلاش او در «دیالوگ» این واژگون سازی را بوضوح نشان می دهد که می خواهد سقراط را برعلیه سوفیست ها نشان دهد و در عین حال خودش را هم همپای سقراط بداند و ادامه دهنده حَقهٔ حکمت او . ولی این واژگونی و حقه بازی افلاطون در اثر او بر هر اهل نظری واضح است . شارلاتان گری فلسفی افلاطون در «دیالوگ» آنقدر عریان است که در طی ۲۵ قرن که مورد مطالعه و تفسیر اهل فلسفه بوده ، اندکی را هم در این باره دچار مسئله نساخته است چرا که همه این فیلسوف مابان دروغین و محصلین فلسفه عاشق دیالکتیک و تناقض پرستی و ثنویت و ابطال هستند و فلسفه را جز تناقض و دروغ و ابطال و بازی فکری نمی دانند و لذا آنهمه شارلاتان گری و هذیان گوئی افلاطون و صحنه سازیهای رسوایش را ذات طبیعی فلسفه می دانند. افلاطون سوفیست ها را اهل معضله می خواند و لذا سوفسطائی گری را مترادف با هذیان و معضله و حرافی های نامعقول و غیر واقعی قرار داده و در تاریخ غرب جا انداخته است. حال آنکه کل اثر «دیالوگ» بدین معنا تماماً هذیان و تناقض پرستی و سفسطه بازی (به زعم افلاطون) است. افلاطون بانی هذیان و تناقض پرستی در تاریخ است و ارسطو مرید کامل او و رئیس و جانشین او در آکادمی هم نهایتاً ماهیّت این دروغ و واژگون سالاری فلسفی را رسوا ساخت. اول با خود – فروشی اش به درابه فیلیپ، دوم با تربیت اسکندر بعنوان یک شاگرد مدرسه ای نابغه و جنگجو و جهانخوار، و سوّم با خودکشی عمدی اش در نبردی که برعلیه افلاطون براه انداخت که به جنون کشیده شد و عاقبت خودش را کشت. ارسطو نیز معتقد بود که حکمت سوفیست ها، راه مرگ و نابودی و خودکشی و عبث است ولی خودش به این تهمت مبتلا گردید . افلاطون هنوز این شهامت را نیافته بود تا حکمت سقراط را علناً نفی کند و لذا دچار تذبذب عظیمی شد که توسط ارسطو به نفی کامل حکمت رسید.

جورجیاس حکیم بانی نخستین اندیشه واضح ضدّ مدرسه است و اینکه هیچکس بواسطه زبان و سواد و اطلاعات عاریه ای به حکمت و رستگاری نمی رسد و بلکه دیوانه می شود . و افلاطون و ارسطو بانی نخستین مدرسه مدرن هستند و به

همین دلیل مکتب آنها معروف به اسکولاستیک (مکتب اصالت مدرسه) است که تا به امروز ادامه دارد و رکن درجه اوّل تمدّن مدرن محسوب می شود که یک تمدّن ارسطوئی است : اصالت دانش کلامی و عاریه ای و ذهنی محض، اصالت اطلاعات و اخبار!

پارمنیدز (parmenids) دو تا مرید مشهور تربیت نمود که مشهورترینش زنون (zeno) است. ارسطو حدود دویست سال بعد، او را بانی و کاشف «دیالکتیک» می خواند. این امر در عین حال که راست است و اعتراف عظیمی را بهمراه دارد یک تهمت نادرست است که دال بر ثنویّت پرستی ارسطو می باشد. ارسطو همچون استادش افلاطون، دیالکتیک راعرش و محور و اساس و دل و جگر حکمت و اندیشه و دانش می داند و رستگاری و رشد بشری . ولی در عین حال زنون و سوفیست ها را معضله گر و منحط و گمراه کننده و ضدّ سعادت و رشد و تربیت بشر می خواند. از همین جا می توان این قضاوت ارسطو و افلاطون دربارهٔ سوفیست های ایلیائی را دال بر اشدّ بیگانگی آنها از حکمت و سوفیا و فلسفه دانست. و نیز اینکه تا چه حدّی آگاهانه و بصورت شارلاتان گری فکری از حکمت ایلیائی سوء استفاده کرده اند. زنون کاشف «دیالکتیک» بعنوان توهّم بزرگ اندیشه بود ونه حق اندیشه. او کاشف ابلیس ذهنیّت بود. پارمنیدز معتقد بود که همه چیز یکی است و فقط یک چیز وجود دارد که مطلق و یکدست و بسیط و ثابت و لاتغییر و جاودانه است. و آن «هستی» است و غیر او هیچ چیزی نیست. درواقع پارمنیدز تغییر و حرکت و زمانیّت را یک توهّم می دانست که تباهی و عدم را به نمایش می گذارد و نه هستی را. لذا بوضوح این سخن مشهورش مفهوم می شود که : هیچ شی ای وجود ندارد الاّ حاصل تقابل یا تضاد عدم با هستی می باشد. این حکمت بواسطه زنون تکمیل و بسط یافت و مفصلاً تفسیر و تبیین گشت و لذا مسئله حرکت و تغییر و جابجائی امری عبث و نامعقول گردید. زنون را به این دلیل کاشف دیالکتیک می خوانند (ارسطو و افلاطون) که او عالم موجودات کثیر را در تقابل و تضاد موجودیت خودشان دید یعنی کثرت را در تضاد با یگانه یافت و تغییر را هم در تضاد با هستی . و بدین ترتیب اهل حکمت را دعوت نمود تا دل و ذهن و تن به این تناقض ندهند و آنرا باور نکنند تا رستگار شوند. بدین ترتیب ما زنون را بانی حکمت مذهب ابراهیمی می یابیم. در عمل زندگانی نیز زنون مردی بغایت زاهد و پاک و صاحب محبّت و کرامتی عظیم برای مردمان بود و به لحاظی وی را به مثابه بودا می یابیم. البته زنون دیگری هم وجود دارد که همواره با این زنون اشتباه گرفته شده است و او حدود دو قرن پس از این زنون می زیست و شخصیتی بسیار مشابه او داشت و خود را سوفیست می نامید ولی عملاً راه افلاطون و ارسطو را رفت و دارای مکاشفاتی در منطق و ریاضیات و آثاری مهم در ادبیات و علوم طبیعی است . البته زنون دیگری در صدر تاریخ مسیحیت وجود دارد که او نیز حکیمی مؤمن و مسیحی بود و بدست امپراطوری یهودی – ارسطوئی حاکم بر کلیسای قرون وسطی در زندان محکوم به خودکشی شد و تکرار دگر باره محاکمه سقراط تلقی می شود.

یکی دیگر از مریدان پارمنیدز یک فرمانده نظامی مشهوری بنام ملیسیوس (melissius) می باشد که به جرگه سوفیزم پیوست و او را آخرین حکیم ایلیائی می دانند و درواقع آخرین صوفی از آن نهضت بزرگ و منقرض شدهٔ فلسفه توحیدی بشمار می آید که از دوستان نزدیک زنون بود وبا اینکه منصب بسیار مهم حکومتی داشت ولی زندگانی حکیمانه و زاهدانه ای در پیش گرفت و نهایتاً انزوا گزید. زندگانی ملیسیوس بسیار شبیه آن افسر رومی بود که به حضرت مریم و مسیح ایمانی پنهانی یافت و رستگار شد.

با نگاهی به فلسفه و دانش و هنر و ادبیات یونان باستان که اساس تمدّن دوهزار ساله غرب می باشد درک می کنیم که کارخانه این تمدّن باستان همان حکمت ایلیائی بوده است که بطرزی دیالکتیکی از آن منتج گردیده است یعنی در نبرد

برعلیه آن پدیده آمده است. و این اثبات سخن پارمنیدز است که : هر چیزی که وجود دارد حاصل تقابل با هستی است و تماماً قلمرو اوهام و ابطال و انحطاط است. یعنی کل تمدّن غرب حاصل تقابل و نبرد با حکمت ایلیائی می باشد. همزمان با این سوفیست ها و یکی دو قرن پس از آنها نخبگان حیرت آوری تحت تأثیر این حکمت پدید آمدند که در همۀ زمینه ها تا به امروز غیر قابل تقلیدند و آثار بر جای مانده از آنان هنوز همچون آثاری اسطوره ای می ماند و هنوز هم در حال تفسیر و تکثیر است. به چند تن از این نخبگان و نوابغ فکری که در تقابل با حکمت ایلیائی و تحت الشعاع آن پدید آمدند اشاراتی می کنیم :

هیپوکریت (Hyppocrate) که همعصر با سقراط است مشهور به بانی و کاشف علم طب می باشد که به همه انواع درمانها دست میزد و درواقع همۀ شعبات علوم و فنون پزشکی را او بنا نهاد. درمان بواسطه گیاهان داروئی و معجونها، درمان بواسطه مسکن هائی چون تریاک، درمان از طریق انواع رژیمهای غذائی ، درمان از طریق ماساژ و نرمش، درمان از طریق آفتاب و گرما و بخار، درمان از طریق گفتار درمانی و روان درمانی و لوگوتراپی و نهایتاً انواع جراحی. بایستی او را مقلّد نابغه ای از حکمت و شیوه زندگانی و کرامتهای سوفیست های ایلیائی دانست. درست همچون سامری که از معجزات و کلام و وحی موسی تقلید می کرد.

هیپوکریت در فرهنگ اسلامی معروف به «بقراط» است همانطور که «ساکراتیس» معروف به سقراط است. و همه اینها به حکیم (فیلسوف) معروف بودند که به معنای رستگار کننده و شفابخش مردمان نیز بوده است و لذا مردمان آنها را عموماً جادوگر می دانستند زیرا شفاهائی خارق العاده و بیواسطه می بخشیدند. ولی هیپوکریت تلاش نمود به گمان خود این قدرت شفا و شفاعت و کرامت و حکمت را تبدیل به علوم و فنون سازد و لذا حکمت را مبدّل به طبابت ساخت که البته خواص آن ربطی به حکمت نداشت زیرا حکمت شفای روحانی و قلبی بود که از طریق نور وجود حکیمان در مردمان رخ می داد و نه دوا و جراحی و فنون خاص .

بدین طریق ، مکتب تقلید که همان مکتب تقابل و نفی حکمت و وجود حکیمان ایلیائی بود مولّد علوم و فنون و هنرهائی در تاریخ شد که یکی از نخستین آنها طب بود و ریاضیات و شعر و داستان سرائی.

فیثاغورس و اقلیدس و ارشمیدس که بانیان ریاضیات و شیمی و طب داروئی محسوب می شوند جملگی سربرآورده از مکتب نفی و تقلید از حکمت ایلیائی هستند که در عین حال هنوز از حکمت معنوی و زهد و فضیلت دم می زنند. و معروف است که فیثاغورس در اواخر عمرش دست از علوم و فنون کشید و دوباره به اصل حکمت رجوع کرد و به شیوه ایلیائیان گرائید و درواقع توبه نمود و نیز مریدانی را به سبک حکمت ایلیائی دور خود گرد آورده و دعوت به زهد نمود که یکی از آنها روزۀ سکوت بوده است که شهرت دارد . درواقع فیثاغورس پس از عمری انحراف از حکمت توحیدی متوجه شد که به خطا رفته است و از طریق بحث و وعظ و تدریس نمی توان حکمت را اشاعه داد و بلکه فقط از طریق ارادت و محبّت و سکوت و ارتباط روحانی می توان حکمت را به مریدان عاشق حقیقت رسانید و بس.

باید بدانیم که تقلید ذاتاً برخاسته از انکار مرجع است و کسانی چون بقراط و ارسطو و فیثاغورس جملگی از این وضعیت پدید آمده اند. اینان هنوز به لحاظ اعتقادی پیرو خدایان اساطیری یونان بودند. این مسئله را بوضوح می توان در «سوگند نامه بقراط» ملاحظه کرد. اریستوفانس پدر ادبیات طنز (کمدی- ساتیر) در جهان محسوب شده است و لااقل در تمدّن غرب

این امر واقعیّت دارد و هنوز هم آثارش بدیع و بکر و جاودانـه تلقی می شوند و در حال تفسیر و تدریس در دانشگاهها میباشند.

سوفوکُل پدر ادبیات تراژیک جهان بشمار می آید و همچون اریستوفانس هر دو متعلق به حلقه های سوفیزم ایلیائی هستند که آخرین نفس هایش را در یونان می کشید و از اصل یگانه پرستی دور می شد و در عین حال تلاش می کرد که خود را سرپا نگه دارد. همه اینها آخرین یادگارهای بر جای مانده از حکمت ایلیائی در آخرین قرون قبل از میلاد مسیح هستند.

در فهم ذاتی حکمت و پیام موجود در آثار اریستوفانس و سوفوکل در می یابیم که این دو نابغه تکرار ناشدنی عرصه ادبیات داستانی که یکی بطرزی مرگبار می خنداند و دیگری بطرزی مضحک می گریاند تلاش کرده اند تا یگانگی بود و نبود را در احساس و تجربه حیات دنیوی بشر به نمایش بگذارند و به زبانی حکمت پارمنیدز و زنون و اگزنوفانس را به قلمرو احساسات عامیانه و تجربه مادی بشر بکشانند و نشان دهند که خوشبختی همان بدبختی است و گریه همان خنده است و مرگ همان زیستن است.

فلسفه دانان غربی (ملیسیوس) را آخرین سوفیست مکتب ایلیائی می دانند ولی بنظر ما آخرین سوفیست این مکتب در یونان باستان و کلاً در غرب، سقراط بود که یک دوره پس از آن حکیمان بزرگ توحیدی می زیست و برخی از آنان را حضوراً درک کرده بود. محاکمه سقراط به مثابه محاکمه حکمت توحیدی مکتب الئا بود توسط نه حاکمان و مردمان بلکه شاگردان نخبه و دیالکتیک پرست همان حکیمان بطرزی بغایت رندانه و ابلیسی . و سرکرده جهانی و مشهور این ابلیسیت که در لباس فلسفه پنهان است همان افلاطون می باشد . افلاطون یک ایلیائی منافق است و کافر عریانی چون ارسطو از بطن او علناً به عرصه ظهور رسید. نسبت افلاطون و ارسطو به آن حکیمان مثل نسبت سامری به موسی و نسبت یهودا به مسیح و نسبت ابوجهل و ابوهریره و ابوموسی و عمرعاص و سائر منافقان به محمّد است و نسبت محمّد حنفیه و حسن بصری به امامان است . مکتب این فلسفه ضد فلسفه بر انکار و تقلید است ، نخست انکار این حکمت و سپس تقلید از آن . و این همان کفر است : نبرد ثنویّت در قبال یگانگی . همین فلاسفه ضدّ فلسفه بودند که حکمت عیسوی را که ظهور دگرباره حکمت ایلیائی بود مسخ و تحریف نمود و دوباره زئوس را با نام مستعار **gesus** بر عریکه خدائی نشاندند و قرون وسطی را پدید آوردند که همان حکومت مطلقه و منافقانه مکتب ارسطو (اصالت مدرسه) تحت عنوان مسیحیّت بود و آنهمه جنایات بی سابقه را بنام دین مسیح مرتکب شد تا بتواند نهایتاً دین مسیح و حکمت توحیدی اش را تحت عنوان «دشمن زندگی و رشد و انسانیّت» براندازد و علناً بر روی کار آید و تمدّن مدرن را به جهان تحمیل نماید : تمدّن اصالت تضاد و تباهی و انحطاط و جنگ، تمدّن جمهوری خواه ! این همان مدینهٔ فاضله افلاطون است که رخ نموده است و بوش همان رجعت دوباره اسکندر می باشد رجعتی کاریکاتوری!

حضرت عیسی همچون خورشید واحدهٔ حکمت توحیدی و ایلیائی تجسّم یافت و به مثابه رجعت کامل و جهانی آن ایلیائیان شهید بود و یک سوفیست و صوفی مطلق که بود و نبود جهان را با وجودش یکی ساخت. همانطور که مصلوب شدنش نیز امری مشتبه بر جهانیان گردید و حیات جهانی یافت و هرگز نه جسماً و نه روحاً نمُرد . وجود و نور و حکمتش نیز تمامیت انکار و تقلید را در تمدّن غرب باطل ساخته و می سازد، تمدّنی که تماماً حاصل انکار مسیح و تقلید از او بوده است.

فیلسوف واقعی (حکیم) در رابطه با مردمان اعم از دوست و دشمن دارای شفاعت و کرامت است. و لذا از قدیم حکمت همان طب واقعی تلقی می شده است و نه دوا و درمان و فوت و فن. و این یکی از نشانه های فیلسوف واقعی در درجات حکمت توحیدی می باشد که وجود و نگاه و لمس او تماماً شفابخش است. شفاعت کنندهٔ روح مردمان است و لذا به تن آنها نیز سلامت می بخشد. کسی که قدرت شفاعت و کرامت ندارد از فلسفه بوئی ندارد و یک فیلسوف ضدّ فلسفه است یک منکر مقلّد و منافق ! چون او بود و نبود را یکی می یابد لذا دوست و دشمن را نیز یکی می داند و نیز مرگ و زندگی را. و این یگانه بینی اوست که کرامت ببار می آورد. این نور یگانگی وجود اوست که تضاد بین مرگ و زندگی و خوشبختی و بدبختی را در وجود مردمان از میان برمیدارد و لذا حاصلش سلامت و شفاعت است. زیرا همه امراض بشری حاصل تضاد دروغین است که مردمان بین بود ونبود می افکنند و زندگی را ضدّ مرگ می دانند و ظاهر را ضدّ باطن می خوانند و این دنیاپرستی و قشری گری و جهل آنهاست که آنها را رنجور و دیوانه می سازد و عقلشان را زائل می کند . بنابراین این تضاد از طریق دوا و دارو و رژیم غذائی و جراحی از بین نمی رود. تبدیل حکمت به طبابت نخستین گام در مسخ و وارونه سازی فلسفه بوده است همانطور که تبدیل ایمان و ارادت و محبّت به تدریس و سواد و اطلاعات و اخبار رسانی گام دوّم این مسخ و کفر پنهان و ریاکارانه بوده است. همانطور که تبدیل یگانگی به تساویگری که مولد منطق فرمالیزم و ریاضیات بوده است و نیز مولّد دموکراسی و جمهوری خواهی که همان سلطنت منافقانه و وارونه است. و ارسطو تبیین کننده و مدوّن نخستین و کاملترین نظام فلسفه ضدّ فلسفه بود که یگانگی را مبدل به تساوی گری نمود(=). و بدین ترتیب کل اصول حکمت ایلیائی را تبدیل و وارونه کرد و از حکمت، طب را پدید آورد و از محبّت هم مساوات صوری و جمهوری خواهی دروغین را، و از عقل توحیدی هم منطق قیاس را ، و از اخلاق زهد و فضیلت هم سیاست را تولید کرد و نهایتاً انسان را «حیوان سیاسی» لقب داد که درواقع نام خودش بود. زیرا این میمون جهانخواری که قرار بود بواسطه حکمت توحیدی، انسان شود سیاستمدار شد و کلّ حکمت را تبدیل به کالاهای بازاری نمود و «مکتب انحطاط» را بنا نهاد که امروزه موسوم به مکتب «بازار آزاد» است . اگر یک بحث فلسفی را به سیاست می کشانیم بدان دلیل است که آنچه قرنهاست به غلط «فلسفه» نامیده شده است تماماً سیاست بوده است نه حکمت . افلاطون بزرگترین و نخستین و کاملترین منافق جهان فلسفه است و بانی فلسفه ضدّ فلسفه . زیرا فلسفه اگر یگانگی و یگانه پرستی است و رسالتی جز برانداختن دوگانگی ندارد افلاطون علناً دیالکتیک پرست و دوگانه پرستی حرفه ای است و لذا ضدّ فلسفه است و رسالت او ضدّیت با یگانگی می باشد. و البته تلاش کرده است که این خلاء و نفاق لامتناهی بین بود و نبود و یا بقول خودش وجود و ماهیّت را با «ایده ها» پر کند و این همان است که مشهور به مُثل افلاطون می باشد. به همین دلیل او را بانی دستگاه فلسفی ایده آلیزم می خوانند که در نقطه مقابل «هستی» قرار دارد و عین فلسفهٔ «بایستی» است که مدینه فاضله او تجسم کامل این بایستن در تضاد با هستن است که در قرن نوزدهم هگل تلاش نمود خلاء بین بود و نبود را با مقوله ای بنام «شدن» پر کند که به اصطلاح همان قلمرو رشد و تکامل بشر نامیده می شود که چیزی جز فرآورده های مدنی از قبیل دانش و فن و هنر و سیاست و قوانین و حکومتها نیست که عملاً قلمرو انحطاط و ابطال است و طبیعی است که نهایتاً در قرن بیستم و با نیچه و اگزیستانسیالیزمها به نیهیلیزمی کور و کافرانه برسد و این عذاب انکار و تقلید ۲۵ قرن است که نیهیلیزم مؤمنانه و توحیدی و زندگی بخش و رشد دهندهٔ جورجیاس را به سخره گرفته بود و اینک بصورت عذابی عظیم به آن مبتلا شده است. آنچه که نیچه را از نبوغ حکیمانه اش ساقط نمود عداوت کورکورانه اش با سقراط و مسیح بود . نمی توان با نفی حکیمان به حکمت رسید.

در همان دوران شکوفائی حکمت ایلیائی نیز شاهد بودیم که از قلمرو اشدّ ایده آلیزم افلاطونی اشدّ ماتریالیزم رخ نمود و فیلسوفانی چون لوکرتیوس و هراکلیتوس سخن گویان مشهور آن هستند. این انشقاق و نفاق واضح بین ایده آلیزم و ماتریالیزم حاصل نبرد با حکمت توحیدی ایلیائیان بود که در طی چندین قرن تا به امروز طی طریق نمود و بالاخره قداست دروغین و ایده آلیستی افلاطونی مرد و رسوا شد و ماتریالیزمی صنعتی رخ نمود که کل فلسفه ضدّ فلسفه را رسوا و پوچ ساخت. و از فرط اشدّ این نفاق و انشقاق و پوچی و ابطال حاصل از این دو مکتب به اصطلاح فلسفی جریان سوّمی پدید آمد که موسوم به التقاطی گری شد و تلاش فراوان نمود تا به شیوه ها و تعابیری این خلاء را پرکند و آن دو شقه را بهم بخیه نماید ولی موفقیتی حاصل ننمود. این التقاطی گری به جهان اسلام نیز رسید و تلاشی فراوان نمود تا حکمت محمّدی و علوی را ارسطوئی سازد ولی کار به جائی نبرد و در نطفه اش خفه شد و این راز ناکامی فلسفۀ اسلامی است. پس از مرگ سقراط آخرین سوفیست حقیقی، انشقاق ها رخ نمود و لذا التقاط ها. و لذا فیلسوف نمایانی افراط و تفریطی با مکاتبی افراط و تفریطی پدید آمدند که مشهورترین آنها مکتب «رواقی» بود که «اپیکور» در رأس آن قرار داشت که معتقد به لذت پرستی محض در حیات دنیا بود ولی از طریق ریاضت دادن به بدن و سرکوبی غرایز . این خود نمود عملی دیالکتیک پرستی است که با سرکوبی لذایذ دنیوی طالب لذتی برتر است که البته آنهم لذتی دنیوی و در این دنیاست. پرواضح است که ابطال این مکتب در ذاتش حضور دارد . در ادامه تکاملی این مکتب افراطی مکتب «کلبی ها» پدید آمد که مؤسس آن «آنتیستن» است و نام «کلبیون» بیانگر زندگی سگی و حیوانی است که امروزه نهضت هیپی گری و بخشی از درویشی گریهای شرقی درواقع ادامۀ همان مکتب کلبی گری است که حتی زهد و قداست مکتب رواقیون را هم به سخره می گیرد و مشابه «ملامتی گری» در فرقه های درویشی جهان اسلام است.

نمونه دیگری از انشقاق دیالکتیکی حکمت ایلیائی در دوره پس از سقراط مکتب «شکاکی گری» (مکتب اصالت شک) است که مشهورترین سخنگوی آن دورۀ آن پیرهون (pyrrhon) نام دارد و مشهورترین مقلّد او در عرصۀ جدید دکارت است که «شک» را مترادف «هستی» می داند : «من شک می کنم پس هستم». این شک حاصل منطقی جنون برابرسازی ماده و معناست که نهایتاً ماده و معنا را به دو شقه سازش ناپذیر تقسیم می کند.

کلاً از سقراط به بعد ، فلسفه گری از یونان رخت بر می بندد و بتدریج به قلمرو امپراطوری روم وارد می شود و اکثر فیلسوف مآبان افراطی و شکّاکی و التقاطی این دوران بعنوان آخرین تلاش مذبوحانه در سوء استفاده از فلسفه حقیقی و توحیدی روم را مناسب ترین محل نشو و نمای خود می یابند و لذا بسیاری از فیلسوف مآبان این دوره تا ظهور مسیح تماماً رومی هستند که توانسته اند بالاخره از فلسفه معجونی پدید آورند که تماماً در خدمت دنیاپرستی و عیش و ریاست و سیاست و حکومت باشد. در واقع با مرگ سقراط ، شبح باقیمانده از فلسفه روانۀ دربارهای مقدونی و رومی گردید و بخدمت ستم و فریب درآمد که آغازگرش خود ارسطو بود . یکی از واضح ترین سیمای چنین التقاط و انحطاطی «مارکوس اورلیوس» امپراطور روم است که خود را یک فیلسوف کامل می داند و یک بردۀ حکیمی را از بقایای حکمت سوفیزم به دربار می آورد و ظاهراً خدمتش می کند و سعی می نماید تا نمادی از مدینۀ فاضله افلاطون را در مقابل جهانیان قرار دهد یعنی حکومت حکیم ! این حکیم بیچاره که نامش اپیکتیوتوس بود در اسارت امپراطور قرار داشت و ستم او را تطهیر می نمود و او را مثل افلاطون قلمرو حکومت می نمود . مثال این امپراطور بسیار شبیه حکومت پاپ ها در قرون وسطی بود که در طی هزار سال تمام بر اروپا فرمان راند و پاپ را همچون یک حکیم الهی و صوفی مطلق قلمداد می نمود . نمونه دیگرش سلاطین فاطمیه و عثمانی و صفوی و بنی عباس در جهان اسلام بودند که همین داعیه را داشتند و معمولاً عده

ای از فیلسوف مآبان کذاب را در دربار خود برای نمایش عامّه نگه می داشتند تا به موقع حکم ارتداد و قتل حکیمان واقعی را صادر کنند.

آخرین فیلسوف مآب سده قبل از میلاد که مظهر کمال التقاط است فیلون (philon) می باشد که یک روحانی یهود بود و سعی کرد که محتویات تورات را با فلسفه ارسطو وفق دهد. همو نخستین بانی «تثلیث» (سه گانه پرستی) از بطن ثنویت (دوگانه پرستی) است که در قرون پس از میلاد مسیح برای حدود دوهزار سال تا به امروز اساس اعتقاد مسیحیت وارونه در غرب بوده است. پس از او در قرون وسطی فیلسوف مآبانی چون سن آگوستین و سن اکیناس این تثلیث را مدوّن تر نمودند و مبدل به یک دستگاه کامل فلسفی – مسیحی ساختند که اساس حیات دینی – فکری قرون وسطی شد و عظیم ترین و سبوعانه ترین جنایات را در کل تاریخ بنام عیسی مسیح به ثبت رسانید. این نتیجهٔ همان جریان مکتب مدرسه گرائی ارسطو بود که میخواست به اصطلاح «حکمت» را به کل مردمان بیاموزد و تمدّنی حکیمانه پدید آورد ! این جنایت «مدرسه گرائی» تا به امروز در حال رشد جهانی است : جهانی که تماماً مدرسه است و شبانه روز همه مردمان درحال آموزش هستند: آموزش جهانخواری!

و اما آخرین تلاش ها و درخشش های ایلیائی:

در قرون سوم میلادی آمونیوس ساکاس نمونه ای دیگری از یک فیلسوف واقعی و گمنام و بی نشان از مصر است که در اسکندریه محل تلاقی غرب با خاورمیانه می زیست که یکی دیگر از کانونهای حکمت بوده است و حتی این اعتقاد وجود دارد که کل حکمت یونانی در پنهان و آشکار آبشخوری جز اسکندریه نداشته است و درواقع الئا یک کپی از آن محسوب می شده است و البته برخی دگر این رابطه را معکوس می دانند. ساکاس به سبک حکیمان اصیل دارای مریدانی بود و همچون سقراط عمل می کرد و در رابطه با او حکیمی پدید آمد که مبدل به مشهورترین حکیم کلّ هزاره اوّل میلادی و بلکه کل تاریخ غرب شد که نامش فلوطین است که برای درک این رابطه و نسبت مقام فلسفی می توان فلوطین را شبیه مولای رومی دانست و ساکاس را هم شمس تبریزی. پس درواقع حکیم اصیل همانا ساکاس بوده است همچون سقراط . و فلوطین شباهاتی به افلاطون نیز دارد. ولی مکتب او را به دلایلی که اصلاًَ معقول نیست مکتب «نو افلاطونی» نامیده اند که گویا او قصد داشته تا فلسفه افلاطون را احیاء نماید درحالیکه چنین ادعا و معنائی اصلاً در آثار فلوطین یافت نمی شود و تعلق محوری او اساساً به حکمت مشرق زمین است و نه یونانی. همانطور که او و چند بار به ایران نیز سفر نمود و از حکمت ایرانیان بهره ها گرفت که محل حضور حکمت هندی و چینی نیز بوده است. و به همین دلیل فلسفه فلوطین بیشترین و عمیق ترین اثر را نیز بعدها در میان فلاسفه ایرانی و اسلامی داشت و مبدل به روح حاکم بر فلسفه اشراق شد وامثال بوعلی سینا و شیخ اشراق و ملاصدرا را پدید آورد. بهرحال بنظر ما لقب «نو افلاطونی» به فلسفه فلوطین اساساً مربوط به تشابه نام فلوطین و افلاطون است و نه محتوای فلسفه این دو . پس از انقراض حکمت توحیدی ایلیائیان یکبار دگر اندیشهٔ جایگزینی بود و نبود و یگانگی این دو در فلسفه فلوطین خودنمائی کرد و فلوطین در تبیین این حکمت توحیدی گامی نیز به پیش نهاد و جهان موجودات ماده و کلاً هستی مادی جهان را مظهر عدم دانست : مادهٔ عدم ! یعنی این عدم است که ظهور یافته است و نه هستی . درحالیکه افلاطون،هستی حقیقی را «ایده» می دانست (یعنی اینکه انسان از طریق تفکّر و تخیّل خود می تواند هستی حقیقی را دریابد) و ارسطو درست به عکس استادش، همین جهان موجودات عینی را «واقعیّت» می دانست و هستی توحیدی و محض را چیزی مترادف «انرژی» می خواند و همین واژه را هم بکار می برد. در معنای نهائی خدای ارسطو همان انرژی بود و خدای افلاطون هم «ایده». ولی فلوطین کلّ عالم هستی ماده را

عدم می دانست و این بیان دیگری از حکمت پارمنیدز و زنون و جورجیاس است. او خداوند یکتا یعنی هستی واقعی را فقط از طریق اشراق و کشف و شهود روحانی و قلبی قابل درک می دانست و نه بواسطه ذهن واندیشه گری و تخیل و نه بواسطه تجربیات علمی بشر در طبیعت .

فلوطین نیز همچون همه حکیمان واقعی صاحب کشف و کرامات و شفاهای روحانی در میان مردم بود تا آن حد که بسیاری او را جادوگر می نامیدند ولی قدرت مطلقه کلیسای مسیحی – یونانی آنقدر نشده بود که بتوانند او را در میدان شهر بسوزانند و این توفیقی خارق العاده بود که نصیب وی شد و توانست با عمر طویلی که نمود حکمت خود را در کل اروپا و خاورمیانه اشاعه دهد و مریدان و یاران کثیری تربیت کند.

بسیاری از فلسفه دانان قرون اخیر اروپا فلوطین را نیز در جرگه فلاسفهٔ التقاطی قلمداد نموده اند چرا که هم دستی در حکمت یونانی داشت و هم حکمت ایرانی و چینی. ولی این صاحبنظران ساده لوح بوئی از توحید و حکمت حقیقی نبرده اند لذا درکی هم از اصالت و جعل و التقاط واقعی ندارند. زیرا حکمت توحیدی نه شرقی است و نه غربی بلکه انسانی است و فرزند عشق انسان به حقیقت و یگانگی می باشد.

به لحاظی می توان فلوطین را درخشش دگرباره حکمت ایلیائی در غرب دانست زیرا هر چند که غربی نبود ولی عمده عمرش را در روم زیست ولی در غرب جاری نشد بلکه در جهان اسلام بود که اساساً درک شد.

ولی درخشش های نه چندان کامل و نابی از حکمت ایلیائی در قرون بعدی هم در اروپا ظاهر گشت که دوران حاکمیت مطلقه فلسفهٔ ارسطوئی بود که لباس مسیحیت بر تن نموده بود که مظهر کمال التقاط و نفاق بود و مؤمن را به جرم مرتد و زندیق و جادوگر با کلّ خاندانش و گاه با کل اهالی محله و روستایش در آتش می سوزاند . در میان مؤمنانی که نوری از حکمت توحیدی نیز با خود داشتند و در آتش سوزانیده شدند آنهم نه در دوره سیاه حاکمیّت مطلقهٔ کلیسای روم در قرون وسطی، بلکه در قرن شانزدهم و شکوفائی رنسانس و روشنفکری و آزادی و دموکراسی ، می توان از « ژوردانو برونوو» و «اتین دوله» (Dolet) نام برد.

اتین دوله که فرانسوی بود موسوم به «اولین شهید رنسانس» است . او نبردی همه جائی برعلیه روحانیت کاتولیک رومی و کالوینی و التقاطی (لوتری) را آغاز کرد و همچنین التقاطی گریهای الهیات دانشگاهی اروپا را نیز افشاء نمود. او از قدرت بلاغت خارق العاده و حکیمانه ای برخوردار بود و کسی را یارای پاسخگوئی به او نبود. نهایتاً با اتحاد علنی کلیسا و دانشگاه محکوم به مرگ گردید و در مرحله نهائی در دانشکده فلسفه الهیات دانشگاه سوربون هم محکوم به ارتداد و مرگ با شکنجه شد و پس از مدتها شکنجه شدن نهایتاً در میدان شهر بصورت مصلوب آتش زده شد در سن سی و هفت سالگی. سرنوشت او شباهت بسیاری به عین القضاة همدانی دارد که بواسطه یک فیلسوف عارف مشرب منافقی محاکمه و محکوم به شمع آجین شدن گردید و معلوم نیست که در کجای شریعت اسلامی مجازات شمع آجین شدن وجود داشت که آن فیلسوف عارف و عاشق و فقیه بواسطه آن، این حکیم الهی را محکوم به مرگ این چنین نمود، شاید هم به او وحی شده بود زیرا بقول قرآن شیاطین هم به برخی وحی می کنند.

ژوردانو برونو حیکم دیگری از ایتالیا و در قرن شانزدهم و سرآغاز رنسانس می زیست که او نیز زنده سوز شد درست در شرایطی بسیار مشابه آنگونه که دوله محکوم به مرگ گردید. ویژه گی عبرت انگیز این حکیم شهید آن بود که او نه

برعلیه کلیسا و روحانیت بلکه برعلیه فلسفه ارسطو رساله ها نوشت و در مجامع علمی و دینی اروپا سخنرانیهائی بلیغ نمود و همه مدعیان علم و فلسفه و روشنفکری را کیش و مات نمود. و نیز بهمراه نقد و نفی فلسفه ارسطو به نقد اخلاق نفاق مسیحی که در اروپای عصر رنسانس حاکم بود پرداخت و مردم را به اخلاص در ایمان دعوت می کرد. وی چندین بار در ایتالیا محکوم و زندانی شد و لذا به انگلستان و فرانسه و آلمان رفت که مهد روشنفکری بود ولی آنجا نیز هر چند که انتقادات دینی اش چندان دلخراش نبود ولی نقد فلسفه ارسطو قابل تحمل نبود. لذا مجامع علمی و روشنفکری آلمان و فرانسه با همکاری پس پرده با کلیسای واتیکان وی را به ایتالیا مسترد نمودند که محکوم به سوزانیده شدن بر صلیب شد. معروف است که به هنگام سوختن همچون حلاّج لبخند می زد و از مردم تشکّر می نمود. او نیز به جرم جادوگر و مرتد سوزانده شد. و این آخرین کورسوی حکمت ایلیائی در اروپا بود که به قوت رنسانس و به همّت دموکراسی و روشنفکریها نابود شد تا فلسفه ارسطو که فلسفه ضدّ فلسفه بود همچنان حکومت کند .

و اما نهایتاً در قرون نوزدهم و عمدتاً در قرن بیستم اروپا شاهد یک نهضت فکری جدیدی هستیم که ما آنرا «رجعت به فلسفه» و به یادآوری حکمت ایلیائی می نامیم که کسانی چون فیخته و کی یرکه گارد و نیچه متقدمین این نهضت هستند و کسانی چون هوسرل و هایدگر و یاسپرس و مارسل و سارتر همه ادامه دهندگان و تکمیل کنندگان آن. این رجعتی به «دل» است و توبه از ذهن گرائی دوهزارساله و افلاطونی – ارسطوئی ، رجعتی به هستی محض و یگانگی و تلاش برای فائق آمدن بر دیالکتیک و دوگانه پرستی. ولی این نهضت هنوز اسیر ذهن پرستی است و راهی بسوی دل نمی گشاید و میخواهد از طریق کارخانه دوگانگی (ذهن) بردوگانگی فائق آید و این امری محال است و لذا غایت این نهضت به نیهیلیزم می انجامد که البته گامی بزرگ و مقدّمه ای واجب برای ورود به قلمرو یگانگی یعنی معرفت قلبی – توحیدی است. موضوع اندیشه و محور فلسفه این نهضت همانا هستی و نیستی است بدون آنکه به اصل و اصالت خود یعنی حکمت ایلیائی اشاره و توجّه جدی داشته باشد. به استثنای هایدگر که فقط تأکیدی بر سقراط دارد بدون اینکه بتواند حق حکمت او را دریابد . این نهضت به معنای غایت ذهن پرستی فلسفه ارسطو است که جبراً به ابطال می گراید و درواقع کمال عصر «خردگرائی» محسوب می شود و علیرغم اراده اش به بن بست کامل با همه ارزش های تمدّن مدرن غرب می رسد ولی این بن بست و ابطال را اعتراف ندارد و برخوردی شدیداً مذبذبانه دارد و درواقع اشد برخورد دیالکتیکی با واقعیّت جهان را بروز می دهد و با تمام تلاشی که می کند که وحدت اضداد واقعیّت های جهان مدرن را بصورت فلسفه ای توحیدی بیان کند به پوچی محض می انجامد. و این همان پوچی حاصل از تساویگری اضداد است بجای یگانه بینی اضداد . پدر کل این نهضت در قلمرو فلسفه دیالکتیکی همان هگل است که سعی میکند ثابت کند که فکر همان واقعیّت است و این همان فلسفه ایده ها و مُثُل ها در مکتب افلاطون است که یکبار دگر سربرآورده است که اگر گامی بردارد می تواند بر حکمت ایلیائی وارد شود.

بهرحال کل این نهضت که موسوم به اگزیستانسیالیزم است پشت درب حکمت ایلیائی و توحیدی یعنی پشت درب فلسفه حقیقی جای ماند و قدرت ورود به آن را ندارد. بهرحال می توان این نهضت را که اساساً از آلمان سربرآورد رجعتی جبری و ناخودآگاه به حکمت ایلیائی دانست.

قرون ششم تا چهارم قبل از میلاد حیرت آورترین و مهمترین دوره تحوّل روح انسان و کل تاریخ بشر است و آن دوره ظهور حکمت کلامی می باشد که توحید را بیان میدارد و گزارش نشده است که قبل از آن چنین واقعه ای رخ نموده باشد که انسان بتواند یگانگی هستی و نیستی را اصلاًً در تصوّر و قلمرو ادراک وارد کند و آنرا اثبات نماید. این توحید را

بایستی ذاتی ترین و مطلق ترین توحید دانست که کل عالم وجود را در می نوردد: یگانگی هستی و نیستی ! هستی امری محسوس و مادی است و نیستی هم امری تماماً ذهنی و معنوی است. و این یگانگی ماده و معنا می باشد.

کارل یاسپرس اگزیستانسیالیست آلمانی این دوره را به «دوره محوری» ملقب می سازد و ظاهراً تأکید شدیدی بر آن دارد ولی در کتاب «آغاز و پایان تاریخ» نمی تواند حق این محوریّت را نشان دهد و تعریف واضحی از آن ارائه نماید ولی بهرحال اهمیت خارق العاده این دوران را احساس کرده است و این کشفی بغایت ارزشمند می باشد که تازه گی دارد. این اهمیّت از نگاه او اساساً مربوط می شود به ظهور حکیمان بزرگی در جهان همچون سقراط و بودا و کنفسیوس. ولی او قادر نیست که این واقعه عظیم را در ذات معنوی بشر استخراج و معنا کند و رابطه ای بین آن و نبوّت ها برقرار سازد. تفسیر او هنوز تفسیری هگلی و مارکسیستی از تاریخ است و نگاهی ابزار گرایانه و ماتریالیستی، هر چند که تلاش دارد تا معنائی روحانی تر برداشت کند ولی جز «تراژدی» چیزی دگر نمی یابد. تراژدی در نظر یاسپرس عالیترین معنای بشر تلقی شده است هر چند که وی در رساله کوچکی تحت عنوان «تراژدی کافی نیست» این ارزش را فراتر می برد ولی موفقیّتی حاصل نمی کند و چیزی بدست نمی آورد و نهایتاً بیانی دگر از نیهیلیزم را در قلمرو تاریخ بسط می دهد و مبدل به غایت می سازد. این غایت همان ذات اندیشۀ دیالکتیکی و سطحی نگری و ماتریالیستی و ابزاری است که بر کل تمدّن مدرن غرب حاکم می باشد و میراث ارسطو است.

قرون ششم تا چهارم قبل از میلاد همانطور که در فصل قبل نشان دادیم عرصه ظهور حکمت ایلیائی در اروپا بود. در همین دوره شاهد ظهور لائوتزو در چین و بودا در هند و زرتشت در ایران می باشیم و نیز سقراط در یونان.

دربارۀ حکمت یونانی و ایلیائی در کلیّاتش سخن رفت ولی این نکته بسیار مهم نیز قابل تذکر است که سرزمین ها و شبه جزیره ها و بنادر کوچک و مستقلی در آسیای صغیر و در همسایگی اروپا پدید آمدند که اکثریت مردمان آن مهاجران مصری و سومری و بابلی و ایرانی و هندی بودند که بظاهر مردمانی بدوی و ایلی بودند و به دامداری می پرداختند و نیز مردمانی دلیر و جنگجو محسوب می شدند که طبق اسناد تاریخی زمینه پیدایش اکثر حماسه های هومری در ایلیاد و اودیسه می باشند. این مناطق خود مختار اصولاً از سیاست و حکومت متمرکز بیزار بودند و خود نیز زندگانی آزاد را بصورت کمونی و خودمختاری می پسندیدند و لذا برای خودشان نیز حکومتی مقتدر پدید نمی آوردند ولذا همواره تحت استعمار و سلطۀ حکومتهای بزرگی مثل ایران و روم بودند . دو تا از مشهورترین این مناطق یون و الئا بود که همانطور که در فصل قبل نشان دادیم مهد ظهور حکمت توحیدی در غرب محسوب می شوند و اصلاً کشور یونان و آنچه که موسوم به حکمت یونانی است برخاسته از نام «یون» و قوم «یونیا» می باشد. و از انجا که در آن قرون مذکور این مناطق تحت استعمار و حاکمیت سیاسی آتن بودند این حکمت به آتن و سرزمینی که امروزه یونان نامیده می شود رسید تا آنجا که کل آن سرزمین را «یونیان» نامیدند و این دال بر احاطه فرهنگ و حکمت و تمدّن این قوم بود که کشور اصلی و استعمارگر را تحت الشعاع قرار داد و حتی نام خود را بر آن تحمیل نمود و این تحمیلی سیاسی نبود و بلکه قدرتی معنوی بود. پس درواقع آنچه که موسوم به حکمت یونانی است ربطی به آتن و اروپای آن دوران نداشته است و تماماً پدیده ای مربوط به خاورمیانه و شرق می باشد. و نیز به لحاظ تاریخی کاملاً مستند است که اکثر حکیمان این دوره که مقیم در آتن بودند سفرهای طولانی مدت به مصر و بین النهرین و ایران و هند می نمودند و در بازگشت مبدّل به حکیمانی بزرگ می شدند که از مشهورترین آنها فیثاغورس و هراکلیت و بقراط و افلاطون هستند و نیز پیرهون بانی فلسفه شکّاکی گری (اصالت شک) که بهمراه لشکر اسکندر به هندوستان رسید و سالها در آنجا مشغول تحقیق و تحصیل دربارۀ حکمت هندی بود.

پس پرواضح است که حکمت یونانی و اروپائی ذاتاً شرقی و بین النهرینی می باشد و لذا حکمت الئائی و حکمت توحیدی که در آتن رخ نمود تماماً از خاورمیانه و ایران و هند و چین تغذیه کرده است و سپس پیروان بعدی این فلسفه تلاش کردند تا توحید ذاتی این حکمت شرقی و خاورمیانه ای را مبدل به ثنویت و سپس تثلیث نمایند و بخدمت توجیه دنیاپرستی و عیش مادی و سیاست و سلطه گیرند که نخستین تبدیل گر بزرگ این واقعه همانا ارسطو است : تبدیل حکمت شرقی به علوم و فنون غربی . این همان تبدیل شرق به غرب است ، تبدیل نور به ظلمت و سواد.

پس باید گفت هر آنچه که موسوم به تمدّن غرب است که تاریخی حدود دوهزار ساله دارد معلول تحریف شده حکمت شرقی می باشد. پس تمدّن غرب درواقع سنتز دیالکتیکی معنویّت شرق و مادیت اروپاست. پس ذاتاً تمدّن غرب تماماً شرقی است منتهی ذاتی واژگونه است. فیلسوف نمایان قرون سوم قبل از میلاد به بعد در اروپا توحید حکمت شرقی را دو نیمه کردند و سپس این دو نیمه را متضاد یافتند و سپس برای رفع این تضاد، این دو شقه را مساوی (=) ساختند. این کل واقعهٔ پیدایش تمدّن اروپائی است : تبدیل یگانگی به تساویگری! درواقع تمدّن غربی و آنچه که به غلط موسوم به فلسفه اروپائی است حاصل تقلید منکرانه غرب از حکمت شرقی است. اکثر دانشمندان غربی در قدیم الایّام به نیّت دستیابی به علم کیمیا و جادو و فوت و فن های ماجراجویانه و سلطه گرانه و شیطانی به شرق سفر می کردند چرا که از دیدگاه آنان آنچه که مکاشفات و شفا و حکمت و کرامت در نزد حکیمان شرقی و جهان میانه بود، جادوگری و فوت و فن می آمد. در همه آثار گزارشات این سیّاحان و ماجراجویان که به آسیای میانه و شرق دور سفر می کردند می توان این معنا را درک نمود.در آثار هرودوت نیز بوضوح می توان دید که او حتّی کسی چون زرتشت را یک جادوگر بزرگ می دانسته است. این همان دیدگاه سامری به معجزات موسی است. درواقع اکثر آنان همچون «دزد» به شرق می رفتند و نه همچون یک حقیقت جو . همانطور که امروزه نیز شاهد چنین نگاهی از جانب غرب به شرق هستیم و لذا از قدیم الایام این مسافران غربی در چشم شرقیان ملقب به «دزدان دریائی» بوده اند چرا که از طریق کشتی اقیانوس ها را می پیمودند و خود را به شرق میرسانیدند که البته این مسئله اساساً مربوط به قرون اخیر است که صنعت کشتی رانی در اروپا پدید آمده بود که مهمترین ابزار استعمار و سلطه و دزدی غرب در شرق محسوب می شود. مثلاً یکی از به اصطلاح اسرار و فوت و فنی که دانشمندان سوداگر یونانی در مشرق زمین «کشف» کردند که بواسطه آن می توان به رموز جهان و جادوگری دست یافت همانا «تریاک» است. افلاطون آشکارا مصرف تریاک را برای فلاسفه تجویز کرده است و خود اوهم مصرف می نموده و به شاگردش ارسطو هم تجویز می کرده است. احتمالاً این دانشمندان سوداگر و دزد صفت به مشاهده به ناگاه کشف می کردند که مثلاً فلان حکیم که دارای کراماتی عظیم در ایران یا هند و چین بوده ، تریاک مصرف می کرده است و از آنجا تریاک را علّت رسیدن به آن قدرت روحانی می پنداشتند ولذا به تقلید می پرداختند. به همینگونه بسیاری از آداب حکیمان بتدریج بصورت تقلیدی کور در میان سوداگران رواج یافت و از اصول فلسفه یونانی قرار گرفت ولی آنها را به تنها چیزی که نرساند همان حکمت بود. پس با این توضیحات بطور نمونه می توان درک کرد که فلسفه ضدّ فلسفه در اروپا و متعاقب آن کل تمدّن مادی غرب حاصل تقلید سوداگران غربی از حکمت شرقی بوده است. همانطور که کل مسیحیت مسخ شده اروپائی حاصل تقلید کورکورانه و منکرانه از آداب مسیح و حواریون بوده است و لذا مدنیت مادی و ریاکارانهٔ غربی نیز حاصل تقلید از مدنیّت شرقی بوده است. همانطور که حقوق مدنی و کشورداری غربیان نیز حاصل تقلیدی کورکورانه و منکرانه از قوانین مدنی موجود در بابل و تمدّن سومریان و ایرانیان و هند و چین بوده است. اروپائیان اقوامی وحشی و بربر بودند که بتدریج در مرحله نخست بواسطه مهاجرتهای اقوام آریائی به اروپا و سپس بصورت مسافرتهای سوداگرانه و تحقیقی برخی از دانشمندان اروپائی به شرق، با مدنیت و معنویت شرقی آشنا شدند.

در طول تاریخ صدها پیامبر و حکیم الهی در اروپا به قتل رسیدند ولی بندرت حکیمی یا پیامبری در مشرق زمین به قتل رسیده است الاّ در هزاره اخیر که فلسفه ارسطوئی بواسطهٔ اسکندر به جهان میانه و شرق راه یافت و به محاکمهٔ حکیمان و گاه به قتل آنان پرداخت. محاکمه و قتل حلاّج و سهروردی و عین القضاة و امثالهم در جهان اسلام علناً همانا محاکمه حکمت الهی بدست فلسفه کذّاب ارسطوئی بوده است. تاریخ بوضوح نشان میدهد که بسیاری از انبیای بنی اسرائیل و حکیمان غربی که در سیطرهٔ استعماری حکومتهای اروپائی قرار داشتند از فرط آزار آنان به ایران و هند مهاجرت کردند و در آنجا بسیار محترم داشته می شدند و گاه پادشاهان مشرق زمین این مردان را می پذیرفتند و از آنان اطاعت می کردند که یکی از مشهورترین این نمونه ها دانیال نبی در دربار هخامنشیان است.

بهرحال به عنوان یک واقعیّت تاریخی مبرهن است که احساس و اندیشه و مدنیّت اروپائی ذاتاً ضدّ حکمت و ضدّ توحید بوده است و تماماً رگه های حکمت و توحید موجود در آن از خاورمیانه و شرق بوده است. و اینک این قوم با برداشت های وارونه و مکّارانه از حکمت و معنویّت شرقی به قدرتی مادی و شیطانی در جهان نائل آمده و آنرا بر کل بشریّت مستولی می سازد. این نیز واقعیّتی دگر است که کل ملل غیر اروپائی نیز خواه ناخواه و به جبر یا اختیار، تحت سلطه این تمدّن ابطال پرست در می آیند. درک این واقعیّت دوگانه نیز محتاج دستیابی به حکمتی دگر و برتر است. قصد ما در این کتاب نیز همین دستیابی است که برای این منظور مجبور شده ایم تا یکبار دگر به اعماق تاریخ ملل و اقوام گوناگون بشری نقبی بزنیم و ازلیّت آنرا دریابیم تا بالاخره بتوانیم غایت و ابدیتش را نیز فهم نمائیم و آغاز تاریخ را به انجام برسانیم و حکمتی جامع و جهانی و فراتاریخی را استخراج کنیم.

آنچه که در فرهنگ اسلامی «حکمت الهی» (الاهی) خوانده می شود به لحاظ لغت و معنا همان است که در مذهب بنی اسرائیل موسوم به حکمت ایلیائی است و در یونان هم موسوم به حکمت ایلیائی بوده است. و این هرسه هم دارای ریشهٔ واحد در لغت است و هم معنا و محتوا و حقیقتی یگانه دارد و حکیمان آن در همه جای تاریخ نیز سیما و هویتی واحد داشته اند. و این بدان معناست که حکمت همواره و در همه جای زمین و زمان امری واحد بوده است و در عملکرد بیرونی اش بیانگر دین خالص بوده و نشانه ای واحد از دین را در همه جا آشکار کرده است. و به همین دلیل لائوتزو و بودا و مانی و بایزید بسطامی و سقراط به مثابه انسانی واحد در سرزمینهائی متفاوت بوده اند و اسوه شریعت پیامبران قدیم محسوب می گشته اند و به مثابه مقصود نهائی دین خدا. ولی دو قوم بغایت متقلّب و کافر که خود مهد ظهور پیامبران و حکیمان بزرگی بودند همواره در طول تاریخ مشغول تحریف و واژگون سازی حق مذهب و حکمت بوده اند. یکی مذهب را تبدیل به سیاست کرد و دیگری حکمت را مبدّل به فن نمود : بنی اسرائیل و یونانیان !

۳- حکمت توحیدی در چین باستان

همزمان با ظهور حکمت الئائی و یونی در آسیای صغیر که به آتن رسیده (قرون چهارم تا ششم قبل از میلاد مسیح) شاهد ظهور حکمت «دائو» در چین هستیم که بنیانگزارش حکیمی بنام «لائوتزو» بود که می توان او را همپای یکی از پیامبران اولوالعزم خاورمیانه دانست بواسطه نقش تاریخی و ماندگاری که در فرهنگ و تمدّن چین و معنویت تاریخی این ملت کهن ایفا نمود که بتدریج بر کل ملل شرق از جمله ژاپن و کشورهای آسیای جنوبی تا ایران و آسیای صغیر و تا آتن تأثیر نهاد و یکی از شریانهای اصلی معنویّت و حکمت توحیدی در تاریخ جهان بوده که حضورش در عرفان اسلامی نیز مبرهن است.

در قرون هشتم و هفتم قبل از میلاد در چین قومی معنوی و عرفانی پدید آمده بود که توانسته بود درعمل زندگانی به نوعی مدینه فاضله روحانی دست یابد و یک کمون عرفانی پدید آورد. این قوم را «هو» می نامیدند. روایت است که بانی این مذهب و حکمت به همین نام (هو) بوده است. دربارهٔ کم و کیف باورها و آداب زندگی فردی و خانواده گی و اجتماعی و اقتصادی و حقوقی این قوم جز بصورت افسانه، اخباری موثق برجای نمانده است. گوئی توانسته بودند یک مدنیت کوچک بهشتی بر اساس معرفت پدید آورند. تحقیق بیشتر دربارهٔ این کمون عرفانی براستی ارزشی خارق العاده و بس مهم دارد که هرگز صورت نگرفته است.

نام حکمت دائو یا تائو نیز برگرفته از همین حکمت هوئی است و تلفظ دقیق ترش همان داهو یا تاهو می باشد که «دا» (تا) بصورت پیشوند برای «هو» بکار رفته است و نوعی صرف معرفه می باشد مثل حرف The در انگلیسی یا die در آلمانی و یا «ال» در عربی.

داهو (دائو) به لحاظ لغت چینی به معنای «راه» می باشد و دقیقاً مترادف کلمه «دین» در فرهنگ قرآنی می باشد ولی معنای حکیمانهٔ این واژه عبارت است از : راه رسیدن به یگانگی مطلق در فراسوی هر آنچه که هست، رسیدن به ذات یگانهٔ جهان و اتحاد با جهان.

لائوتزو حکیم سده چهار و پنج قبل از میلاد احتمالاً بایستی یکی از رهبران و یا باقیماندگان مکتب و قوم «هو» باشد که در کتاب «دائو» نیز عملاً دعوت به پدید آوردن مجدد چنین جامعه ای می نماید: جامعه ای هر چند کوچک که با تجمّع عدّه ای مؤمن و حکیم پدید آمده و عنصر ذاتی اش معرفت و محبّت است و بس: جامعه ای بر اساس دوستی عرفانی ! این دعوت در هسته مرکزی پیام و حکمتهای این کتاب وجود دارد. در اینجا می توان مدینه فاضله افلاطون (جمهوری) را یک تقلید واضح از جامعهٔ «هو» دانست که به احتمال بسیار زیاد از طریق حکمت دائوئی به یونان رسیده بود و یا بواسطه مسافرتهای برخی از فلاسفه و دانشمندان یونانی آن دوران به مشرق زمین، با چنین اندیشه ای آشنا شده بودند . البته با این تفاوت که امثال افلاطون و ارسطو می پنداشتند که از طریق تدریس و تبلیغ و آموزش کلامی می توان چنین جامعه ای را پدید آورد همانطور که بالاخره یک جامعه مدرسه ای تمام عیار پدید آمد که همان تمدّن معاصر غرب می باشد ولی بنظر می رسد بجای آنکه «مدینه فاضله» باشد «مدینه باطله» از آب درآمده باشد و یا مدینه فاضلاب . ولی مشابه آن کمون هوئی را می توان در اطراف حضرت مسیح (زندگی حواریون و مؤمنین) و یا در اطراف پیامبر اسلام و خاصه «اصحاب صفّه» درک نمود که آنان نیز اسم اعظم ذکر خود را «هو» قرار داده بودند. اینکه «هو» از طریق انتقال کلامی از چین

به خاورمیانه رسیده باشد و یا از طریق معرفت قلبی و شهودی درک شده باشد فرق چندانی نمی کند همانطور که در طی حدود یک قرن در آن واحد شاهد ظهور حکیمان بزرگی چون زرتشت و بودا و لائوتزو و سقراط در جهان هستیم و نمی توانیم این واقعه را مربوط به انتقال فیزیکی فرهنگ و حکمت بدانیم . هر چند که درعین حال این امر مستند است که پیامبر اسلام در دوران قبل از بعثت خود سفرهای زیادی از طریق کاروان خدیجه به هندوستان داشته است و با حکمت هند و چین بدون تردید آشنا بوده است همانطور که سلمان فارسی قبل از رسیدن به پیامبر اسلام مدتها در هند و چین مشغول کسب معرفت بوده که با رسیدن به پیامبر اسلام، آن گمشده اش را می یابد و قرار می گیرد یعنی جمال آشکار «هو» را بعنوان جمال حقیقت . همانطور که خداوند در تورات بنام «یهو» با موسی سخن گفت که به لحاظ لغت همان «یاهو» است و می دانیم که زبان عربی ادامهٔ تاریخی همان زبان عبری در عربستان بوده است و هنوز هم ریشه های لغوی مشترک فراوانی در فرهنگ لغت قرآنی و توراتی دیده می شود که با دقتی بیشتر و نقبی عمیق تر، این ریشه ها در زبان اوستائی و سانسکریت نیز حضور دارد و قابل فهم است و دال بر درستی این امر در قرآن کریم است که یک دورانی همه مردمان بر روی زمین به یک زبان سخن می گفتند. این زبان واحد دال بر حضور حق واحدی در بشریّت آن دوران فراموش شده و منقرض گردیده، می باشد که دوران ظهور حکمت های جهانی بوده است. بدین لحاظ باید گفت که از آن دوران به بعد که آن حق کتمان و به نسیان سپرده شد، بشریّت بسوی تفرقه و عداوت و ستم رفته و کلاً به مسیر انحطاط افتاده است و بکلّی از حکمت توحیدی ذاتش بیگانه گشته است. ما این دوران و علائم آنرا تا حدّ امکان که بتواند معقول و مستند باشد در این کتاب نشان داده و خواهیم داد و آنرا «حکمت ازلی» یا «حکمت اولی» می نامیم که سرآغاز آدم شدن میمون خونخواری بنام بشر است و هنوز حضور « روح» در او تر و تازه و خلّاق بوده است و مولد حکمت «اولی» گشته است که می تواند ریشهٔ اصلی حکمت النا و ایلیاء و اله باشد.

کلاً بنظر می رسد که ظهور متون مکتوب حکمت و دین و معرفت، سرآغاز پایان آن دوران حیات روحانی و واحده بشر ، بر روی زمین بوده است . دوران پیدایش کتبی چون «اوپانیشادها» در هند ، «دائو» در چین ، «تورات» در قوم سامی ، اناجیل در اروپا و اوستا در ایران عصر ساسانیان . گوئی این کتب به مثابه آخرین تلاش برای به یادگار نهادن آن دوران روحانی بوده و همچون سنگ قبری از حکمت منقرض شده هر تمدّن معنوی است. یعنی از دوره ای که حکمت از حیات روزمره مردمان رخت بسته، برخی از آخرین بازماندگان اهل کتاب و سواد تلاش کرده اند لااقل کلام و پیام منطقی آن حکمت در حال مرگ را مکتوب سازند و به یادگار بگذارند . پس درواقع این کتب بر خلاف تصور همهٔ علمای اهل کتاب نه آغازگر تمدّنهای دینی و حکیمانه بلکه نشانه پایان این دوره بودند. و چه بسا با نگارش و تدریس این کتب عصر حکمت عملی و قلبی رو به افول نهاده باشد.

کتاب «دائو» نیز در چین سربرآورده از انقراض جامعه «هو» در چین بوده است و بدین ترتیب بایستی لائوتزو را یکی از متفکّران و حکیمان بازمانده از آن دوره دانست که تقریباً معاصر دو حکیم دیگر بنام «یانگ چو» و «چوانگ تزو» می باشد که هر سه از مفسّران دائو و تعلیم دهندگان آن هستند که هنوز امید به احیای جامعه هوئی را دارند و مریدانی را به این امید پرورش میدهند که البته مریدانی مدرسه ای نیستند بلکه کسانی هستند که حکمت هوئی را در عمل زندگانی بکار می گیرند تا به حق آن در خود نائل آیند و به ذات عالم هستی برسند و یگانه شوند. و این همان معنای رستگاری بوده است.

بهرحال لائوتزو شخصیت اساسی و محوری مکتب دائو می باشد و کتاب «دائو» منسوب به خود اوست و در سراسر این کتاب راه فراسوئی از بود و نبود را نشان میدهد به مقامی برتر از هر دو که قلمرو تضاد و تباهی و هلاکت بشرند.

واژه «دائو» در همین کتاب مذکور در جائی به معنای «نام ناپذیر» و بی صفت تعبیر می شود که عین معنای ذات یگانه جهان است. به زبانی باید گفت که «دائو» نامِ بی نامی و صفت بی صفتی است و بدین لحاظ همان «هو» است که در قلمرو محسوسات بشری دقیقاً عین نیستی مطلق و خلاء می باشد و هیچی کامل.

لائوتزو همه چیزها را از دائو می داند ولی دائو را چیزی نمی داند و بلکه چیزی فی الذاته می خواند. این فراسوئی و یگانگی در هر جمله از این کتاب حضور دارد که بطور نمونه به برخی از آنان اشاره می کنیم:

*** « دگرگونی، حضور دائو را خاطر نشان می کند و بس» : در اینجا عین تعریف پارمنیدز و زنون را دربارهٔ «هستی» می یابیم که حرکت و تغییر را امری توهّمی و خلاف واقع می دانستند و «زمانیّت» را قلمرو تاریکی و تباهی و توهّم می خواندند و انسان را دعوت به «اکنونیت» یعنی بی زمانی و جاودانگی در «حال» می نمودند.**

*** « زندگی در بی نیازی از چیزها ممکن می شود.»**

*** « خوشبختی در مصیبت قرار دارد و بالعکس »**

*** « بکاهید تا افزون شوید »**

*** « اگر حقیقت، انسان را شاد نکند نمی تواند حقیقت باشد»**

*** « زیرکی واقعی شبیه حماقت است »**

*** « بلاغت واقعی چون لکنت زبان است »**

*** « تقدیر، کسانی را که نابود نخواهد کرد ، به عشق مجهز می کند »**

*** « آنکه غرق در اندوه است پیروز می شود »**

*** « دائو ، کتاب قانون ابدی است. هر که آنرا بشناسد و خود را با آن وفق دهد ابدی می شود»**

با اندک تأملی در مفاهیم این سخنان قصار بوضوح مشابه اش را در فرهنگ اسلامی فقط در سخنان علی(ع) می یابیم و برخی از عارفان اسلامی که در مکتب او پرورش یافته اند. از ویژه گی این سخنان، یقینی است که بصورت امر مطلق در آن حضور دارد. حال آنکه حتی در نابترین سخنان حکیمان ایلیائی هم تا این حد روشنائی و یقین حضور ندارد و هنوز استدلالی و قابل تأمل و تردید است یعنی هنوز تا ذات حکمت که همان « حُکم » است فاصله ای زیاد دارد، حکمی که از اعماق دل حکیم بر می خیزد و لاجرم بر دل می نشیند و جای تردید و انکاری باقی نمی گذارد. از این نکته می توان کلاً ثانویه بودن حکمت یونانی را در قیاس با حکمت دائوئی درک نمود.

«یانگ چو» نیز حکیمی متعلق به همان دوره و متعلق به آئین دائو نیز در تفسیر و تحکیم اصول عملی این حکمت اثری بر جای نهاد که بنام خود او است یعنی کتاب « یانگ چو » !

* « هر کسی برای خودش » ! این یکی از مشهورترین سخنان یانگ چو می باشد که بسیار مورد تفسیر قرار گرفته و گاه در نزد فلاسفه اهل مدرسه تا یکصد و هشتاد درجه وارونه معنا گشته است. این سخن دال بر واضح ترین معنای عملی در حکمت توحیدی و معرفت نفس و اصالت وجود و خودکفائی فرد بشری می باشد و خدایگونگی را پیش روی می نهد که البته در نزد اهل تحریف می تواند اشدّ تکبّر و خود – خواهی رذیلانه هم تعبیر شود که همواره چنین سوء استفاده هائی از سخنان حکیمانه در طول تاریخ وجود داشته و کارخانه تبدیل حکمت به منفعت طلبی شیطانی بوده است.

* « خوار شمردن اشیاء و ارج نهادن به جوهرهٔ زندگی»

* « حتی اگر با کندن تار موئی از بدنم بتوانم منفعتی عظیم به دنیای مردمان برسانم ، هرگز چنین نخواهم کرد.»

با تأملی در معنای ذاتی این سخنان اشد اصالت ذات احدی و خودکفای انسان را درک می کنیم و نه ایده فرد گرایانه و لیبرالیستی موجود در فلسفهٔ کاذب اروپائی را. همانطور که هم فلاسفه جعلی چون افلاطون و ارسطو از قدیم و هم فلاسفه جعلی تری که در قرون اخیر اروپا پدید آمدند تلاش فراوان نمودند تا این حکمت شرقی را مبدل به یک فلسفه حیوانی و شقیانه ای سازند و ستم و سلطه و بوالهوسی ها را تقدیس نمایند. چنین سوء استفاده هائی از سخنان عارفان اسلامی نیز همواره در میان مسلمانان رایج بوده است که عرفان کاذب و پلیدی را پدید آورده که برخی از فرقه های موسوم به «درویشی» از نمونه های این سوء استفاده اند.

چوانگ تزو نیز نفر سوّمی از این آئین و متعلق به همین دوره و اندکی پس از لائوتزو و گویا از مریدان او بوده است کتابی تحت عنوان نام خودش تألیف کرده که باقی مانده است که به نقل برخی از سخنان قصار آن می پردازیم:

* « تفاوت چیزها فقط تفاوت «من» و «تو» است و اگر من و تو جایمان را عوض کنیم تفاوتها نیز از میان میروند» : این سخن دال بر کمال حکمت عملی است که جز «عشق» را نمی شناسد و راه رسیدن به وحدت و یگانگی را عشق می داند که عین خلافت دو امر متضاد است .

* « همه چیزها یکی هستند و از آنجا که همه چیزها یکی است پس چه جای سخن.» : این کلام عیناً به یاد آورندهٔ سخن پارمنیدز حکیمی از ایلیائی قرن پنجم یونان است که همعصر چوانگ تزو بوده است و دال بر وقوع واقعه ای جهانی در نفس بشر است و نشانه نقطه عطفی در تاریخ تمدّن.

* « جهان، قلمرو یگانگی است و اگر ما نیز این یگانگی را بیابیم همه بدبختی ها برطرف می شود.»

از آنجا که در فصول قبلی تا حدودی به معنای جایگزینی بود و نبود و یگانگی این دو پرداختیم به تفسیر این سخنان که چیزی جز همین یگانگی نیست نمی پردازیم و خواننده را به تأمّل در این امر دعوت می کنیم.

سرآغاز انحراف از حکمت توحید : آئین کنفسیوس

در حالیکه «دائو»، آئین ابطال هر فوت و فن و قانون و روش غیر توحیدی است آئین کنفسیوس تماماً قانون گرا و سنت آفرین و نظامی - اقتصادی - سیاسی می باشد . در اینجا شباهت کاملی بین سقراط و افلاطون را شاهدیم . تفاوت لائوتزو و کنفسیوس دقیقاً همان تفاوت سقراط و افلاطون است. کنفسیوس را می توان افلاطون همعصر دانست که در چین و درست در زمان حیات و دوران پیری لائوتزو مبادرت به تدوین مکتب خود نمود . روایت است که کنفسیوس جوان مستمراً لائوتزوی پیر را دیدار می کرده و بین آنان مباحثاتی فراوان رخ نموده و بالاخره منجر به دوری و انشعاب کنفسیوس شده است.

اندیشه و مکتب و جهان بینی کنفسیوس تماماً عین افلاطون است : تدوین مدینهٔ فاضله اجتماعی و عامه مبتنی بر یک نظام قانونمند منطقی - اقتصادی – سیاسی ! اصول تعلیماتی این دو بسیار شبیه یکدیگر است : آموزش عمومی، دموکراسی و برابر سازی، اهمیت هنرها و خاصه موسیقی اخلاقی ، اشرافی و طبقاتی و نهایتاً اصالت حکومت البته به رهبری حکیمان !

دستگاه آئین کنفسیوس دستگاهی بطور واضح التقاطی است و به اصطلاح دیالکتیکی و خدا – خرمائی که به اصطلاح خودش تلاش کرده است تا به راه «میانه» رود که این راه میانه علناً راه نفاق است التقاطی غیر معقول است و به همین دلیل مشهور است که کنفسیوس در راه بین معبد لائوتزو و دربار پادشاه در حرکت بود درست مثل افلاطون.

شعارهای آئین کنفسیوس اما بسیار جذاب و عامه پسند بود : برابری، رفاه همگانی، صلح ملی، وحدت اجتماعی، آموزش عمومی و .....

ماهیت اصلی وعملی این آئین در موج دوّم آن که تحت عنوان آئین «نو کنفسیوسی» به عرصه ظهور رسید آشکارتر گردید که عین ظهور فلسفه ارسطو از فلسفه افلاطون بود که تماماً پا بر روحیّات و قلب و حکمت باطنی نهاد و به علوم و فنون و سیاست و هنرها محدود شد که کل معنویات این آئین تماماً ایده گرائی و خیال پردازی بود (مثل مکتب افلاطون) و عمل زندگی هم تماماً محدود به کسب فنون و هنرها و سیاست شد و این شقاق و نفاق علنی بود که در بطن آئین کنفسیوس حضور داشت و در طی قرون بر جامعه چین حکومت کرد و شدیدترین نظام ظالمانه طبقاتی را پدید آورد و نهایتاً این آئین را مبدل به مکتب اصالت شاه – خدائی در سلطنت چین نمود و خاقان های چین را پدید آورد و جامعه چین را به انحطاط کشانید و حتی به لحاظ اقتصادی و سیاسی مبدل به یکی از فقیرترین و ذلیلترین جوامع تاریخ هزاره اخیر جهان نمود و پدید آورندهٔ دورانی بس طولانی و سیاه همچون قرون وسطای مسیحی در اروپا .

اگر بخواهیم از منظر فرهنگ اسلامی تفاوت بین لائوتزو و کنفسیوس را درک کنیم باید به تفاوت علی (ع) و عمر در صدر اسلام بپردازیم. این همان تفاوت سقراط و افلاطون است. تفاوت بین کسی که حکومت را در خدمت حکمت می خواهد و کسی که حکمت را در خدمت حکومت می خواهد. این همان تفاوت بین حق گرائی و مصلحت گرائی می باشد. و به بیان قرآنی همان تفاوت بین ارجحیت آخرت بر دنیا و دنیا بر آخرت است . درک این تفاوتهای بظاهر اندک و ظریف و باریکتر از مو به مثابه درک کلّ جریان تاریخ ایمان و نفاق است و لذا درک تاریخ تمدّن بشر بر روی زمین . این تفاوتها در آغاز

بسیار ناچیز می نمودند ولی بتدریج در جریان تجربهٔ تاریخی از یکدیگر جدا شده و در نقطه مقابل یکدیگر قرار گرفتند و مبدل به موتور حرکت تاریخ شدند.

۴- حکمت توحیدی در هند باستان

مذاهب هندو و حکمت هندی هر چند که با آوازۀ یکی از بزرگترین حکیمان تاریخ بشری یعنی «بودا» چنان عجین شده و تحت الشعاع آن قرار گرفته که گوئی قبل از آن هیچ مذهب و حکمتی در هند نبوده است ولی واقعیّت این است که در اینجا «هند» و «هندو» فقط یک نام است و نه واقعیّت یک ملّت یا منطقه ای از جهان در آسیای جنوبی . چرا که آئین بودا در چین و سپس ژاپن و ملل آسیای جنوب شرقی (مثل ویتنام و کامبوج و برمه) بود که شکوفا شد و تا قرنها در خود هندوستان یک قاچاق و جرم نابخشودنی تلقی می گشت و هنوز هم در هندوستان یک اقلیّت هر چند بزرگ محسوب میشود. این حکیم و حکمت نیز همچون همه مشابهاتش در جهان، در موطن اصلی خود مهجور و مطرود بوده است .

قبل از اینکه به بودا و آئین او که همعصر سقراط و لائوتزو بوده بپردازیم به آئین «ودا» نظری می افکنیم که آئین لااقل هزار سالۀ قبل از ظهور بودا محسوب می شود و بودا خود از قهر انحطاط این آئین سربر آورد و درواقع آنرا احیاء نمود و از اسارت و تحریف برهمنان قلابی هندو نجات داد.

آئین «ودا» به لحاظ تاریخ و آثار مکتوب و بر جای مانده و همچنین بر حسب سنت های جاری و باقی نهاده در اقوام هندو، طبق اعتراف همه محققان دین و حکمت و تاریخ مدنیت در عصر جدید جهان، قدیمی ترین و اصیل ترین مذهب و حکمت و فرهنگ بر روی زمین محسوب گشته است.

«اوپانیشادها» نام کتابی است که مجموعه حکمت و سنت و اسطوره ها و احکام مربوط به این آئین را در خود جای داده و البته در طول تاریخ بر آن افزوده و گاه کاسته شده است و با همه اینحال بخش هائی از این کتاب مثل «ریگ ودا» را به لحاظ قدمت تا حدود چهارهزار سال قبل از میلاد مسیح برآورد نموده اند. ولی حداقل عمر پیدایش این کتاب را که همزمان با تألیف و تکمیل مجدّد و گردآوری کامل بهمراه تفاسیر بوده ، حدود ششصد سال قبل از میلاد مسیح می دانند که این بی تردیدترین تاریخ عمر پیدایش نهائی این کتاب محسوب گشته و مورد قبول همه محققان مدرن جهان در امر تاریخ مذهب و حکمت بوده است. ولی اگر براستی تاریخ واقعی تألیف «اوپانیشادها» همان حدود قرن ششم قبل از میلاد باشد که چندان هم با وقایع مشابه اش در یونان و ایران و چین منافات ندارد دال بر همان امری است که قبلاً متذکر شدیم و آن به معنای نه آغاز رواج یافتن این آئین بلکه به معنای آغاز افول آن بوده و این تألیف نیز به معنای سنگ قبر یک تمدّن عرفانی مرده است. آن دسته از محققان و هندشناسان و ودا شناسان غربی که عمر این اثر را تا حدود چهارهزار سال قبل از میلاد مسیح می دانند مربوط به عمر معنوی و محتوائی این اثر در مردمان هند است و نه عمر پیدایش این کتاب بعنوان یک پدیده بیرونی.

اگر هر واژه و سخنی به مثابه استخراج معنا و حکمتی از ذات بشر است و فرهنگ لغات در هر زبانی دال بر سابقه معنویت قومش می باشد فقط با توجه به کلماتی که در «اوپانیشادها» وجود دارند می توان سابقه با عظمت و منحصر بفرد مردم هند را در قلمرو معنویت و حکمت و معرفت و خودشناسی و جهان شناسی و خداشناسی درک و تصدیق نمود و از آنهمه عظمت روحانی که بتدریج در هزاره اخیر روی به افول نهاد و یکی از ذلیلترین اقوام بشری را پیش روی تاریخ نهاد انگشت حیرت و عبرت و افسوس بر لب گذاشت و به فکری عمیق دربارۀ ذات بشر و تاریخ او در جهان فرو رفت و

به جستجوی حکمتی دگر و برتر از آنچه که کلّ تاریخ عرضه می کند، پرداخت که قصد ما نیز در این کتاب، جز این جستجو گری نیست.

اگر از حکمت ودائی حدود شش هزار سال تا کنون می گذرد پس می توان حکمت یونانی را کودکی بازیگوش دانست و به لحاظ عمر تاریخی بشر بر روی زمین، یک محصول درجه چندم بحساب آورد که در طی هزاره ها مسخ و تبدیل شده و فقط اشاراتی گنگ بر جای نهاده است.

در اینجا بطور نمونه فرهنگ لغت کوچکی از اوپانیشادها و خاصه «ریگ ودا» پیش روی می نهیم تا آن عظمت معنوی و فکری و روحانی و عارفانهٔ شش هزار سال پیش را با چشم حیرت نظاره کنیم:

آتمن : نفس ، روان

آدهاره :هستی کلی

آسیتکه: مؤمن به جهان دگر

آسوه: حرص، شهوت

آباسه: نمود ، جلوه ، ظهور

آتینتا: عدم ، نابودن

باوه : بودن

برهمن: روح جهان

بودی: آگاهی

باشیه: تغییر

پتی: علم لدنی و خودی

پرپتی: تسلیم نفس ، رضا

پرم آرته – ست: هستی فی الذاته

پرم آرته – ستیه: حقیقت مطلق

پونر آجاتی: تولد دوباره

پونر - مریتیو: مرگ دوباره

تاتیریه: علم نیت عمل

جنیانه : معرفت نفس

جیو آتمی: روان فردی، تجرّد

دئنا : وجدان ، فطرت

درمه : وظایف وجدانی

دیانه: بینش روحانی و قلبی

ست سنک: باور قلبی

سداست: برزخ، بین بود و نبود

سمادی: تمرکز ذهن

سمتوه : تعادل روانی

سندینی: اتکاء به نفس

سویم بو:خود – زاده، خود–آموخته

شروتی: الهام ، وحی

شونیه: تهی، خلاء ، هیچی

کیولیه: در خود قرار یافتن

گونانتیته: بی نهایت

مایا: توهّم (در مقابل واقعیّت)

مله: تزکیه و تطهیر نفس

مهت: ذات یگانه

پشه: عظمت ، هیبت روحانی

کرمن: اراده

ویشو کرمن: اراده کلی جهان

نیروانا: اتحاد با جهان هستی

امریته: جاودانه

اسمتا: بی تا

الکشته: بی نشان

ایهیمنه: خود فریبی

عشق الهی: باگتی

گوهره وجودی : بوته ماترا

و نیز نمونه هائی از حکمت ودائی در اوپانیشاد :

« آنان که برهمن (روح جهان - خدا) را در خود تشخیص داده اند جاودان گشته اند و ایناانند سعادتمندان »

« ای انسان تو خود تمام جهانی »

« هدف از درستکاری، اتحاد با جهان و جاودانه شدن است »

« بودن در نبودن است »

« انسان پس از مرگش به جهانی پا می نهد که ساختهٔ خود اوست »

« در عهد ازل، بودن به ناگاه از نبودن برخاست »

در وداها چهار نوع ادراک بشری کاملاً واضح است: ادراک مستقیم بواسطه حواس، ادراک از طریق نقل آموزه های دیگران، ادراک بواسطه تفکّر و ادراک از طریق معرفت نفس و استغراق . این معرفت شناسی که ریشه در تاریخ شش هزار ساله هندو دارد در فلسفه اروپائی فقط حدود حداکثر دوهزار سال قدمت دارد و فقط در سده های اخیر تفکیک شده است .

در وداها، جایگاه معرفت حقیقی و تفکّر در سینه و دل انسان است و ذهن فقط جایگاه درک اوهام است. اهمیت «نیلوفر» در این آئین بدان دلیل است که سمبل «دل» می باشد. به لحاظ جهان شناسی و معاد شناسی و نیز اخلاق عملی نیز بوضوح می بینیم که همه عین اصول اعتقادی مذاهب ابراهیمی است و خاصه دین اسلام. با این تفاوت که چند هزاره قدیم تر است. و عرفان حاضر در وداها بی نهایت شبیه عرفان اسلامی و خاصّه شیعی می باشد که حدود هزار و پانصد تا سه هزار سال پیش از اسلام پدید آمده است. نظری بر واژه های موجود در اوپانیشادها بما نشان میدهد که حکیمان هندو تا چه حدّی در وجود خود تعمّق و استغراق داشته اند.

در حکمت ودائی دو واژه و معنای «آتمن و برهمن» بعنوان دو اصل همه امور این آئین مورد بحث می باشد و کل این اثر را بر محور این دو امر به گردش می آورد و در هر امری این دو را یگانه می سازد و به یگانگی اش دعوت می کند : نفس فردی و روح کلی جهان یعنی خداوند.

و لذا کل تعلیمات و آداب این آئین همانا امر به «خود – شناسی» است و خود – خدائی و خود – جهانی و وحدت وجود و یگانگی همه امور بخصوص دیدن عدم در موجودیت جهان و سپس یافتن جاودانگی در عدم آن . و این همان پیام اول و آخر حکمت ایلیائی و یونیائی نیز بوده است که البته مولودی از این حکمت محسوب می شود.

در حکمت ودائی هر چند که کلّ جهان هستی و از جمله انسانها در آن واحد اسیر جباریت های صدها خدایان و نیروهای نامرئی هستند که درواقع اکثرشان مترادف همان نیروهای اهریمن و شیاطین درمذاهب ابراهیمی می باشند ولی به انسان این امکان و اختیار به رهائی را تا سرحدّ خدائی داده و به آن دعوت می کند و راهش را نیز پیش روی می نهد که تماماً برخاسته از اطاعت خالصانه و تمام عیار از «گورو» (پیر روحانی) می باشد و این عین آخرین آئین و امری است که در پایان مذاهب ابراهیمی یعنی اسلام و تشیّع پدید آمده است. از این دیدگاه می توان گفت که کمال دین و حکمت و تربیت و هدایت روحانی حدود شش هزار سال پیش از این در هندوستان رخ نموده بود که حدود پانصد سال قبل از میلاد مسیح به انحطاط و نسیان گرائید که با ظهور بودا دوباره احیاء شد. و جالب اینکه می توان گفت که گویا فقط در هندوستان و بستر آئین هندو بوده است که زنجیره و سلسله حکمت توحیدی هرگز بطور کامل پاره نشده است و همچنان ادامه دارد. چنین پیوستگی آشکار را در هیچ تمدّن و قوم دیگری تا این حد نمی توان گزارش داد.

در شریعت ودائی همه امور حرام در مذاهب ابراهیمی تماماً حرام است و همه نیکوکاریها نیز ثواب تلقی می شود. بدخواهی برای دیگران ، دروغ ، نفرین ، قمار، ربا ، زنا ، دزدی و بیوفائی گناهان بزرگ محسوب شده اند و حتی معاشرت با گناهکاران نیز گناه است. اعتراف به گناه از شدّت آن می کاهد و گناه حاصل از ناتوانی بخشوده می شود. و از همه مهمتر اینکه معرفت دربارهٔ معنای گناه و ثواب در همه جای وداها حضور دارد و بدین ترتیب می توان آئین ودا را یک شریعت عرفانی و حکمت عملی دانست که از کل فرهنگ و مذاهب بشری بر روی زمین پیشرفته تر و به لحاظ زمانی مقدّم است. این آئین ، گناه را به این دلیل گناه می داند و در همه جای این اثر تفسیر می کند و دلیل می آورد که بشر را در همین حیات دنیا به عذاب و بدبختی ها می اندازد و پس از مرگش نیز دوباره او را به خاک بر می گرداند تا باز هم عذاب بکشد تا پاک شود . و این همان معنای تناسخ به معنای عذاب بازگشت دوباره به حیات دنیوی در هیبت های دیگر مثل حیوانات و گیاهان است و آئین ودا راه رستگاری و سعادت بشر در دنیا و نجات از گردونهٔ تناسخ پس از مرگ را پیش روی می نهد. این حکمت پیشرفته که در قرآن هم ذکرش رفته است (خداوند برخی از کافران را پس از مرگشان بصورت خوک و میمون و ... در می آورد) هزاران سال قبل در هند بارز شده بود. یعنی آئین ودا چنان پیوند و یگانگی بین حیات دنیا و آخرت پدید آورده است که لاجرم در پیروانش جدیّتی معقول و احساس مسئولیت در قبال سرنوشت خودشان را پدید می آورد و لذا دینی بغایت نفوذ کننده و رئالیستی است و به همین دلیل اینهمه در طی هزاره ها هنوز هم بصورت صدها مکتب حضور دارد و مسیحیت استعماری اروپا نتوانسته آنرا از پای در آورد درعین حال بیش از هر قومی اسلام و خاصه عرفان اسلامی را با آغوش باز پذیرفته و از قدیم الایّام مأمن عارفان اسلامی نیز بوده است و پیوند حیرت آور حکمت ودائی و حکمت اسلامی نیز از همین رو می باشد تا آنجا که بسختی می توان حدّ و مرزی بین این دوعرفان را تشخیص داد زیرا از ذاتی یگانه برخوردارند و اصول و ارکانی مشترک دارند.

با تفکّری علمی و عینی دربارهٔ فلسفه تناسخ در آئین ودا می توان میزان دقت و تعمّق حکیمان این آئین را در نفس خویشتن و نیز در جهان طبیعت درک نمود و این فلسفه را بعنوان یکی از پیشرفته ترین نوع اندیشه معادی – رئالیستی تصدیق کرد و دال بر عظمت فکری بانیان اوپانیشادها دانست که تا چه حدی در تطبیق و تصدیق جهان ماوراء طبیعی و عالم مادی موفق بوده اند یعنی درعلم توحید.

بودا بعنوان تجسّم روح آئین ودا:

«اوپانیشادها» بدینگونه که امروزه وجود دارد حدود یکی دو قرن قبل از ظهور بودا و حتی به روایتی همعصر خود بودا و به موازات ظهور بودا گردآوری و پدید آمد درست در دوره ای که بودا در قلمرو بود – آئی قرار داشت و مشغول فائق آمدن بر خود و جهان بود تا برهمن را در آتن حاضر سازد. مثلاً همانطور که کتاب قرآنی که امروزه در دست داریم درست در طی بیست و پنج سالی که علی در دوران انزوای حیرت آور افسانه ای اش مشغول امر بود – آنی خویشتن بود تا آنجا که بگوید: «من خدای نادیده را هرگز نپرستیده و نمی پرستم. براستی که تن من کرسی خدا و سینه ام عرش اوست و خدا جز در وجود من پرستیده نمی شود.» این یک ادّعای آشکار بود – آنی است. ولی آنگاه که علی پس از بیست و پنج سال انزوا از خانه بیرون آمد دید که کتاب قرآن را برعلیه وجود او بر نیزه ها کرده اند تا او را نفی و نابود سازند. درست مشابه چنین کاری با بودا شد. و این رازی عظیم و حیرت آور است که تا به امروز گشوده نگشته است : راز تضاد بین حکیم و کتاب آسمانی در نزد مردمان . «بودا» یک اسم نیست بلکه یک مقام وجودی است و مقام انسانی است که به هستی مطلق و جاودانه رسیده باشد و به همین دلیل از بودا به بعد هر که به این مقام رسیده باشد به معنای بودا شدن است که به «رجعت بودا» نیز معروف است. نام واقعی اولین بود – آ در تاریخ ودا ، «گوتمه» بود و یا گوتمه سیدارتا.

گوتمه نوجوانی در کاخ سلطنت پدرش بود و برای شاه شدن مهیا می گشت ولی او خودش نه تنها از شاه شدن بیزار بود بلکه به آدم بودن خود شک کرده بود تا اینکه در شب دامادی اش در حجله قیام کرد و از کاخ پدرش گریخت و دیگر بازنگشت . کسی که قرار بود شاه مردم شود شاه وجود خود شد و گدای مردم.

پدر گوتمه یک سلطان بود ولی سلطانی که دعوی برهمنی داشت : شاه – خدا ! ولی گوتمه که متون ودا را می خواند هیچ تشابهی بین برهمن که در این آئین می خواند و آنچه که در پدرش می دید نمی یافت. او می دید که این آئین تباه گشته و در حال مرگ است. او این مرگ را در پدرش می دید و نمی خواست که بر جای پدرش بنشیند . و لذا تاریخ و نژاد خود را رها کرد تا از نو «بود» شود : بود – آ !

«بودا» در فرهنگ لغت ودائی دقیقاً به معنای به بود آمدن است یعنی وجود یافتن. اگر این معنا در زبان فارسی و پهلوی نیز حضور دارد و همین واژه است نیز جای تعجّب نیست همانطور که قبلاً از آن سخن گفتیم و واضح ترین دلیل تاریخی اش آن است که اصولاً لااقل مردم نیمه شمال هندوستان مهاجران آریائی تلقی می شوند. هر چند که فرهنگ و زبان جنوب هند که مهد اصلی وداهاست بنظر میرسد که مطلقاً آریائی نباشد و نژادی اصیل و قدیم باشد به روایتی نخستین نسل از حضرت آدم تلقی می شود.

همانطور که در عرفان اسلامی و اعتقاد امامیه ، علی (ع) و کلاً امامان و مقام امامت به معنای تجسم حقیقت دین عیسی و موسی و ابراهیم و نوح می باشد و ظهور جمال حق مذاهب و وعده گاه همهٔ معارف و مذاهب سامی است ، بودا نیز چنین مقامی را در مذاهب چند هزار ساله هندو و آئین ودا دارد. مذاهب هندو و سامی به لحاظ تاریخی هر چند که دو ریشه کاملاً متفاوت دارند ولی بخاطر شباهات عظیمی که در این دو مذهب وجود دارد می توان مذاهب سامی را ادامه وداها دانست. بودا در عمری که نمود کلّ دین و معرفت و شریعت را از آغاز تا پایانش بخودی خود و در نفس و تجربه زندگیش طی

نمود و همچون دین زنده و کامل است که معنای انسان کامل را نیز با خود داراست. کسی که از صفر آغاز کرد و از آدم تا خاتم را در خود طی نمود.

اینکه قرنهاست که محققان و دین شناسان و مورّخین و هند شناسان و فلسفه دانان جهان در تشخیص شخصیت بودا حیران هستند که آیا فیلسوف یا پیامبر و یا یک شاعر سرگشته و یا حتی یک بیمار مالیخولیائی بوده است ، مختص راه و روش ویژه ایست که شاید هیچ بشر دیگری نیازموده باشد. حتی فقط به لحاظ امر آموزش و تربیت، بودا خود –آموخته ترین انسان کلّ تاریخ بشر تلقی می شود که در این امر به کمال پیروزی نائل آمد. او نه از مذهبی پیروی کرد و نه استاد یا گورو (پیر) داشت. به زعم قرآن کریم ربّ او خود خدا بود بی هیچ سابقه ای از مذهب ماقبل از خودش . بدین لحاظ می توان او را همسان کسانی چون ابراهیم (ع) و موسی (ع) و محمّد (ص) دانست که نه ملازاده بودند و نه پیامبر زاده و نه از نژاد پیامبران و نه پیرو مذهب پدران. و با اینحال یک تفاوت ذاتی دیگری را داراست و آن اینکه هیچ نیروی محسوس و معیّن بیرونی (متافیزیکی) هم طبق روایات، به دادش نرسیده و هر چه که یافت از خود بود. به همین دلیل می توان بودا را خود - آموخته ترین و خود – یافته ترین و لذا عارفترین انسان تاریخ جهان و نیز کاملترین و نخستین عارف دانست که خدا را فقط و فقط از خود و بواسطۀ خودش و در خود یافت. و لذا براستی مقام بود – آئی و این نام فقط خود او را سزاست و بس. و بیهوده نیست با اینکه در میان مذاهب زنده جهان از همه قدیمی تر است (مسیحیت و اسلام) ولی بیشترین پیروان را در جهان داراست و در قرن اخیر در جهان غرب نیز بسرعت به پیش می رود تا آنجا که بزودی حتی بر مسیحیّت هم مسلّط می گردد. و این اهمیت و ضرورت ذاتی امر خود – شناسی را در بشر نشان میدهد و اینکه خداوند در وجود خود هر انسانی به او نزدیکتر از هرجائی دگر است. و لذا عرفان مذاهب تنها امر و نوری از مذاهب هستند که باقی می مانند. این امر از زبان پیامبر اسلام و ائمه اطهار(ع) نیز مکرراً نقل شده است که صراط المستقیم هدایت را خود شناسی دانسته اند.

رسیدن به ثبات جاودانه در خویشتن : اینست مقصد و رسالت آئین بودا.

انسان در چیزهای بیرونی مسخ شده و به گردونۀ تناسخ و تسخیر پدیده ها درمی آید و این همان هلاکت اوست. پس باید به درون خود پناه برد و اینست راه نجات و رسیدن به «برهمن» و مقام ثبات ابدی و رهائی از تغییر و تباهی جهان .

«نیروانا» که مترادف با معنای جنت در اسلام است به معنای پاک شدن گذشته و ایمنی از آینده و حضور در « اکنونیت» و بی زمانی است و زیستن « بر زمان » است و نه «در زمان» .اینست کل معنای آئین بودا. این معنا را در آئین «دائو» و نیز در حکمت ایلیائی یونان هم نشان دادیم.

بودا خودش انواع ریاضت های ممکنه را در تمام عمرش تجربه کرد و بدین لحاظ بایستی او را کاملترین مرتاض تاریخ بشر نامید تا آنجا که حتی بمدت چهل روز در قبری دفن شد و سپس دوباره زنده گشت تا ثابت کند که آیا انسان می تواند بی نیاز از هوا و نفس کشیدن هم زنده باشد یا نه. ولی او برای پیروانش هرگز این راه و روش را پیشنهاد نکرد بلکه زندگی کاملاً معتدلی را پیش روی نهاد و به مریدانش گفت که : من در دل شما در انتظارتان هستم هرگاه که به دل خود رسیدید بود – آ شده اید. پس او راه دل یعنی راه محبّت و باطن نگری و معرفت دربارۀ خویشتن را پیشنهاد کرد. او کلّ زحمت راه بود – آئی را به تنهائی تحمّل کرده بود و آن «نور» را یافته بود و اینک به همه ارزانی می کرد. بدین لحاظ

عین امر امامت در اسلام است که حبّ امام می تواند مؤمنی را رستگار سازد و یا مثل حبّ مسیح که موجب نجات مؤمن مسیحی است. بدین طریق آئین بودا بیش از هر امری ، آئین محبّت بوده است.

از بودا به بعد همواره حکیمان بزرگی در هند ظهور کرده و آئین او را به زبان جدیدتر و برحسب انحرافات پدید آمده از این آئین، احیاء و اصلاح نمودند و شرح و بسط دادند و عقلانی تر ساختند. یکی از مشهورترین آنان «بُدی دَرمَه» عارف بودائی قرن ششم میلادی است. او در قلمرو ایده ها و ذهنیت، مقدس ترین و بودائی ترین ایده ها را «نیستی» می داند و این عین حکمت ایلیائی است. در عرفان اسلامی نیز «فنا پرستی» از اصول اعتقاد ذهنی محسوب می شود زیرا تا انسان تمامیّت ذهنش را غرق در معنای «عدم» نسازد بر آستانه «دل» که قلمرو بودا می باشد قرار نمی گیرد. ایده «نیستی» کمال اندیشه گری است و به لحاظ ارزیابی ارزش ها نیز عین پوچی و هیچی یعنی نیهیلیزم است ولی این نیهیلیزم شباهتی به نیهیلیزم بازاری و منافقانه غربی در قرن بیستم ندارد. این نه هیپی گری است و نه درویشی گری های نمایشی و بازاری . این غایت تقوا و تزکیهٔ ذهن است : تطهیر اندیشه از غیر!

مکتب نو بودائی «بُدی دَرمَه» بسرعت در چین و ژاپن اشاعه یافت و معروف به آئین «دیانه» شد که بر ایده فنا در ذهن متمرکز است و توجّه قلبی . و لذا ابطال مدرسه گرائی موجود در انحرافات آئین ودا و بودا را بهمراه داشت ولذا خاصه در خود هندوستان عداوتهای عظیمی پدید آورد زیرا همه مدارس فرمالیستی دینی را باطل می ساخت و خط بطلان بر همه انواع فرمالیزم عبادی و درسی می کشید. این همان اقدام بودا در عصر خودش بود که موجب طرد و لعن او از سوی مذاهب فرمالیستی و مدرسه ای گردید ولی در عوض روح دین و حکمت عیان شد و جاری گردید.

مکتب «بُدی دَر مَه» و مریدانش در قرون بعد بتدریج منطقی تر و معقولتر گردید و نوعی خود – شناسی مدرسه ای تر را پدید آورد هر چند که موجب اشاعه ظاهری این آئین شد ولی دوباره به فرمالیزم کلامی مبتلا گردید.

مکتب « در مَه » در جنبه معرفت عقلانی، انسان را دارای سه رکن هوش، احساس و اراده می داند که هوش مسئول درک قوانین جهان است و احساس مسئول ایمان به این ادراک است و اراده هم مسئول متّحد ساختن هوش و ایمان می باشد یعنی یگانگی ذهن و دل . و این همان رستگاری است. بدین ترتیب می بینیم که این حکمت به چه ساده گی و قدرت عقلانی راه دین و عقل را همسان می سازد و بر خلاف فلسفه اروپائی فقط امری اشرافی نیست که جز در مدرسه کاربرد دگری نداشته باشد. از ویژگیهای حکمت بودائی ، روشن بودن و امّی بودن و عملی بودن است. برخلاف فلسفه رایج اروپائی که تنها بدرد عمل و زندگی نمی خورد و لذا فلاسفه اش مظهر اشدّ تناقض بین ادعا و عمل بوده اند.

و در پایان این بخش به نقل حکمتی از آئین «دیانه» از بدی درمه می پردازیم که بیانی واضح و ملموس از آئین بودا حدود هزار سال بعد از خود اوست نشان می دهد که تا چه حدی آئین او استمرار یافته است:

« تفاوت هستی و نیستی مثل تفاوت اقیانوس و امواج است. آنچه تغییر و صورت و حرکت یافته می شود ، توهّم و میراست همچون امواج . آنچه جاودانه است اقیانوس است که بدون امواج در سکون مطلق است و گوئی که نیست . حدود و تغییر و زمانیّت تماماً فریب است. کسی که این اصل را باور کرد نجات یافته است.... قلب هر انسانی با همه آنچه که در تمامی زمانها و مکانها بوده است در ارتباط است. این قلب بودا می باشد . بودائی خارج از قلب وجود ندارد ..... در خارج

از قلب همه چیز دروغ است. قلب همان بوداست و بودا همان قلب است. تصوّر بودا خارج از قلب، جنون است . پس انسان باید دیدهٔ خود را متوجّه درون سازد.»

در قرون پانزده میلادی در پنجاب هندوستان مذهب عمل گرائی بنام مذهب «سیک» پدید آمد که حاصل تلاقی آئین بودا و اسلام بود و یگانه پرست ترین همه مذاهب هندو محسوب می شود و شباهت زیادی به تصوّف اسلامی دارد و بر محور رابطه مراد و مرید استوار است و حکمت عملی را ترویج می کند.

۵- حکمت توحیدی در ایران باستان

به لحاظی می توان ادعا کرد که ایران و ایرانیان و مذاهب و حکمت ایرانی ، مظلوم ترین و مهجورترین آن در تاریخ است. اینجانب برای دریافت برخی اخبار و اطّلاعات در این باره به هر رسالهٔ فارسی زبان که رجوع کردم دربارهٔ هر ملت و مذهبی ، بیشتر اخبار یافتم تا دربارهٔ ایران و حکمت ایرانی . و جالب تر اینکه در مراجع غربی، اطلاعات بیشتر و موثق تری یافتم تا در منابع فارسی زبان.

و چون هم اینک که در این نسیان و هجران و ظلمانِ ایرانیّت تأمل میکنم در نخستین نگاه شرایط ویژه جغرافیائی - تاریخی ایران زمین را علّت می یابم که بین دو حکمت کبیر یعنی اسلام و بودائیزم قرار گرفته و براستی درست در میانه بین شرق و غرب است که خودیّت خویش را به نسیان سپرده و بکلّی مدهوش گشته است. حکمت ودائی قدمتی بیش از دین زرتشت داشته و لذا سایه اش بر ایران زمین گسترده بوده است و اسلام نیز بعد از زرتشت بوده که با قدرت و نورش از سمت غربی ایران بر آن تابیده است. این تهاجم و محاصره دو جانبه از چشمی دگر برکت خارق العاده ای برای ایرانیان ببار آورده است که اگر از دید نژاد پرستانه رها باشد نوری ببار آورده است و در رَحِم ایران کاشته و می کارد و به بار می نشاند که گلستانی جهانی است از حکمت و معرفتی برتر و کاملتر همچون عطار و مولوی و حافظ که در آن واحد هم ایرانی اند (زرتشتی – کیش مهر و مانوی) هم ودائی و بودائی و هم علوی و ایلیائی. و چنین حکیمانی هرگز در هیچ کجای تاریخ و در هیچ سرزمینی پدید نیامده اند. پس آن مهجوریت موجب مأموریتی عظیم و خارق العاده برای ایرانیان گردیده است تا شرق و غرب جهان را در خود به وحدت برسانند و اینست آن وحدت برتر: وحدت حکمت ها و مذاهب و امّت ها : وحدت توحیدها ! بهرحال آنانکه حمله اعراب و مغول را به ایران بزرگترین مصیبت و بدبختی بر ایرانیان می دانند براستی در غفلت و جهلی عظیم بسر می برند و یا آگاهانه خود را می فریبند. آنچه که مربوط به معنویت و فرهنگ و عزت مردم ایران است حمله ای پر برکت تر و نجات بخش تر از این دو حمله در کل تاریخ بشر برای هیچ ملّتی رخ نداده است. حمله اعراب موجب رهائی ایرانی از ظلمت شاهان ساسانی شد و حمله مغول هم موجب نجات ایرانی از اسارت شاهان عربی گشت همانطور که با نگاهی عمیق تر حتی حمله اسکندر مقدونی نیز برای مردم ایران تماماً حاصل برکت مادّی و معنوی بود . این سه حمله بزرگ موجب ورود حکمت یونانی و حکمت اسلامی و حکمت بودائی به ایران گردید . علاوه بر اینکه ایرانیان را نیز از یوغ شاهان ظالم نجات داد. این غصه را صد البته اگر شاهزادگان بخورند برحق است و بدین لحاظ با ایشان همدردی می کنیم ولی این غصه اگر بار مردمان ایران گردد و آنان نیز این بار را بپذیرند واقعاً جای غصه خوردن و واحیرتا می باشد.

شناخت در قلمرو تجربه نشان می دهد که برای درک هر حقیقتی در تاریخ و خاصه هر حکمت و مذهب و مکتبی در تاریخ دو محک وجود دارد: نقل و تجربه ! این همان میزان دوگانهٔ رسول اکرم اسلام است که معروف به ثقلین می باشد که مسلمانان را برای گمراه نشدن و یافتن حقیقت دین او دعوت به «کتاب» و «سنت» می کند. کتاب همانا نقل و معتبرترین نقل دربارهٔ اسلام است و «سنت» هم تجربهٔ عملی پیامبر و امامان و مؤمنین است. اگر این میزان را وسعت بخشیم و بصورت یک میزان معرفتی در کلیه امور درآوریم می توانیم بگوئیم که برای فهم حقیقت هر مذهبی بایستی کتب مربوط به آن مذهب و خاصه قدیمی ترین و اصلی ترین آنها را درک کنیم . و نیز سنت و عرف پیروان آن مذهب را مورد ملاحظه قرار دهیم و این دو را بهم محک زنیم . این میزانی که پیامبر اسلام(ص) بدست داده است به تجربه بشری نیز کاملاً

تصدیق شده که بهترین راه و روش برای درک حقایق یک مذهب است که تئوری و عمل یک مذهب را با یکدیگر می سنجد. و البته این درک جداگانه از هر یک از این دو میزان و نیز سنجش این دو بهمدیگر مستلزم امری مقدّم است و آن عقل می باشد. پس عقل مقدّم بر نقل و تجربه است یعنی مقدم بر کتاب و سنت می باشد. البته عنصر چهارمی هم در فقه اسلامی در تکمیل این تشخیص وارد شده که «اجماع» نام دارد که این عنصر نیز عملاً در تجربه تحقیقات بشری تصدیق شده است که بطور کلی به معنای بکارگیری عقل و نظریات سائر محققین می باشد. ما در این کتاب تلاش داشته ایم که از این هر چهار عنصر ذاتی تحقیق کامل بهره جوئیم در عین حالی که از عنصر پنجمی هم چه بسا بیش از چهار عنصر دیگر بهره برده ایم و آن «معرفت نفس» بوده است. بنظر ما این عنصر پنجم عالیترین و یقینی ترین محک سنجش درستی یا نادرستی هر امری می باشد که از طریق پیامبر اسلام و علی (ع) نیز شدیداً مطرح شده است. در حقیقت عنصر معرفت نفس اگر بطور کامل وارد کار شود در ذاتش آن چهار عنصر دیگر را نیز داراست چرا که کلّ جریان حکمت الهی تماماً حاصل معرفت نفس در درجات و دورانهای گوناگون بشری بوده است. ما در اینجا یک میزان پنجگانه را پیش روی می نهیم : کتاب، سنت، عقل، اجماع و معرفت نفس! بنظر ما بدون معرفت نفس نمی توان آن چهار عنصر را یگانه ساخت. با توجّه به این مقدمه که مقدمه ای لازم برای همه فصول این کتاب است تلاش می کنم دین زرتشت را جستجو کنیم همانطور که سائر ادیان و حکمتها را نیز بر همین اساس آزموده ایم . از دیدگاه « کتاب » و علم نقل، اوستا تنها منبعی است که ما را به این دین مربوط می سازد. البته کتابی که امروزه تحت عنوان «اوستا» در دست داریم نام اصلی اش «زند اوستا» می باشد که به معنای «تفسیر اوستا» است. این واقعیّت را نیز بواسطه تحقیقات تاریخی کمابیش میدانیم که این کتاب موجود در زمان ساسانیان و گوئی نخستین پادشاه ساسانی و به امر او در دربار جمع آوری و تدوین گشته است. همین تحقیقات و اخبار تاریخی نیز بما می گوید که تا قبل از این دوره که حدود قرن چهارم و پنجم پس از میلاد (حدود دو قرن قبل از ظهور اسلام) است کتابی جامع و مدوّن به نام اوستا وجود نداشته است. یکی از روایات تاریخی نیز مدعی است که با حمله اسکندر مقدونی به ایران در جریان کتاب سوزیها این کتاب نیز بکلّی نابود گشته است و چند قرن بعد در عصر ساسانیان دوباره از نقل قولهائی که بواسطه موبدان بوده و یا احتمالاً اوراق باقیمانده از اوستای اصلی، این اوستای موجود پدید آمده است . اگر این امر واقعیّت داشته باشد حمله اسکندر مقدونی حدود قرن چهارم قبل از میلاد بوده است. و تا زمان تدوین مجدّد اوستا در آغاز دوره ساسانی حدود لااقل هفت قرن فاصله است و این بدان معناست که در طی این مدت مردم ایران دارای کتاب آسمانی نبوده اند پس چگونه به حیات دینی خود ادامه داده اند و آنرا به بوته فراموشی نسپرده اند و چگونه روحانیت زرتشت توانسته است علوم دینی خود را تعلیم بیند و نسل به نسل انتقال دهد. مسئله عقلانی دیگر آن است که چگونه سپاهیان اسکندر توانسته اند کلیه نسخه های اوستا را در کشور وسیعی مثل ایران دوران هخامنشی بیابند و همه را بسوزانند. بهرحال این مسائل از دیدگاه عقلانی هرگز جوابی روشن نیافته اند.

بهرحال آن اوستائی که اینک در دست می باشد محصول دربار ساسانیان است و بیهوده نیست که در جای جای این کتاب می توان حکمت شاه – خدائی را درک نمود. مشابه آن کاری که در دوره ای در ژاپن قدیم رخ داد و کل متون دینی توسط امپراطوران تبدیل و از نو تدوین شد تا تفسیر شاه – خدائی امپراطوران ژاپنی باشد. بهرحال این خود رازی قابل تأمل است که اکثر کتب موسوم به کتب آسمانی در اقوام گوناگون در دربارها و آنهم مدتها پس از ظهور پیامبر یا حکیمی، رخ نموده است و تاریخی و ماندگار گشته است همانطور که مثلاً خود قرآن هم در دربار عثمان پدید آمد. بخش هائی از اوپانیشادها نیز بوضوح تلاش مذبوحانه برای تقدیس حکمت شاه – خدائی را نشان میدهد. بهرحال این خود رازی عظیم است که نمی تواند از کلّ روح حکمت و مذهب جدا باشد و درک این راز به مثابه درک مهمترین راز مذهب و حکمت در

طول تاریخ است و متأسفانه در این باره تحقیقاتی چندان صورت نگرفته است هر چند که این نوع تحقیقات می تواند نتایجی بغایت سرنوشت ساز داشته باشد و کل نگرش و قضاوت بشر را دربارۀ مذهب دگرگون نماید.

می دانیم که دین زرتشت در سده آخر عمر ساسانیان بغایت انحطاط خود رسیده بود و کلّ روحانیت زرتشتی در خدمت دربارها بود و این شاهان بودند که فتواهای دینی صادر میکردند و موبدان هم مهر و ابلاغ می نمودند. به تجربه می دانیم که شورش ها و انقلابات خونین اجتماعی همواره در غایت غیر قابل تحمّلی از ستم و خفقان و استثمار حکام رخ می دهند. در قرن بیستم انقلاباتی چون انقلاب اکتبر روسیه و انقلاب هندوستان به رهبری گاندی و انقلاب چین به رهبری مائو در چنین وضعیّت هائی رخ نمودند . اگر ایدئولوژی مارکسیستی محرک و عامل این انقلاب می بود می بایستی طبق اصولش قبل از هر جائی در انگلستان و آلمان انقلاب می شد و نه در روسیه و چین که در دوران فئودالیته بسر می بردند. منظور انقلابات خونین مانی و مزدک در عصر ساسانیان است که دال بر ستمی غیر قابل تحمل بر مردم ایران بود در صورتیکه مانی و مزدک هر دو از موبد زادگان بودند و لذا بیش از مردم عادی بر درستی و نادرستی احکامی که در اوستا وجود داشت آگاه بودند و نیز بر درستی و نادرستی عملکرد موبدان و شاهان ساسانی که در اتحاد یکدیگر بسر میبردند. و می دانیم که حکمت مانوی و قوانینی که مزدک پدید آورد تفاوتهای کلان و همه جانبه ای با محتوای اوستای ساسانی داشته است. پس این امر کاملاً محتمل و معقول است که این دو حکیم انقلابی بر اساس دانسته های واقعی خود دربارۀ دین زرتشت و احکام و شریعت آن مبادرت به احیای حقایق این دین نموده باشند و درست به همین دلیل مردمان عادی که حامل سنت تاریخی این دین و حافظ سینه به سینه حکمت آن بودند از این نهضت های انقلابی حمایت کردند و جانفشانیها نمودند. هر چند که اکثراً به بیرحمانه ترین شکلی قتل عام گشتند و گروه گروه در آتش سوزانده شدند و در آب جوش و سرب داغ کباب شدند و سرهاشان بریده و زبانهایشان از حلقوم بیرون کشیده شد . این به معنای قرون وسطای دین زرتشت بوده است تا اینکه اسلام به داد مردمان رسیده است و ملّتی بزرگ در اندک مدتی به اسلام گرویدند و خاصه به مکتب علوی که به لحاظ حکمت و احکام ویژه اش بسیار شبیه حکمت مانوی مزدکی بود . درواقع گرایش به این سادگی از دینی به دینی دگر و خاصه بیگانه (عرب) دلیل بر توافق ذاتی اصول حقۀ این دو دین بوده است. درواقع دین اسلام و خاصه حکمت و آداب علوی بر قلوب مانویان و مزدکیان ایران نشسته است که آخرین احیاء گران حکمت و احکام حقه دین زرتشت بودند. همانطور که بودا حکمت ودائی را در هندوستان زنده کرد مانی نیز حکمت زرتشتی را دوباره به یاد آورد و احیاء نمود و ایرانیان را برای پذیرش اسلام مهیا کرد . این حق از جانب مسلمانان ایرانی براستی کتمان شده و پایمال گردیده است. مانی ، دین زرتشت و بودا و مسیح را بر حق می دانست و در دوران خودش نخستین کسی بود که اعتقاد داشت که مسیح مصلوب نشده و زنده است. این اعتقاد چند قرن پس از او در قرآن و بواسطۀ پیامبر اسلام پدید آمد. او به دو اصل ذاتی نور و ظلمت در جهان هستی اعتقاد داشت و بسیاری از اسطوره های کتاب اوستا را رد می کرد. او به پیروانش تعلیم میداد که بواسطه عقل و حکمت و انتخاب فقر از ظلمت فاصله بگیرند و به نور متصل شوند . حکمت و فقر دو اصل دین او محسوب می شدند و مال اندوزی نخستین و بزرگترین گناه محسوب می شد. و این آن اصولی نبود که موبدان دربار ساسانی تعلیم می دادند این اصول همان اصول ذاتی همه مذاهب حقه بود و سنت همه حکیمان و انبیای الهی . اهمیتی که مانی برای کسب معرفت و حکمت قائل بود در هیچیک از مذاهب دوران کهن به این شدّت و وضوح نبود. حکمت مانوی در مدت کوتاهی بسرعت سراسر جهان را در نوردید از یکسو تا ژاپن و از سوی دیگر تا قلب اروپا رواج یافت و بسیاری از فلاسفه بزرگ غرب پیرو مکتب او بودند از جمله سن اگوستین بانی فلسفه مسیحیت و فلوطین بانی فلسفله اشراق. او هوش، معرفت و حافظه را از ارکان عرش خداوند می دانست و چنین تعبیری

از الوهیت هرگز در تاریخ مذهب و حکمت سابقه نداشته است. تعالیم و اصول دین او بسیار شبیه اصحاب صفه به رهبری سلمان فارسی و علی (ع) است که حدود چهار قرن بعد، در عربستان رخ نمود و بیشترین حامیان را در بقایای مانویان و مزدکیان ایرانی یافت. خود سلمان فارسی نیز یک مانوی بود که به اسلام گرائید.

از تاریخ تألیف اوستا که بگذریم به تاریخ ظهور زرتشت می رسیم که بسیار نامعلومتر از تاریخ اوستا می باشد. ولی تنها تاریخ نسبتاً موثقی که طبق سنت اعتقادی زرتشتیان و تحقیق ایران شناسان بدست می آید حدود قرن ششم قبل از میلاد می باشد که حدود دویست و پنجاه سال قبل از حمله اسکندر مقدونی به ایران است و این همان دوره ظهور بودا در هند و لائوتزو در چین و حکمت ایلیائی در یونان و سقراط است. ولی محققان دیگری به ظهور زرتشت تا حدود دوهزار سال قبل از میلاد و همعصر ظهور ابراهیم معتقدند. در روایت است که مادر زرتشت به هنگام بارداری او شکمی نورانی داشته است که این نور را همگان می دیده اند و لذا پدرش همواره همسرش را پنهان می داشته است تا از آزار مردم در امان باشد. موقع تولدش بجای گریستن، خندیده است و از همان دوران کودکی بد خواهان فراوانی داشته و بارها قصد جانش کردند که معجزه وار رسته است.

زرتشت از بیست سالگی بمدت ده سال در کوههای سهند آذربایجان مشغول مراقبه و در انزوای محض بوده است تا اینکه به رسالت رسیده است.

او را بارها در آتش انداختند ولی نسوخت . سرب داغ بر بدنش ریختند ولی هیچ لطمه ای ندید . حتی برای دفع دشمنانش ، خود بارها دست به خودکشی زده ولی کمترین آسیبی ندید.

روایت است که بهمراه مریدانش بر روی آب راه می رفته است و بسیاری اعمال خارق العاده انجام میداده و بسیار بیماران را شفا نموده است . مرگ زرتشت نیز همچون مسیح (ع) به دو گونه روایت شده است یکی کشته شدن بدست تورانیان و دیگری عروج به آسمان . بین شخصیت و زندگانی زرتشت و ایلیای نبی در تورات شباهت عجیبی وجود دارد که بس قابل تأمل می باشد. در دائرة المعارف های جهان و نیز در نزد بسیاری از مذاهب دیگر بعنوان یک فیلسوف، یک منجم ، یک طبیب شفا بخش روحانی، یک صنعتگر ماهر، یک جادوگر بزرگ و نهایتاً گاه بعنوان یک پیامبر شناخته شده است همچنین بعنوان یک جنگجوی پهلوان .

حدود دوهزار سال قبل از میلاد مسیح قومی آریائی در آذربایجان و خاصه در منطقه دشت «مغان» می زیستند که «مغ» نامیده می شدند که عموماً دارای قدرت خارق العاده روحی (فرّ ایزدی) بودند و زرتشت از میان همان قوم برخاست و مُغ مغان لقب گرفت و کامل کننده فرّ ایزدی و ظهور کمال قدرت معنوی این قوم بود . مغ به معنای جادوگر نیز بوده است که قدرت خارق العادهٔ خود را صرف امور خیر می نموده است و گوئی مغ هائی هم بوده که بوسوسه اهریمنی دچار شده و به شرارت می گرائیده اند که به معنای «جادوی سیاه» بوده است. این واژه به یونان نیز رسید و به همان لفظ بکار رفته و میرود که **magu** یا **magic** می باشد که به معنای جادو و جادوگر است که بهرحال دال بر نفوذ مذهب زرتشت در اروپاست.

از قدیم الایّام دانشمندان سوداگر بسیاری از سراسر جهان و خاصه از یونان و روم به ایران سفر می کردند تا این جادو را بیاموزند و بسیاری از آنان چون فیثاغورس و هراکلیت و بقراط اصل علوم خود را وامدار ایرانیان و مغ های زرتشتی می

باشند که البته ربطی به جادوگری نداشته است. برخی نیز در این سفر به حکمت مغان می رسیدند که برخی از حکیمان ایلیائی از این دسته اند. افلاطون نیز سفری به ایران داشته است.

این واضح است که زرتشت نیز همچون حضرت ابراهیم و موسی و عیسی صاحب معجزاتی جسمانی و محسوس بوده است که ربطی به علم کیمیا و لیمیا نداشته و از جنس نجوم هم نبوده است ولی در چشم مردمان و دانشمندان کافر طبعاً به حساب جادو می آمده است همانطور که اکثر پیامبران و حکیمان صاحب کرامت را جادوگر می نامیده اند. و یونیان و رومیان نیز زرتشت را جادوگری بزرگ و دین او را نیز آداب جادوگری می دانستند . علاوه بر آنها، اعراب و هندوها نیز کارهای مغانه را که درواقع کرامت حکیمانه و فرّ ایزدی مردان حقّ در دین زرتشت بوده همچون جادو می دانستند و این علم را در نزد ایرانیان باستان سراغ می گرفتند. همانطور که قبل از زرتشت مشابه چنین تصوّرات و معاملاتی دربارهٔ حضرت موسی و پیروان او وجود داشت ولذا ریشه های قدیمی تر اعتقاد به جادوگری منسوب به یهود می باشد و ملایان شیاد یهودی و نیز موبدان قلابی از این باور مردمان چه سودها می بردند و مردم را می فریفتند و این فریب تا به امروز نیز هنوز ادامه دارد. چنین کراماتی در نزد حکیمان و جوکیان ودائی و بودائی نیز همواره گزارش شده است. و نیز سوداگران و مردم فریبان هم همواره تحت این عنوان به تجارت هائی کلان می پرداخته اند.

و اما دربارهٔ اوستا، باور اکثر محققان بر این است که فصل «گاتها» معتبرترین بخش اوستا می باشد و به احتمال بسیار بایستی از سخنان زرتشت باشد و دارای حکمت هائی ماندگار و معقول می باشد. در این فصل در هر جمله و بلکه هر واژه ای معنای دوگانهٔ اهورا مزدا و اهریمن حضور دارد. این مسئله به لحاظ حکمت نشان می دهد که کاشف دیالکتیک و تضاد نه یونانیان بلکه ایرانیان بوده اند و لذا همه دانشمندانی که از یونان به ایران سفر می کردند دیالکتیکی می شدند. ارسطو گروهی از شاگردان نخبه خود را بهمراه سپاه اسکندر به ایران فرستاد تا حکمت و کیمیا و جادوگری را بیاموزند و به یونان برند و سپس همه کتابهای ایرانیان را بسوزانند تا این علم فقط در نزد یونانیان بماند. او پنداشته بود که مغانه (کرامت و فرّ ایزدی) علمی اکتسابی و یا فنی دزدیدنی است. از همین نکته می توان بر ماهیت استادش یعنی ارسطو پی برد که او را مأمور فتح جهان و اشاعهٔ فلسفه یونانیان ساخته بود.

در گاتها بوضوح درک می شود که اهورامزدا و روشنائی و نیکی در یکسو قرار دارد و اهریمن و تاریکی و شرارت در طرف دیگر. هر که به جناح اول پیوندد پیروز می شود. پس بوضوح می توان توحید را فهم نمود که اهریمن در نقطه مقابل و ضدّ اهورامزدا نیست بلکه محکوم به شکست و ابطال است . این برخی از دانشمندان یونانی بودند که دین زرتشت را تعبیر به ثنویت و حکمت دیالکتیکی نمودند تا مطابق خدایان اسطوره ای یونان باشد.

در گاتها مسئله معاد بسیار شبیه مذاهب ابراهیمی بوضوح درک می شود و اینکه انسان در حیات پس از مرگ بر قلمرو روان و نیات اعمالش وارد می شود. مسئله دوزخ و بهشت و برزخ نیز بوضوح درک می شود که البته در مغ های پس از زرتشت و آثارشان همچون «ارداویرافنامه» و اندیشه های بجای مانده از مانی و مزدک واضح تر گشته است. معاد زرتشتی نیز همچون معاد در مذاهب ابراهیمی می باشد و دقیقاً به معنای زنده شدن جمیع مردگان می باشد که به معنای «رستاخیز» است و مترادف با «قیامت کبری» در قرآن . بدین لحاظ حکمت و غایت شناسی زرتشت به پیامبران ابراهیمی بسیار نزدیکتر می نماید تا جهان شناسی و معاد در مذاهب هند و چین.

«نیکی» محوری ترین ارزش در حکمت و شریعت زرتشت می باشد که کلّ این دین را در شعار سه گانه ای خلاصه میکند: پندار نیک ، کردار نیک و گفتار نیک . «نیکی» در اخلاق زرتشتی عین نبرد برعلیه اهریمن است که جهان توهّمات و تاریکی و تردید و دغدغه ها می باشد و حرکت بسوی روشنی که جایگاه اهورامزدا می باشد. نیکی در اخلاق عملی دین زرتشت آنگونه که بعدها در ارداویرافنامه و متون و حکمت مانوی آشکارتر شد و از سلطه تحریف شاهان ساسانی راه نجاتی یافت و دوباره احیا شد و به گوش مردمان رسید تماماً عین «راستی» می باشد که در عمل ، راستگوئی و خدمت به فقراء و زهد است که بواسطه کسب حکمت و نیندوختن مال ممکن می شود. این حقوق که در طی قرون توسط موبدان وابسته به دربارها انکار شده و تحریف گردیده بود یکبار دگر در حکمت مانوی و مزدکی آشکار شد و مردم را بخود آورد و لذا موجب انقلاب گردید.

بنابراین «پندار نیک» همان حکمت است و کردار نیک نیز زهد و خدمت به مردم است و آنگونه که در حکمت مانی آمده نخستین گناه همان مال اندوزی است و یک زرتشتی واقعی نبایستی رزق فردایش را ذخیره سازد . و «گفتار نیک» نیز راستگوئی است که معلول طبیعی کردار نیک و پندار نیک است. آنچه که شاهان ساسانی و قبل از آن اشکانیان را به هراس انداخته بود ظهور دگرباره حکمت زرتشت بود. این شاهان موفق شده بودند با بخدمت گرفتن موبدان، اصول دین را بکلی از بین ببرند و فقط فروعات آن و فنون عبادی را نگه دارند که آنهم بتدریج دچار تحریف گردیده بود. مانی و سپس مزدک خط بطلان بر این فنون عبادی تحریف شده کشیدند و اصول را به یاد مردم آوردند و لذا شاهان را به هراس انداختند. زیرا موجودیّت شاهان علناً در تضاد با این اصول بود. مانی نیز همچون مسیح توسط موبدان محکوم به ارتداد و قتل گردید. تاریخ این دوره بوضوح نشان میدهد که تا چه حدی حتی شاهان بواسطه موبدان منافق فریب خورده بودند. به همین دلیل شاپور در همان آغاز دین مانی را پذیرفت ولی بتدریج تحت فریبکاریهای موبدان ، به مانی بدبین شد و برعلیه او و مریدانش به نبرد برخاست. سلمان فارسی نیز یکی از موبدزادگان بیدار بود که به نهضت مانی و مزدک گرویده بود و لذا با سرکوبی خونین این نهضت دیار خود را ترک نموده بود . حکمت مانوی که به معنای احیای زرتشتی و دین تحریف شده زرتشت در دست موبدان بود، به لحاظی همچون شخصیت و آئین بودا محل ظهور دگر بارهٔ حکمت تحریف شده باستان بود. مانی موجب احیای دین زرتشت شد همانطور که بودا موجب احیای حکمت ودائی گردید . همانطور که حکمت بودائی در میان همه مردمان صدیق و جستجو گران حقیقت در سراسر منطقه پذیرفته شد حکمت مانوی نیز بسرعت در سراسر جهان اشاعه یافت و همه سالکان حقیقت را بخود جلب نمود و تا یونان رسید و اکثر حکیمان یونانی آن دوران تحت تأثیر حکمت مانوی بودند ازجمله خود فلوطین. این همان حکمت احیاء شده زرتشت بود که یکبار دگر نه بعنوان «جادوگری» بلکه بعنوان نور خرد و رستگاری سراسر جهان را فرا گرفت و در قلب اروپا تا عصر رنسانس حضوری واضح داشته است. همانطور که ژوردانو برونو ایتالیائی به جرم گرایش به حکمت مانوی و فلسفه اسلامی محاکمه شد و سوزانده گردید. زیرا حکمت اسلامی محلّ تلاقی حکمت شرقی و غربی بود .

بسیاری از محققان دوران اخیر، تنها علت استمرار حکمت توحیدی در اروپای دوران مسیحیت و قرون وسطی تا عصر جدید را تماماً تحت تأثیر مستقیم و غیر مستقیم حکمت مانوی می دانند همانطور که گفتیم بانی فلسفه مسیحیّت یعنی سن آگوستین یک مانوی بود همینطور فلوطین که مبانی حکمت ایرانی را یکبار دگر از غرب به شرق بازتاب داده است و لذا بیشترین دریافت کننده حکمت فوطین، ایرانیان بوده اند (بوعلی و سهروردی و ملاصدرا). رگ و ریشه های حکمت مانوی در ایدئولوژیهای مدرن از قبیل سوسیالیزم و اگزیستانسیالیزم نیز بوضوح پیداست. این ایدئولوژیها هیچ رگ و ریشه اروپائی و یونانی ندارند. اندیشه کسانی چون مونتنی و اکهارت و کی یرکه گارد و شوپنهاور و فیخته و نیچه هیچ منشأ

اروپائی ندارند و تماماً شرقی و مانوی و بودائی هستند و بیهوده نیست که نیچه شاهکار اندیشه های توحیدی خود را بنام « زرتشت » به ثبت می رساند . اندیشه های زرتشت در اثر نیچه تماماً تکرار اندیشه های مانوی و ودائی و دائوئی می باشد. « هر کس برای خودش » که محور حکیمانه این اثر نیچه است یک حکمت واضح دائوئی است که مظهر اراده به قدرت روحانی می باشد. مانی بزرگترین صوفی (سوفیست) هزاره قبل از اسلام ایران باستان است که یک ایدئولوژی جامع فلسفی – مذهبی – اقتصادی -اجتماعی ارائه نمود ، منطق آن چنان فوق ملی و جهانی بود که همه مرزها را در نوردید. او توانست حکمت تحریف شده زرتشت را از اسارت اسطوره هائی خیالی و ظلمانی پاک نماید و این دین را مبدّل به حکمتی تماماً عقلانی و عملی نماید. او خدایان تولید شده در طی قرون و اعصار را که بر دور دین زرتشت پدید آمده بودند و حتی وارد اوستا شده بودند بکلّی پاکسازی نمود. این «قداست زدائی» عامل زمینی ساختن حکمت آسمانی شد و موبدان و شاهان را بهراس انداخت.

« ارداویرافنامه» که بعد از اوستا، قدیمی ترین متن زرتشتی باقیمانده از ایران باستان است نیز نمایانگر حضور حکمت دینی بغایت ارزشمند می باشد که در جهان آن دوران نظیر نداشته است و امروزه کاملاً واضح شده است که کتاب «کمدی الهی» از دانته حکیم ایتالیائی که یکی از سه اثر جاودانه حکمت دینی در غرب محسوب می شود تماماً تحت تأثیر ارداویرافنامه پدید آمده است و این خود نشان میدهد که تا چه حدی حکمت زرتشتی تا قلب اروپا نفوذ نموده بود ولی از ترس جان منبع اصلی خود را انکار می کرد. با همه اینحال دانته بواسطه این اثرش بارها محاکمه و محکوم به مرگ شد و متواری گردید.

هر انسان آگاهی با مطالعه «اسفار اربعه» اثر ملاصدرا و «حکمت اشراق» اثر سهروردی بوضوح حضور حکمت مانوی را درک می کند که چگونه در لفافهٔ واژه های عربی پنهان گشته است تا جان سالم بدر برد ولی با اینحال ملاّصدرا عمری را در تبعید بسر برد و سهروردی هم به قتل رسید. این بدان معناست که حکمت توحیدی هرگز نابود نمی شود و در قالب فرهنگها زندگی می کند. آنچه که امروزه سوسیالیزم دینی و جامعهٔ بی طبقه توحیدی و عدالت اجتماعی نامیده می شود فقط یک بانی در تاریخ دارد ، آن مانی و سپس مزدک ادامه دهنده آئین اوست. پس این یک مکتب تماماً ایرانی است که دین را تبدیل به حکمت عملی نموده است و بکل بشریّت ارائه می دهد. حکمت زرتشت در دو قرن اخیر جهان تحت عناوین متفاوتی از ایدئولوژیها به حیات خود ادامه داده است. در اینجا ضروری است که در این قلمرو (حکمت عملی) نام بزرگترین زن گمنام تاریخ ایران را که براستی همپای مانی و مزدک می باشد از قلم نیندازیم و او «خُرّمیه» همسر مزدک است که پس از قتل مزدک و قتل عام مزدکیان، خود را نجات داد و این حکمت را در غرب ایران اشاعه داد و درواقع همو بانی مذهب «خرم دینی» می باشد که حکمت مانی و مزدک را به اسلام و مکتب علوی پیوند می زند. شهربانو دختر یزدگرد سوّم یک مزدکی ِ در تقیّه بود که امام حسین را خواستگاری نمود و بالاخره به ذات حکمت زندهٔ زرتشت و مانی در اسلام علوی ملحق شد و زرتشت را به محمّد رسانید .

در تاریخ حکمت ایران باستان «خرّمیه» یک اسطوره گمنام و جاودانه است که حقیقت دین منقرض شده زرتشت و حکمت سرکوب شدهٔ مانی و نهضت بخون کشیده شده مزدک را احیاء کرد و همو پیامبر اجرائی این حکمت در ایران بود و موفق شد تا این حکمت را سرپا نگه دارد و مردمان را با آن آشنا سازد . نهضت «خرم دینی» تماماً محصول قهرمانانه این زن حیرت آور است . می توان او را نخستین زن حکیم سوسیالیست و جنگجو در کل تاریخ جهان باستان دانست . بایستی او را آخرین امام دین زرتشت دانست که زرتشت را به قلب اسلام و دین ابراهیم (ع) پیوند زد و به امامت شیعه پیوست . این

همانا پیوند و اتحاد نخستین دین توحیدی جهان با آخرین دین توحیدی جهان (زرتشت و اسلام) است اتحاد حکمت آریائی و حکمت سامی : اتحاد زرتشت و ابراهیم . فرقه های «اهل حق» در غرب ایران هنوز هم آخرین نشانه های پیوند آغازین بین مانویان و علویان است که مذهب «علی اللّهی» بزرگترین محصول این پیوند تلقی می شود. در کتاب «یارسان» قدیمی ترین اثر این فرقه بوضوح اتحاد و همخوانی اساطیر زرتشتی و اعتقادات علوی دیده می شود .

۶- حکمت توحیدی جهان میانه (نژاد سامی)

تاریخ مدنیت از تاریخ مذهب و حکمت جدا نیست. رابطه این دو تاریخ از چشم عقل ظاهری در عمیق ترین نوعش رابطه ای تماماًً دیالکتیکی می نماید ولی از چشم عقل باطنی تماماً وحدت و یگانگی است. بدین معنا که از منظر اوّل گوئی که مدنیّت و حکمت تماماً ضدّ یکدیگر بوده اند یعنی مدنیت که همان جماعت و شهر نشینی است ضدّ حکمت و حیات حکیمانه است که تماماً انزوا تا سر حد غارنشینی می نماید. این رابطه و تناقض را در مراحل تکوین اولیه اش بصورت رابطه بین لائوتزو و کنفسیوس در چین و رابطه سقراط و افلاطون در یونان و نیز رابطه بین علی و عمر در صدر اسلام به صورت نمادینی درک می کنیم. به یک نگاه گوئی که مدنیت حاصل غارنشینی حکمت است و فرزند خلف آن می نماید و به نگاه دیگری در مسیر طولانی مدّت تر بنظر می آید که مدنیت ضدّ حکمت است و فرزند ناخلف و خیانتکار آن . در اینجا به زبانی نمادین تر می توان از رابطه بین حکمت و حکومت سخن گفت . کنفسیوس و افلاطون و عمر به عنوان سخنگویان و شاگردان حکمتی که به حکومت گرائیدند و خواستند حکمت را اجتماعی و عمومی و دنیوی سازند و درواقع به فعل آورند. و درنقطه مقابل استادان آنها هستند (لائوتزو و سقراط و علی) که تا به آخر در غار ماندند و میلی به حرکت نداشتند و نهایتاً بواسطه شاگردان خود لعن شدند و گاه به قتل رسیدند.

پس درواقع دو نوع تاریخ داریم : تاریخ حکمت و تاریخ حکومت : تاریخ ظاهری و تاریخ باطنی. و اما اینکه آیا این ظاهر همان باطن است و امری واحدند و یا در تضاد یکدیگرند، بحثی است که می تواند معنای نهائی تاریخ بشر بر روی زمین و راز بشریّت را آشکار سازد .این مسئله حتی در حکمت الهی و راز آفرینش انسان نیز درست به همان معنای مذکور حضور دارد و آن اینکه آیا خداوند با خلق جهان و خاصه انسان همان حضور نهان خود را آشکار کرده است و در این آشکاری موفق بوده است یا نه . آیا بقول بسیاری از فلاسفه و متفکّران بزرگ، خداوند از خلقت انسان شادمان است یا پشیمان . آیا خداوند در کار خلقتش پیروز بوده است و یا شکست خورده است. همین سئوال دقیقاً دربارهٔ پیامبران و حکیمان بزرگ در رابطه با مریدان و پیروانشان مصداق دارد . پاسخ به این دو سئوال درواقع پاسخ به یک سئوال است و پاسخ به تاریخ است. اگر به این پاسخ برسیم که خداوند و لذا پیامبران و حکیمان او نهایتاً در تاریخ پیروز بوده اند به توحید رسیده ایم و در غیر اینصورت به دوگانگی و تضاد و دیالکتیک پرستی مبتلا می شویم . مقصد ما از این کتاب نیز پاسخگوئی به همین سئوال می باشد. و پاسخ به جلوه ای از سئوال مذکور که آیا حکومت در سیر تاریخی اش مظهر تحقق عملی حکمت بوده است یا نه . و اینکه آیا بالاخره حکومت مظهر حکمت خواهد شد یا نه .

بنظر می رسد که حکیمان اوّلیه علاقهٔ چندان و مبرم و عجولانه ای در به اجرا در آوردن اجتماعی حکمت نداشته اند چرا که مردمان را آماده این امر نمی یافته اند و لذا ترجیح میدادند تا حکمت همچنان در انزوا و در میان طالبان واقعی آن محدود بماند و رشد یابد تا بتدریج مردمان به حکمت گرایند و زمینه حکومتی مبتنی بر حکمت پدید آید. تفاوت لائوتزو و کنفسیوس و سقراط و افلاطون و نیز علی و عمر در همین صبر و شتاب است .

ولی بهرحال همواره از طریق شاگردان حکیمان و پیامبران بزرگ رگه هائی از حکمت بسوی حکومت رفته است و در دربارها سعی در تبدیل شاه به حکیم نموده است که تجربه تاریخی این تلاش را همواره محکوم به شکست نشان میدهد و بلکه نتیجهٔ این تلاش را نهایتاً در خدمت براندازی حکمت می یابد و در همه جا هر حکیمی که محاکمه و مقتول گشته است شاگردانی عجول از حکمت در پس پردهٔ حکومتها عامل این واقعهٔ شوم بوده اند، شاگردانی که برعلیه استادان خود

در خفا به عداوت رسیده اند . این یکی از مهمترین اسرار درک و شاه کلید جریان تاریخ است که تماماً تاریخ حکومتها است و محاکمه حکیمان واقعی. این نکته را می توان موتور محرکهٔ پنهان تاریخ تمدّنها دانست که هرگز مورد ملاحظه ای جدی قرار نگرفته است. به لحاظی کتاب حاضر سعی در فهم همین راز را دارد .

جهان میانه یا خاورمیانه و به زبانی واضح تر منطقه ای از زمین که امروزه کشورهائی همچون عراق و عربستان و ترکیه و سوریه و اردن و لبنان و فلسطین و مصر و سواحل شرقی مدیترانه و بخش هائی از غرب ایران را شامل می شود مهد ظهور نخستین تمدّنها و حکمت هائی بوده اند که جهان امروز محصول آن می باشد و عمر زمانی اش حداکثر هفت هزار سال تا به امروز برآورد می شود. این منطقه از جهان مهد ظهور نخستین حکومتهای بزرگ و مدنیت های جهانی بوده است. در باستان شناسی های مدرن واضح شده است که تمدّنهای بسیار پیشرفته و چه بسا پیشرفته تر (به لحاظ علمی وفنی) از این تمدّن هفت هزار ساله بر روی زمین وجود داشته اند که عمرشان تا حدود چهل هزار سال هم برآورد شده است که این تمدّنهای ماقبل از تاریخ هفت هزار سالهٔ اخیر جهان ، بیشتر در آفریقا و آمریکا و استرالیا گزارش شده اند که هیچ نقشی در تاریخ اخیر جهان نداشته اند و در این تاریخ اخیر جزو عقب مانده ترین بخش بشریّت محسوب گشته اند . هند جنوبی نیز جزو همین بخش از جهان عقب ماندهٔ امروزین است. این بخش از جهان امروزه به لحاظ باستان شناسی در رأس اهمیّت قرار دارند و گاه برحسب مکاشفاتی که رخ میدهد نظریات کاملاً جدید و افسانه ای را پدید می آورد که نظریات آقای اریک فون دنیکی مشهور است. این بخش از جهان و تاریخ آنرا می توان دوره «خدایان» نامید که دوره ظهور اساطیر است و این اسطوره ها به مثابه قدیمی ترین بخش باورها و ادبیات شفاهی هستند که گاه در متون دینی تاریخ جدید هم وارد شده اند و در آثاری مثل اوپانیشادها اوستا و حماسه های هومر و هزیود بطور واضحی خودنمائی می کند که در فصول بعدی کتاب به این امر خواهیم پرداخت.

دقیق ترین اخبار و اطلاعات و زمان بندی تاریخی مربوط به تمدّن هفت هزار ساله بشر بر روی زمین را فقط می توان از روایات و احادیث مربوط به پیامبر اسلام و ائمه اطهار و قرآن کسب نمود که البته ریشه در تورات و اناجیل هم دارند ولی بسیار بکرتر و دقیق تر و علمی تر و لذا مطمئن ترند و هر محقق بی نظری ارجحیت احادیث خبری جهان اسلام را نسبت به اخبار یهود و نصاری درک می کند.

طبق این اخبار مذکور تا به امروز حدود هفت هزار سال از هبوط آدم از بهشت می گذرد و این عمر خاکی و مدنی بشر در خارج از بهشت است که به مثابه هبوط از آسمان به زمین می باشد.

طبق این اخبار از نوح (ع) تا به امروز حدود ۵۵۰۰ سال می گذرد زیرا مبدأ تاریخ در نزد پیامبر و علی (ع) همواره «هبوط آدم» است . این هبوط و خروج از بهشت و حیات آسمانی موجب بخود آمدن و لذا نبوّت و حکمت در آدم شد و نیز سرآغاز کار و رنج بشر بر روی زمین و سرآغاز زمینی شدن آدم . و نیز سرآغاز تلاش برای برقراری رابطه ای مجدّد با حوا. این نخستین تلاش «مدنی» و سرآغاز مدنیت جدید هفت هزار ساله است : تلاش برای امرار معیشت و تلاش برای امرار محبّت . این دو تلاش را بایستی دو رکن اساسی دائمی بشر در تاریخ تمدّن دانست. زیرا آدم و حوا در حیات بهشتی خود برای رسیدن به این دو نیاز ذاتی (نیاز مادی و معنوی) کمترین تلاشی نداشتند و خود بخود از آن به کمالش برخورداری داشتند. مشاجره بین آدم و حوا ، زشت بینی عورت ، بدبینی و فراق باطنی، سرآغاز هبوط از بهشت و آغاز تاریخ تمدّن است تا دوباره آن دو نیاز ذاتی ارضاء گردد. درواقع هدف ذاتی تلاش بشر در تاریخ که بصورت تمدّنها و

حکمت ها و حکومت ها رخ نموده است چیزی جز بازگشت بـه وضعیت بهشتی از دست رفتـه، نبوده است : معیشت بی زحمت و محبّت خودبخودی و بی زجر. همه حکمت ها نیز برهمین هدف استوار بوده و وعده بـه این مقصد را داده اند و کل روح مذاهب حقه نیز بر همین امر است و لذا وعده بهشت در رأس وعده های دین قرار داشته است. فقط از این منظر انسان شناسی می باشد که می توانیم درکی محسوس و واقعی از کل تاریخ حکمت و مدنیت و حکومت ها داشته باشیم و از گمراهی و ابتلاء به دروغها و افسانه ها مصون بمانیم و فلسفه های دروغین تاریخ را بهمراه تاریخ سازیهای مورّخین از خود دور سازیم و تاریخ واقعی را احساس و فهم نمائیم . این دیدگاه همـانطور کـه گفتیم قبل از آنکـه حاصل اتکـاء بر کتاب و سنت و عقل و اجماع باشد بایستی برخاسته از خود – شناسی باشد. اگر خـود – شناسی چیزی جز « ذکـر» (بـه یاد آوری تاریخ در نفس خویشتن) نیست پس از طریق خودشناسی بر جهان گذشته وارد مـی شویم و سپس بـا اتکـاء بر کتب پیشینیان و سنت وعرف و فرهنگ ملل و تعقل و تحقیق در نظریات سائر محققین می توانیم به درکی باطنی – ظاهری از تاریخ برسیم و لذا «اکنونیـّت» خود را دریابیم و معرفت باطنی را عینیت بخشیم.

گفتیم کـه حـدود ۵۵۰۰ سـال از نـوح (ع) تـا بـه امـروز مـی گـذرد (حـدود ۳۵۰۰ سـال قبـل از مـیلاد مسـیح) و عمـر نـوح حدودهزار سال گزارش شده است که طوفان نوح نیز طبعاً در اواسط عمرش رخ نموده است بنابراین می توان تاریخ جهان جدید را که از طوفان نوح به بعد می باشد حدود ۴۵۰۰ سال برآورد نمود.

اگر درست باشد که طوفان نوح کلّ زمین را در نوردید و از نسل آدم و حوا جز نوح و یـارانش کـه حدود هشتاد نفر بودند کسی را بر روی زمین باقی نگذاشت پس عمر این انسانی که اینک بر روی زمین است به لحاظ تـاریخ تمدّن حدود ۴۵۰۰ سال می باشد. و مابقی عمر ما قبل از آن تمدّنها را بایستی در جریـان طوفـان نـوح در اعمـاق زمین و در زیر خاکهـا دفن شده بدانیم که بتدریج بواسطه حفاریها و دریانوردیها در کف اعماق اقیانوس ها بدست می آیند . همانطور که بقایـای تمدّن آتلانتیس را در قلمرو اقیانوس اطلس (آتلانتیک) مستمراً کشف می کنند . بهرحـال بـرای درک مستند تمدّنهای باستان دو مرجع داریم : کتب مقدّس و باستان شناسی .

مکاشفات باستان شناسی و تحقیقات و تفاسیر مورّخین جدید نیز این امر را مستمراً ثابت می کند. بهرحال اگر طوفـان نـوح کلّ زمین را هم در آب غرق نکرده باشد مسلم است که لااقل کلّ خاورمیانه را غرق کرده است و نهایتـاً کشتی نـوح پس از پایـان طوفـان بـر کوههـای آرارات بـه گل نشسـته و سرنشینان آن بـه مثابـه نخسـتین و آخـرین بقایـای نسـل بشـر در همـین منطقه (خاورمیانه) آغاز به تمدّن جدید کرده اند.

بهرحال آخرین و موثق ترین مکاشفات باستان شناسی و تاریخ تمدّن ، مسجّل و مسلّم می داند که قدیمی ترین تمدّنهائی کـه اساس این تمدّن امروزه را بنا نهاده اند همانا تمدّنهای خاورمیانه ای در سواحل دجله و فرات (بین النهرین) و سواحل نیل (مصر) بوده اند که عبارتند از مادها، سومریان ، اکدیان، آشوریان، بابلیان و مصریان .

بهرحال بین النّهرین و نیل نخستین کانون تمدّنهائی هستند که بعد از طوفان نوح پدید آمدند و سامی بـودن آنهـا کمـابیش تـا به امروز به اثبات رسیده است. سام پسر مؤمن نوح بود که وصی و وارث نبوّت پدر شد و درواقع بشریّت جدید و تمدّن موجود در جهـان از اوسـت. بهرحـال اگر فقط منطقـه خاورمیانـه در طوفـان نـوح غرق شده باشد و مـابقی جهـان بهمـراه نژادهای بشری باقی مانده باشند ولی مدنیتی نداشته اند ویا لااقل تا به امروز هیچ اثری از مدنیت حکمت کـه مربـوط بـه مـا قبل از این دوره باشد در هیچ کجای جهان کشف و درک نشده است الاّ همان تمدّنهائی که فقط بصورت اساطیر در قصه ها

حضور دارند که اصلاً تمدّنهائی زمینی فهم نمی شوند و تماماً حضور و نبرد خدایان است و اینها را بایستی تمدّنهائی ما قبل از نبوّت ها دانست.

تاریخ وداهای هندی که از حدود ششصد تا حداکثر دوهزار و گاه بصورت اغراق آمیز چهارهزار سال قبل از میلاد مسیح برآورد می شوند مربوط به همین دورهٔ ما بعد از طوفان نوح هستند و از این دوره به لحاظ زمانی خارج نیستند و مربوط به مابعد آن می شوند. تاریخ زرتشت و اوستا نیز حداکثر تا حدود دوهزار سال قبل از میلاد مسیح برآورد شده که آنهم مربوط به تاریخ بعد از طوفان نوح می گردد. و تاریخ تمدّن اروپائی و یونانی نیز با تمام زورهائی که مورّخین غربی زده اند از هزارهٔ ماقبل از میلاد مسیح عقب تر نمی رود. ولی از تاریخ تمدّن بین النهرین و نیل لااقل به لحاظ اینکه تمدّنی وجود داشته است تا حدود ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح اسناد و مدارک و شواهد باستان شناسی بدست آمده است و مسلّم گردیده است. یعنی فقط در خاورمیانه است که می توان از هزاره دوم و سوم قبل از میلاد سخن گفت که به لحاظ نژاد و باورهای دینی و خط شناسی تماماً بر محور نژاد سامی دور می زند و نوحی بودن این تمدّن را ثابت می کند. پس درواقع حضرت نوح و پسرش سام بانی تمدّن خاورمیانه ای و لذا بانی کل تمدّن موجود کنونی بر روی زمین محسوب میشوند.

بهرحال ممکن نیز هست که با طوفان نوح کلّ زمین غرق نشده باشد و گروههای بشری دیگری در سائر قارّه ها باقی مانده باشند ولی بدون شک با اسناد و شواهد تاریخی که تا به امروز بدست آمده است نژادهای وحشی و غیر مدنی بوده اند که دارای وجدان انسانی و حکمت و معنویّتی نبوده اند و بصورت گروه هائی از میمونهای شدیداً وحشی در جنگلهای هند و آفریقا و آمریکا می زیسته اند که هنوز به مرحلهٔ لباس و مسکن ثابت نرسیده بودند یعنی هنوز خانواده بعنوان هستهٔ اولیه و مدنیّت رخ نداده بوده است.

پس تاریخ مدنیّت که به لحاظی همان تاریخ تکوین و تکامل حکومتها بوده است درمهد آخرین باقیمانده مذهب و حکمت یعنی خاورمیانه، پدید آمده است و تماماً سامی است. در احادیث مربوط به پیامبر اسلام آمده است که قبر حضرت آدم و نوح در نجف است یعنی در تمدّن بین النهرین . این خبر دال بر صحّت وقوع نخستین تمدّنها بعنوان مهد اجرائی حکمت ها در بین النهرین می باشد. بنظر ما تمدّن بین النّهرین مقدم بر تمدّن مصر می باشد و مصریان ادامه مهاجرت مردم بین النهرین تلقی می شوند.

امپراطوری بابل و شاه آن «حمورابی» حدود دوهزار سال قبل از میلاد مسیح بوده است. حمورابی خود را شاهی از جانب خدای آفتاب می دانست که رسالت اجرای عدالت بر روی زمین را دارد و لوح حمورابی که باقی مانده است بر این امر تأکید دارد که برای جلوگیری از ستم قدرتمندان بر ضعفا و حمایت از زنان بیوه و یتیمان به مقام شاهی رسیده است. و این قدیمی ترین اثر مکتوبی است که دال بر اجرای حکمت در حکومت می باشد.

امروزه محقق شده است که خط را نیز سومریان و سپس فنیقی ها پدید آورده و کامل کردند . خط میخی از سومریان است و لوح حمورابی به همین خط می باشد. و باز طبق اخبار اسلامی، حضرت ادریس نخستین پیامبر و حکیم مشهور پس از سام پسر نوح می باشد که در دورهٔ قبل از ظهور ابراهیم است و نخستین پیامبری بوده که حکمت را تعلیم می داده است و خانه اش همچون مدرسه بوده است و اصلاً واژه درس و مدرسه از نام «ادریس» است و لذا ادریس را می توان نخستین حکیم مدرّس دانست و خانه اش را هم نخستین مدرسه . او نیز در همین منطقه می زیسته است طبق اخبار قرآنی

او به درجه والائی از حکمت و معرفت و اشراق رسیده و معراج نیز نموده و تا آسمان چهارم رفته است . طبق همین اخبار وی نیز چون مسیح و زرتشت نمرده بلکه به آسمان عروج کرده و زنده است. طبق همین اخبار از پیامبر اسلام ، ادریس حدود هزار سال پس از نوح زندگی می کرده است و بدین ترتیب حدود ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می باشد که به لحاظ اسناد تاریخی تمدّن معاصر با تاریخ ظهور خط و نگارش و تعلیم و تدریس در تمدّن موجود در بین النهرین مطابقت دارد.

نام خدای آشوریان همان «آشوره» یا «آسور» بوده که خدای زرتشت یعنی «اهور» نیز منتج از همین نام است. این هر دو (آشور و اهور) نام خدای خورشید و روشنائی بوده است همانطور که در همان دوران تا حدود هزار سال ، «آمون» که خدای یگانه مصریان بود خدای خورشید نامیده می شده است . این امر را نیز می دانیم که حضرت ابراهیم که در سواحل نیل ظهور کرد (حدود پانصد سال پس از طوفان نوح) قبل از رسالتش خورشید پرست بود . به این امر در قرآن نیز اشارتی رفته است. و کلاً خورشید پرستی و ستاره پرستی که روح حاکم بر مذاهب حقه در مذاهب چند هزار ساله بشر بوده و تا ظهور ابراهیم ادامه داشته است در قرآن نیز جزو مذاهب حقه تلقی گردیده است که بنام «صابئین» معروف است. این خورشید پرستی در مذهب زرتشت نیز هنوز نشانه ای دارد که البته در طی قرون پس از وی دوباره عود نمود و مذهب «مهر» را پدید آورد که بنظر ما یک رجعت جاهلانه بوده است درحالیکه دین زرتشت پرستش روشنائی و نور است نه خورشید پرستی . این نورپرستی بعدها در همهٔ مکاتب و حکمت های بزرگ حضوری عیان یافت : در حکمت مانوی، فلوطین، و اشراق اسلامی. و امروزه نیز یکبار دگر در شعبه ای از اگزیستانسیالیزم مسیحی از زبان گابریل مارسل فرانسوی طرح شده است که نشانه ای از همان حکمت ازلی می باشد و از ویژگی حکومتهای بین النهرین نسبت به حکومتهای اروپائی آن است که شاهان این منطقه از جهان در هزاره های قبل از میلاد، خود را نمایندهٔ خدا می دانستند و نوعی الوهیت را ادعا میکردند و این دال بر حضور حکمت در حاکمیّت بوده است هر چند که از این امر در قرون بعد سوء استفاده های آشکاری شد و کلّ حکومت را برعلیه حکمت و حکیمان قرار داد. ظهور پیامبران حکیمی که به حکومتهای خارق العاده رسیدند نیز زمینه مهمّی بر ادّعای الوهیت شاهان بوده است، مثل حکومت سلیمان و پدرش داوود در فلسطین که از قدرتی متافیزیکی برخوردار بودند و بر اجنه و حیوانات نیز حکم می راندند. ظهور داوود و سلیمان به عنوان حکیمانی حاکم که حدود هزار سال قبل از میلاد مسیح رخ نمودند همواره دال بر این آرمان حکمت بوده است که بالاخره حکیم بتواند بعنوان حاکم بر سرنوشت جامعه ، کلّ بشریّت را به عدالت و هدایت بکشاند . ولی اگر داوود و سلیمان حکیمانی بودند که توانستند به حکومت برسند دارای حکومتی با قدرت معجزهٔ الهی بودند و به صرف اتکاء بر قوای عادی بشری هرگز چنین امکانی تا به امروز پدید نیامده است. تجربه پنج ساله حکومت علی (ع) بر اساس قوای عادی بشری نیز برای آخرین بار نشان داد که عامه مردم به اختیار و عقل خود به حکومت حکیم تن در نمی دهند و حکیم همچنان بایستی در انزوا بماند و از جامعه و حکومت دور باشد.

بهرحال پس از تمدّن بین النهرین و نیل ، سرزمین فلسطین و شهر اورشلیم در هزاره قبل از میلاد مسیح مبدل به باشکوه ترین و حکیمانه ترین مدنیّت تاریخ شد و برای قرنهای متمادی مهد ظهور و حکومت روحانی صدها پیامبر بنی اسرائیل گردید که از سراسر جهان برای تعلیم حکمت به این سرزمین می آمدند و بسیاری در آنجا سکنی می گزیدند و لذا فلسطین از همان دوران مبدل به یک سرزمین چند ملیّتی و بین المللی گردید و بزرگترین کانون اشاعه حکمت در جهان شد. نبردهای دو هزار ساله حکومتها در تصرف فلسطین به واسطه اهمیّت تاریخی و نیز قداست ذاتی این سرزمین است.

پس واضح است که تمدّنهای اروپائی تماماً از هزاره اول قبل از میلاد آمدند و تا قبل از آن دوران مطلقاً مدنیّتی و معنویتی نداشتند و در بربریت می زیستند . شهر آتن و روم که دوتا از نخستین مراکز مدنی در اروپا بود در طی قرون دهم تا هشتم قبل از میلاد پدید آمدند که آنهم مراکزی تقلیدی از مدنیت های خاورمیانه ای بودند و فقط بقدرت نیروی نظامی امکان ادامه حیات یافتند . به همین دلیل این شهرها را «متروپلیس» می خواندند و درواقع شهرهائی دارای حکومت نظامی بودند (حکومت پلیسی) . یعنی خود مردمش دارای معنویت و باوری برای یک حیات مدنی و صالحانه نبودند. مدارس هم که برای نخستین بار در این شهرها پدید آمدند تماماً به تقلید از مراکز حکیمانه از خاورمیانه و فلسطین بودند و عموماً اشراف و شاهزادگان را می پذیرفتد و بقصد حکومت تربیت می نمودند و نه بقصد هدایت مردم و رشد حکمت. این مدارس نهایتاً مراکز علوم سیاسی تلقی می شدند. آکادمی افلاطون که یکی از بزرگترین و نخستین آن مدارس بود و هنوز داعیه حکمت و معنویت و هدایت داشت و حدود هشت قرن به فعالیّت پرداخت حتی یک حکیم هم تولید نکرد. نخستین و بهترین شاگرد این آکادمی ، ارسطو بود که در همان حیات استادش افلاطون ، برعلیه او شورید و روی به دربار شاه مقدونی نمود و حکمت را تحویل حکومت داد و اسکندر را به جهانیان تحمیل نمود.

خود افلاطون معقتد بود که انسان از طریق مطالعه تجربی واقعیّتها و خاصه از طریق ریاضیات می تواند به مُثل ازلی خود در جهان ماوراء (متافیزیک) پی ببرد و سابقه روح ازلی خود را درک کند و رستگار شود . بنابراین از چنین فکر و باوری نمی توانست حکمت و هدایت معنوی پدید آید . این همان ادامه تاریخی مکتب سامری در نقطه مقابل حکمت موسوی بود.

بهرحال تحت تأثیر حکمت انبیای سامی در خاورمیانه بتدریج اسطوره ها و چند خدائی تحلیل رفتند و میل به تک خدائی یافتند . این جریان بدین صورت رخ نمود که از میان همۀ خدایان عصر اساطیر، یکی را بعنوان خدای برتر و خدای خدایان برگزیدند. در یونان بتدریج زئوس را خدای خدایان ساختند. در مصر نیز در سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد آخناتون فرعون زمانه دست به یک اصلاح مذهبی بس انقلابی زد و دستور داد حتی واژه «خدایان» را از متون مذهبی و مراسم دینی حذف کنند و تنها «آمون» (خدای خورشید) باقی بماند. برای تکمیل این امر حتی آمون را که فرمانده سائر خدایان بود خلع نمود تا مابقی خدایان هم بکلّی فراموش شوند و خدای یگانه و جدیدی پدید آورد و نامش را «آتون» نهاد . این انقلاب اعتقادی البته با مرگ اخناتون بتدریج فراموش شد و دوباره خدایان بازگشتند. به روایتی آخناتون تحت تأثیر حضرت یوسف ع که صدر اعظم او بود بت پرستی و تن خدائی را بر انداخت و یگانه پرستی را مذهب رسمی مصر اعلان نمود و این امر موجب گردید که مصر یکی از کانونهای حکمت توحیدی در عهد باستان گردد .

حکمت توحیدی در مصر هزاره دوم قبل از میلاد سیری حیرت آور داشته است و پس از انقراض تدریجی تمدّنهای بین النهرین مبدل به مهد نهائی حکمت باستان شده و الهام بخش کل حکمت یونانی و ایلیائی در هزاره قبل از میلاد مسیح بوده است. بطوریکه اکثر حکیمان قرن هفتم تا چهارم قبل ازمیلاد در مستعمرات ایونی (یونانی) به مصر سفری داشته اند. با ظهور ابراهیم و فرزندانش و سپس با ظهور موسی (ع) و تعالیم حکمت بنی اسرائیلی در فلسطین و مصر و سوریۀ آن دوران این امر دچار رشدی عظیم شد و این مناطق مبدل به کانون اسرار و علوم خفیّه گردید که از سراسر جهان محققان و جستجوگران حقیقت را بخود می کشانید.

سیر تکوین حکمت الهی بصورت امر خود – شناسی ، برای نخستین بار در همان قلمرو از جهان حکمت ابراهیمی و موسوی پدید آمد و شعار « خود شناسی- خداشناسی» از همین منطقه از جهان رخ نمود و سپس تا قلب اروپا و هند و چین اشاعه یافت. روایت می شود که در مراکزی در مصرِ آن دوران به طلبه های مراحل پیشرفتهٔ حکمت و علوم دینی نهایتاً این امر بصورت رازی مگو القاء می شد که : «تو خود، خدائی و جز تو خدائی نیست » . حکمت خود – خدائی در مصر باستان پدید آمد و سابقه ای چهارهزار ساله دارد. این حکمت به یونان که نزدیک به مصر بود سریعتر رسید و سپس به ایران و هند و چین . بدین طریق می توان حکمت توحیدی را که کاملترین مرحله اش همان خود –خدائی می باشد محصول حکمت سامی دانست که بتدریج به اقصاء نقاط جهان رسید که در یونان حکمت الئائی را پدید آورد و در ایران هم حکمت مغان را و در هند هم حکمت ودائی و در چین هم حکمت دائوئی را. گوئی جهان میانه براستی به مثابه قلب بشریّت بوده است و بشریّت را دعوت به «دل» نموده است. همه مذاهب سامی مذاهب دل شناسی هستند.

حتی با ظهور زرتشت در ایران تا قرنها ایرانیان در کنار اهورمزدا، خدایان دیگری را هم همچون «ناهید» (خدای آبها) و مهر(خدای آفتاب) می پرستیدند. این امر در «یشت ها» که فصولی اضافه بر «گاتها» هستند که قرنها بعد به آن افزوده شدند و تماماً تبیین شاه –خدائی است بدینگونه آمده که ناهید پرستی و مهرپرستی نیز به دستور اهورمزدا به زرتشت ابلاغ شده است. و این امر مطلقاً با عقل حکمت دینی خوانا نیست که خدای یگانه ای پیامبرش را به پرستش خدایان دیگری امر نماید . مگر اینکه ناهید و مهر همچون جبرئیل و سائر ملائک مرسل بسوی انبیای سامی تلقی شوند که امر خدای یگانه را ابلاغ می نمودند.

تحت تأثیر حکمت توحیدی نژاد سامی بتدریج پرستش خدایان اساطیری در یونان نیز از رونق افتاد. حکیمی چون اگزنوفانس از اهالی الئا (قرن ششم قبل از میلاد) مخفیانه یکتاپرست شده بود و در میان مردمان بتدریج خدایان اساطیری یونان را از ارزش انداخت. او در آغاز چنین تفسیر می نمود که خدایان اساطیری یونان جملگی فرمانبرداران خدای یگانه هستند و حتی زئوس نیز تحت فرمان اوست. ولی بهرحال اروپائیان با اصرار شدیدی از آغاز تاکنون به اساطیر خود افتخار نموده و آنان را پرستیده اند . هومر پرستی مدرن ادامه همان جریان است. اروپائیان چون بهوش آمدند و از بربریت جدا شدند مردمانی بسیار زیرک گشتند و در تقلید از مدنیت خاورمیانه ای سر از پا نمی شناختند . بدین لحاظ نژادی منحصر بفرد محسوب می شوند. آنان تحت تأثیر حکیمان خود بتدریج تلاش نمودند مدنیتی بصورت مدنیت های سامی پدید آورند و بسرعت شهرهائی نمونه ساختند (مدینه های فاضله) و در قرون چهارم و پنجم موفق شدند در این شهرهای نمونه (مثل آتن و روم) به تقلید از پیامبران و حکیمان سامی، شوراهائی تشکیل دهند و هسته های آن چیزی را که دموکراسی و پارلمان نامیده می شود پدید آوردند هر چند در پس پرده این شوراها همان ملاّکین و اشراف سابق حکم میراندند و بسیاری از حکیمان واقعی در همین شوراها محاکمه و محکوم به تبعید یا مرگ شدند مثل سقراط و زنون و پروتاگوراس و اگزنوفانس . بهرحال اروپائیان مقلدان و تبدیل گران و سودا گرانی بسیار باهوش بودند و در تبدیل حکمت به حکومت نبوغی عظیم داشتند و همان نبوغ موجب پیدایش تمدّن جدید در اروپا گردید.

ظهور حکیمان سامی که گاه بصورت رسالتی علنی بود (مثل انبیای مرسل همچون ابراهیم و موسی) و گاه رسالتی غیر مستقیم و معلم وار، هر چند وقت یکبار ضربه ای بر فرمالیزم و تقلیدی گریها و تبدیل حکمت به حکمت و سوداگری دینی دورانها فرود آورده است و موجب ابطال علوم و فنون رسمی گشته است و به همین دلیل حکومت ها و روحانیون سوداگر مذاهب قبلی را مواجه با مرگ و نیستی ساخته و به عداوت و نبرد کشانیده است . ظهور ابراهیم (ع) بهمراه معجزات و

کراماتی که بروز داد موجب ابطال و رسوائی دعوی دروغین خود – خدائی در فرعون مصر (نمرود) شد. با ظهور موسی بهمراه مکاشفات و معجزات برتری باز هم ضرباتی مهلک بر پیکر سوداگران حکمت در مصر وارد آمد. در حقیقت کسانی چون ابراهیم و موسی مظهر خود – خدائی واقعی بودند و فراعنه هم مظهر خود – خدائی دروغین . این نیز نوعی جنگ خدایان بر روی زمین تلقی می شود: خدای واقعی و خدای وهمی ! این نبرد از منظر حکمت خاصه در رابطه بین فرعون و موسی ، به دقت در مثنوی مولوی مورد بررسی قرار گرفته است.

اگر دو تن از کاملترین حکیمان تاریخ در مصر ظهور نمودند و توحید (خود – خدائی) را به عرصهٔ ظهور فیزیکی رسانیدند بدان معنا می باشد که سرزمین مصر مهد اشدّ تعلیم حکمت بوده است و لذا اشد سوء استفاده از حکمت را نیز در بر داشته است که همانا تبدیل حکمت به حکومت بوده است. اگر در کل تاریخ تمدّن بشری، شاهانی قدرتمندتر از فراعنه مصر ظهور نکرده اند که علناً دعوی خدائی می کردند به همین دلیل است. این تبدیل حکمت به علوم و فنون و سیاست و قوانین مدنی موجب رشد همه جانبه و حیرت آور تمدّنهای مصری بوده است و اشدّ ستم را نیز آشکار ساخته است. اهرام ثلاثه و ماجرای ساختن آنها و حضور کمال دانش و تکنولوژی که تا به امروز هم بر بشر نامعلوم است نشانهٔ این امر می باشد. این اهرام نماد کامل و بی نظیری از اتحاد پیشرفت علمی – فنی و ستم و جنایت است که گوئی بیانگر حکومت اهریمن و ظلمت بر بشر بوده است .

ظهور پادشاهان حکیم و پیامبری چون داوود و سلیمان در همین منطقه از جهان نیز دال بر همین نکته مذکور می باشد. در هیچ کجای جهان تا این حد اشدّ تضادها رخ ننموده است : اشد ظهور حکمت و اشدّ ظهور ظلمت : حکمت و حکومت : فلسفه واقعی و فلسفه ضدّ فلسفه: مذهب و مذهب ضدّ مذهب! خود –خدائی واقعی و جعلی ! موسی و فرعون نماد کاملی از این واقعه هستند.

به نقل از پیامبر اسلام، در فاصله بین موسی (ع) و عیسی (ع) فقط ششصد پیامبر بنی اسرائیلی در منطقه خاورمیانه ظهور نمودند و اکثراً در همان منطقه کوچک فلسطین و مصر و لبنان . همین خبر از پیامبر اسلام بما می گوید که در مجموع یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر (حکیم الهی و توحیدی) در کل تاریخ از آدم تا پیامبر اسلام بر روی زمین در طی این هفت هزار سال ظهور کرده اند. بدون شک مابقی این انبیای الهی در سائر نقاط جهان ظهور کرده اند . اینان کیانند ؟ بدون تردید همان حکیمان گمنامند که تا به امروز می آیند و می روند.

در حقیقت ظهور حکیمان بزرگی که دارای معجزات و کرامات آشکار بودند موجب انقراض و مرگِ باور به اساطیر و خدایان دروغین آسمانی شد، کسانی چون ابراهیم و زرتشت و نوح و موسی و عیسی . فقط بواسطه این معجزات بود که موجودیّت و قدرت حضور خدایان اساطیری خدشه دار می شد و انسان چشم از آسمان بر می داشت و می توانست متوجّه خود شود. و این سرآغاز حکمت بعنوان درون نگری و خود –شناسی است . یعنی پیامبران صاحب کرامت و معجزات آشکار ، خود نخستین مظاهر عینی خود – خدائی در بشر بودند و بدینگونه می توانستند به بشر بباورانند که همه آن خدایان اساطیری در درون خود او هستند . خود او آن خدای خدایان است و بایستی این خدایانی را که در درونش مشغول نبرد هستند مهار و تربیت نموده و تحت فرمان خود آورد . این همان راه و روشی بود که پیامبران مرسل بصورت احکام ارائه دادند و زمینه حکمت توحیدی را فراهم ساختند ولذا از پسِ هر یک از این پیامبران مرسل ، صدها حکیم واقعی و خود –خدا بدون نیاز به معجزات فیزیکی پدید آمدند و خدایگونه شدند. این معجزات فقط برای بخود آوردن بشر بوده است

تا چشم از آسمان بپوشد و دست از توهّمات و خرافات بردارد و این همان خروج از ظلمات و ورود به عرصه نور است ، نوری که درون انسان را روشن می کند، درست به همین دلیل همهٔ این پیامبران دعوت به ایمان و توجّه قلبی کرده اند و انسان را از ظنّ پرستی (ذهن پرستی و خیالبافیها) که کارخانه اوهام و ظلمات است منع نموده اند و محل تعقل و حکمت و هدایت و درک واقعیّت را سینهٔ انسان دانسته اند. و این مهمترین نقطه عطف در تاریخ مذهب است : روی گرداندن از آسمان و متوجّه خود و دل خود شدن !

حکمت که امر قلبی است چون بر ذهن وارد شود تماماً حکومت گرا و ظلمانی می شود و بنای شاه – خدائی پدید می آید. درست به همین دلیل سرزمین مصر که سرزمین ظهور آنهمه حکیمان بزرگ بود محل ظهور اشدّ شاه – خدائی شد که همان تبدیل حکمت به حکومت است. اگر در ایران باستان هم شاه – خدائی پدید آمد حاصل ظهور حکمت توحیدی و خود – خدائی زرتشت بهمراه آنهمه معجزات بود. حکمت بودائی چون به چین و ژاپن رسید نیز مولد شاه – خدائی شد و خاقان ها و امپراطورهای خونخوار و دیوانه ای پدید آورد.

با نظری بر اساطیر و خدایان دوران باستان از یونان تا مصر و ایران و هند و چین و ژاپن به وضوح درک می کنیم که جملگی به لحاظ صفات همسانند و بیانگر انواع و درجات امیال و صفات نفسانی بشرند و همگی تشنگان کام و قدرت مطلقه و بی پایان هستند : مظاهر لذّت و خشم و شهوت و سلطه و انتقام و همگی در سودای جاودانه شدن جهانخواری و جملگی بازیگرانی بازیچه و بوالهوس و دیوانه و مالیخولیائی که حیات بشر بر روی زمین را مناسب ترین ظرف ارضای امیال خود می یابند ولذا بشر همواره قربانی آنهاست. این خدایان براستی همان شیاطین نفس نیستند که در قرآن معرّفی شده اند ؟ و امر دین و حکمت توحیدی نیز تنها راه نجات از این جنون و تشنج و تباهی است و تماماً امر به تربیت نفس و پاکسازی نفس از این شیاطین می باشد : برون افکنی و لعن این خدایان از نفس خویشتن ! امر به تزکیه و تقوی تنها راه رهائی از سلطه خدایان بوده است .

وقتی در هویت کسی چون «زئوس» دقت کنیم که بظاهر عاقلترین و رئوفترین خدایان است و سائر خدایان را نصیحت و مدیریت می کند او را عین ابلیس می یابیم که رئوف ترین و موذی ترین و متنفذ ترین شیاطین و درواقع شاه شیاطین است و همطراز «شیوا» خدای باستان هندیان عصر اساطیر می باشد که از تخریب و تباهی لذت می برد.

جهان اساطیر همان جهان کمال نفس امارهٔ بشر در قلمرو تخیّل و ذهنیت است . هر میلی در نفس بشر چون به ذهنیت آید یک اسطوره و خداست . و لذا ذهنیت قلمرو اساطیر، سرزمین جنگ بی پایان امیالی هستند که مطلق گشته اند : شهوت، قدرت، مستی، شکم باره گی، خواب پرستی، بازیگری و ماجراجوئی . هر یک از خدایان اساطیری عهد کهن مظهر یکی از این امیال نفسانی بشرند. هر خدائی به مثابه ابدیت یک هوس جنونی در بشر است. بدین طریق بهتر می توان درک نمود که چگونه همواره پس از ظهور هر پیامبری دوباره همان اساطیر منقرض شده در لابلای متون دینی سر بر می آورند تا احیاء گردند وباز دین و حکمت توحیدی را تحت تأثیر قرار داده و از بین ببرند. امروزه نیز یکبار دگر اساطیر یونانی از طریق هنر و ادبیات و فلسفه های کذاب مدرن رجعت نموده اند تا حکمت توحیدی را به سخره گیرند و بشریّت را دوباره به عصر جاهلیت و جنون مالیخولیا باز گردانند. امروزه آثار هومر و هزیود در همه مدارس و دانشگاههای اروپائی تعلیم داده می شوند و بلکه در قالب هنر و ادبیات به کل جهان سرایت می کنند. بوضوح در جهان مدرن شاهدیم که چگونه اساطیر و اسطوره شناسی جای دین و حکمت را می گیرند و گاه خود را به جای خود حکمت و عرفان می نشانند تا بشر

را از قدرت اراده و انتخاب و اختیار سرنوشت خود معذور کنند و جبر پذیری و جبرپرستی را تقدیس نمایند. این اساطیر کهن حتی به قلمرو به اصطلاح علم روانکاوی نیز وارد شده و کسی چون فروید و یونگ را به بازی گرفتند تا امر تربیت و اختیار روحانی بشر در سرنوشت خود را بکلی نفی کنند.

مطالعه آثار و ادبیات اساطیری ملل همچون ادیسه و ایلیاد از هومر و «تبارشناسی خدایان» از هزیود اگر به قصد تفکّر و خودشناسی و درک نفس بشری در طول تاریخ باشد البته امری بسیار مفید است ودر خدمت حکمت می باشد و تاریخ را ملموس تر و معقولتر می سازد و می تواند در خدمت «ذکر» قرار گیرد و بین انسان امروز و انسان کهن رابطه ای حقیقی برقرار نماید.

۷- حکمت زمان

و امّا در اینجا درک راز «زمان» بعنوان محرّک و بستر حکمت و نیز محوری ترین موضوع دائمی فلسفه که هرگز هم لااقل اندکی بیانتر وعیانتر نگشته است، ملزوم می آید. آنچه که «فلسفه تاریخ» نامیده می شود که از حدود قرن هیجده آغاز و در پایان قرن نوزده میلادی پایان یافت بنظر ما ربطی به «فلسفه زمان» ندارد . تفاوت زمان و تاریخ مثل تفاوت یک چهارپاست و ردپاهایش (جاده) ، مثل تفاوت الاغ شناسی و جاده شناسی مثل تفاوت علّت و معلول . در اینجا تا همین حد درک می کنیم که مسئله زمان به لحاظ شناخت، چیزی در سطح شناخت خداست . این اهمیت در فلسفه های اروپائی فقط در فلسفه هایدگر درک شده است و بس . کل عالم هستی ردّپای زمان است و تاریخ بشری که همواره در صورت جوامع و تمدّنها و فرهنگ و سنن و علوم و فنون حضور نقد دارد به مثابه نزدیکترین و محسوس ترین ردپای زمان در بشر است . به زبان ساده، تاریخ همان جای پای حرکت زمان در بشر می باشد. و اما این ردپا از چند طریق درک میشود: نقل (اسناد و کتب تاریخی) ، حافظه فردی ، سنتّ و اجماع . ولی همه اینها صور مادی و تکه پاره حرکت زمان است و هرگز به درکی یقینی و لذا سرنوشت آفرین منجر نمی شود بلکه فقط از طریق معرفت نفس و ذکر قلبی (به یاد آوردن از طریق دل) است که کلیّت معنای تاریخی و روح زمان درک می شود و آن صُور تکه پاره تاریخی که از آن چهار طریق کسب می شود نیز به همین طریق به محک زده می شود که تا چه حدی راست یا دروغ است . بدون ذکر قلبی و معرفت نفس ، تاریخ غرق در اوهام و فرضیات است. هگل نخستین فیلسوف مآبی بود که در فلسفه موضوعی بنام «فلسفه تاریخ» پدید آورد ولی از آنجا که از معرفت نفس روحانی بیگانه و تهی بود لذا کلّ فلسفه تاریخ او منجر به پیدایش اشد جبرهای ممکنه در تاریخ شناخت بشر شد و آن «جبر تاریخ» بود. حتی خدای فلسفه هگل نیز خدائی تماماً مجبور به اصول خودش می باشد ، مجبور به خدائیت و معذور از هر آنچه که می کند زیرا نمی تواند غیر از این باشد . خدای هگل درواقع همان جبر تاریخ و تاریخ جبر است . خدای هگل جبارترین خدائی است که بشر هرگز درک نکرده بوده است. همه خدایان دستگاه الهیات فلسفه های ذهنی غرب البته همینگونه اند(مثل خدای اسپینوزا) ولی خدای هگل جبارترین و مجبورترین همه این خدایان است زیرا ذهنی ترین و ایده آلی ترین خدایان است یعنی افلاطونی ترین خدایان . به همین دلیل مارکس از چنین فلسفه ای به چنان وحشتی افتاد که آنرا سرنگون کرد و از این سرنگونی البته «خدا» نجات یافت ولی از بشر هم چیزی جز ماده محض باقی نماند، بشری که همواره مولود و بازیچه ابزارهای دست خود بوده است. این بشر ماتریالیستی که هنوز مولود فلسفه تاریخ هگل است خدائی بدبخت و مجبور مخلوق خویش یعنی ابزار تولید می باشد.

آنچه که هوش و حواس انسان را متوجه چیزی بنام «زمان» می کند تغییرات در صورت عالم ماده است مخصوصاً تغییرات در صور زندگی خودش و مخصوص تر تغییرات در صورت جسمانی خودش که نهایتاً به مرگ می انجامد و کل صورت وجود را نابود می سازد. این نابودی همان عنصری است که «زمان» را محسوس و مُدرک می سازد . پس زمان، چیزی است که در تقابل هستی و نیستی مفهوم می گردد. تغییرات دوره ای هرگز منجر به فهم و باور زمان به عنوان امر جاودانه و ابدیت نمی شوند. مثلاً هرگز گردش فصول یا گردش تکراری شب و روز مسئله ابدیت را تداعی نمی کنند. پس این ابدیت حاصل تغییرات جبران ناپذیر و وضعیت های بازگشت ناپذیرند مثل مرگ. پس زمان ازلی و ابدی فرزند مرگ در روان بشر است . روان بشری مجبور است تا مرگ را مبدل به جاودانگی سازد. بی اعتقادترین (کافرترین) انسانها نیز به هنگام مرگ عزیزان خود و خاصه به هنگام مرگ خود مجبور می شوند جاودانگی را باور کنند این باور یک باور صرفاً ذهنی از جنس باور به امور اخلاقی یا علمی نیست بلکه باوری قلبی و روحی می باشد و نه استدلالی . اگر جاودانگی و

زمانیّت بی انتها را یک نوع باور مصلحتی هم بدانیم این مصلحت یک مصلحت ذاتی و روانی و فوق عقلانی است و از قلمرو انتخاب خارج می باشد. این زمانیّت بعنوان جاودانگی همچون جبری بسیار خوش و صلح آفرین و آرام بخش به انسان هدیه می شود و در اعماق روح انسان درک می گردد. زمان بعنوان جاودانگی در نفس بشری تماماً مولود درک تغییر و تباهی و نابودی در گذار زمان است.

هنگامیکه دشمن کسی می میرد احساس و باور جاودانگی حاصل نمی آید و بلکه اتفاقاً نابودی آرزو می شود. بلکه آنگاه که یک عزیز و یا خود انسان می خواهد بمیرد مجبور است که جاودانه شود تا بتواند بمیرد یا مرگ عزیز را تحمل کند . این زمان روحانی و ویژه انسان است بمیزانی که نابودی را درک می کند.

و امّا زمان دیگری نیز هست که آنرا زمان نجومی می نامیم و یا زمان گردشی و دورانی که یک زمان کاملاً ریاضیاتی می باشد و کاربردی تماماً فنی دارد و با ساعت سنجیده می شود و ذاتاً از زمان روحانی متفاوت است. و نیز زمان دیگری وجود دارد که آنرا زمان تاریخی می نامیم که از آن سخن رفت و ذاتاً از جنس زمان ادواری و ریاضیاتی است با تفسیر و کاربردی متفاوت . در دوره های اخیر زمانهای دیگری نیز پدید آمده اند همچون زمان الکترونی و کوانتومی و نوری که ماهیتاً زمان محاسباتی و دورانی هستند و کاربردهائی تماماً فنی دارند.

بنابراین بطور کلی می توانیم از زمان باطنی و زمان ظاهری یا بیرونی سخن بگوئیم. زمان باطنی (روحانی) همان ابدیت و ازلیّت (جاودانگی) است و زمان بیرونی هم عبثیت و استهلاک و تکرار و استمرار و تباه کننده است. و اتفاقاً زمان باطنی ذاتاً در تضاد با معنای زمان ظاهری است. به لحاظی می توان زمان باطنی را معلول زمان بیرونی دانست که روح انسان را از تباهی و نابودی در گردونۀ زمان بیرونی نجات می دهد. و به لحاظی دگر حضور زمان روحانی (جاودانگی) موجب شده که انسان زمان بیرونی و نابودی را درک کند . زمان باطنی عین ثبات و سکون و بی حرکتی و حضور و اکنونیّت محض و لامتناهی است و زمان بیرونی نیز امری لامتناهی و ابدی است ولی با اینحال این دو زمان ذاتاً ضدّ یکدیگرند: سکون در قبال حرکت ! قرار در قبال فرار ! خویشیت و غیریت ! ماندن ابدی و رفتن ابدی!

هر چند که دانش و نجوم و فیزیک مدرن تلاش فراوان کرده تا زمان بیرونی را محدود و مقید و متناهی سازد و بدین طریق جهان هستی را محدود کند وعمر ماه را معین کند و این عمر را در مرحله ای حدود $۱۰^{۱۰}$ سال و مرحله ای دیگر $۱۰^{۳۰}$ قرار داد ولی عملاً این محاسبات خود را با توسعه دانش بیهوده و غلط یافت و مجبور شد به بی حدود بودن مکان و جهان اعتراف کند ولذا زمانی بیرونی و حرکت را هم لامتناهی نماید و آنرا بپذیرد. نظریه نسبیت انیشتن در فرمول مشهورش، E= mc2 سعی نمود تا مجذور سرعت نور را غایت زمان کیهانی سازد: (۹×۱۰^{۱۰}) . ولی پیشرفت فیزیک ذرّه ای این نظریه را نیز باطل ساخت و نظریه « فضای منحنی» از اعتبار اولیه اش ساقط گشت . اگر کائنات حد و انتهائی می داشت زمان بیرونی نیز محدود و قابل محاسبه می شد ولی زمان بیرونی هم مترادف با جاودانگی گردید و لذا جهان هستی به مثابه مظهر جاودانگی تلقی می شود و بدین ترتیب زمان درونی (روحانی) هم سنگ زمان بیرونی شد ولی با اینحال معنای ذاتی اش کاملاً متفاوت و بلکه متضاد است. زمان درونی حیّ و حاضر است و زمان بیرونی مستمراً دورشونده است همانطور که هر ذرّه و کره ای مستمراً در حال دور شدن از جایگاه کنونی خویش است ولی اینکه هر چیزی به کجا و کدام سو میرود معلوم نیست زیرا بی حدود و لامتناهی بودن جهان از هر سو مترادف با بی سوئی میشود

یا همه سوئی . به لحاظی هر ذرّه ای در جهان به هیچ سوئی نمی رود و کل جهان هستی بی حد و حصر و لامتناهی نیز سوئی ندارد و بلکه همه سو است و به لحاظی گوئی هر چیزی بسوی خودش میرود یعنی به خودش باز می گردد بهمان شدت که از خودش دور می شود. و بدینگونه «نظریه زمان» در قلمرو فیزیک به بن بست کامل رسید و فراموش شد. زمان بیرونی به معنای کهنه گی و پیری است ولی زمان درونی به معنای جوانی و جوانتر شدن است. زمان بیرونی از خود دور می شود و زمان درونی به ازلیّت خود باز می گردد . زمان درونی مترادف با معنای صفر و مبدأ و ازلیّت است و زمان بیرونی مترادف بی نهایت و ابدیّت و گم شدن کامل از خویشتن است و قلمرو نابودی انسان می باشد. و لذا مسئله معاد در تفاسیر علمی یا بکلّی منتفی می شود و یا مبدل به یک بازی عبث در گردونه زمان می گردد. و اما آنچه که تاریخ بشری نامیده می شود شباهت زیادی به زمان دَورانی دارد و از جنس تکرار وعبث است مثل عقربهٔ ساعت که دوباره بر سر جای خود باز می گردد. تاریخی که در این کتاب بررسی شد یک تاریخ هفت هزار سالهٔ مستمراً در حال تغییر تا به امروز بوده است و همچنان به پیش میرود و گوئی هنوز یک دور کامل را نزده است ولذا خطی بنظر می رسد. ولی در قرآن کریم مواجه با تمدّنها و تاریخ هائی هستیم که یک دور کامل زده و سپس نابود شده اند. این تمدّنها مربوط به ماقبل از این تاریخ هفت هزار ساله بر روی زمین هستند ولااقل مربوط به قبل از طوفان نوح قلمداد می شوند. به نظر می رسد هر تمدّنی به اوج کمال مادّیگری و رشد علمی و فنی و سیاسی خود میرسد و در خود فرو می پاشد و نابود می گردد. لذا اگر تاریخ ماقبل از تاریخ هفت هزار ساله اخیر جهان را هم شامل کنیم می توانیم تاریخ بشری بر روی زمین را هم از جنس دورانی بدانیم مثل گردش روز و شب و ماه و سال و قرن . ولی با اینحال همین تاریخ دورانی و تکراری هم نمی تواند دقیقاً به معنای تکراری واحد وعبث باشد. همانطور که زندگی افراد بشری هم هرگز نمی تواند به معنای تکرار یک آدم در طول زمان باشد حتی اگر در شرایطی کاملاً همسان زندگی کنند. همانطور که دو روز در یک سال همسان نیستند و دو ساعت از یک روز نیز تکرار یکدیگر نمی توانند باشند و دو تا بهار نیز همسان نیستند با اندک دقتی حتی در صورت مادی امور درک می کنیم که تکرار کامل ممکن نیست همانطور که هرگز پسر نمی تواند دقیقاً تکرار پدر باشد و دو تا برگ از درخت نمی تواند دقیقاً همسان باشد. دو تا زندگی همسان نیستند همانطور که دو تا مرگ . این تکرارها فقط می تواند به ادراک انسانی که اسیر قیاس و تشابهات است در جهت فهم خود در جهان کمک کند و خود را موجودی تاریخی بیابد. حافظه انسان مطلقاً قادر به ثبت وقایع در مسیر زمان نیست بلکه فقط همینقدر درک می کند که تغییرات رخ داده و باز هم تغییر خواهد کرد و بقول حافظ چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند. و علاوه بر این ، درک هر کسی از گذشته اش مستمراً درحال تغییر است و گوئی بی نهایت نوع گذشته وجود دارد و ممکن است. و این بدان معناست که آینده نیز به بی نهایت نوع ممکن است و رخ نیز می دهد. این از معجزه ادراک ویژه بشر است که واقعه ای واحد را در مسیر زمان به بی نهایت نوع فهم می کند و کثرت و عمق و تنوع این فهم بسته به قدرت معرفت و درون نگری بشر دارد. انسان بمیزانی که قادر به درک و دریافت احساس جاودانگی و ثبات و حضور ابدی در خویشتن است و زمان روحانی را در می یابد می تواند حوادث بیرونی در مسیر زمان بیرونی را نیز در هر لحظه به نوعی کاملاً متفاوت درک نماید ، از جهان هستی و حیات خودش بی نهایت نوع ادراک و دریافت داشته باشد و لامتناهی بودن حیات محدود خاکی خود را نیز دریابد و خود را با جهان لامتناهی یگانه بیابد. و این همان قدرت رشد و توسعهٔ یک انسان است . یعنی تغییرات بیرونی فقط در آئینه ثبات و حضور لامتناهی درون است که دریافت می شود وگرنه انسان در جریان گذار زمان گیج و گنگ و گم و تباه می گردد و هستی اش را از دست میدهد و دارای هویتی در جهان نخواهد بود و چنان غباری در جهان محو خواهد شد و در گردش و تغییرات نابود می گردد. پس درک و احساس روحانی و قلبی زمان درونی و ثبات جاودانه است که انسان را در تغییرات زمان بیرونی و در گردش روزگار و کائنات و تاریخ حفظ خواهد کرد و به عنوان یک هستی فی الذاته و یک شاهد ابدی

نگه خواهد داشت. آنچه که در فلسفه ها موسوم بـه هستی فی الذاتـه در انسـان است چیزی جز احساس و ادراک حضور جاودانه و ثبات لاتغییر در خویشتن نیست . این همان قرار در حین فرار است و مقام صوفی (سوفیست) می باشد. او شاهد بر تغییر و تباهی و نیستی است و در نیستی ، هستی خود را می یابد . این هستی همان خدا در خویشتن است: خدا هست و حضور ثابت و شاهد دارد و مابقی چیزها در مسیر زمان بیرونی از خدا دور می شود و نابود میگردد و در حین نـابودی باز به خدا باز می گردد. این واقعه در مقابل نگاه یک انسان عارف و صوفی رخ میدهد و این همـان نیست انگـاری هستی و هست انگاری نیستی است و توحید است. توحید حاصل رویاروئی زمان باطنی و زمـان خـارجی است. زمـان بـاطنی محل هستی است و زمان خارجی هم ظرف ظهور نیستی است. و انسـان بمیزان درک و دریافت خود از جـاودانگی درونـی کـه همان حضور خداست می تواند از اسارت و تسخیر زمان گذرا و تباه کنندهٔ بیرونی مصون بماند و از قلمرو تباهی آن خارج شود و «بر زمان» گردد یعنی فوق تاریخی !

از این دیدگاه آنچه که تاریخ بشر نامیده می شود ظرف ظهور نیستی بشر است در مقابل نگاه کسی که در خود قرار دارد و هست و بر عرش جاودانگی و ثبات خویش استقرار دارد. این عالیترین ارمغان تاریخ به انسـان است : درک جـاودانگی در قبال نیستی ! درک هستی خدا در قبال نیستی خود! ولی این درک موجب هستی انسان می شود بشرط اینکـه حضـور مطلـق حکمت الهی در جریانات و دورانهای تاریخی درک و تصدیق گردد وگرنـه تاریخ فقط القا کنندهٔ عبث و جبر است. آنچـه کـه اقوال و کتب تاریخی بما می دهند بـه هیچ روی نمی توانـد عقل یقینـی و وجدان معرفتـی مـا را ارضـاء نمایـد. مستندترین وجوه در مسائل تاریخی نیز هرگز موجب پیدایش عقل و ادراک یقینی که ما را به قضاوت سرنوشت ساز و مطمئنی دربارهٔ خودمـان برسـاند، نمـی شـود، آیـا اصـلاً قصـد آگـاه و ناخودآگـاه مـا از درک تـاریخ گذشـتگان چیسـت؟ اگـر چیـزی بیشـتر از سرگرمی و تفریح و شب چره است و چیزی بیشتر از وسیلـه ای برای ارتزاق و فضل فروشی است پس آن چیز بایستـی بـه سرنوشت و انتخاب ما و قدرت حضور ما در تاریخ مربوط شود . میزان ادراک یقینی ما از تاریخ می توانـد مـا را از تـاریخ متمـایز سـازد و سپس عنصـری جاودانـه از تـاریخ نمایـد چرا کـه ایـن ادراک موجب بخودآئی تـاریخ مـی شـود و مـی توانـد ماهیّت تاریخ آینده را تعیین کند همانطور که ماهیت تاریخ گذشته را نیز تغییر می دهد. درک ما از تاریخ می توانـد مـا را از جبر تاریخ رها کند تا بتوانیم بر تاریخ فائق آئیم . فائق آمدن بر تـاریخ همان فائق آمدن بر نیستی است که مـی توانـد هـم مـا را و هم کلّ تاریخ گذشته را نجات دهد و تاریخ آینده را از اسارت تاریخ گذشته برهاند و گردش تباه کننده زمـان را متوقف سازد. و این جز به قدرت جادوئی حکمت ممکن نمی آید زیـرا حکمـت همـان راز جـاودانگی در قلمـرو نـابودی است. این کتاب می تواند نـوعی تـاریخ نگـاری نـوین تلقـی شـود و حتـی نـوعی فلسـفه تـاریخ . مـا نشـان دادیـم کـه کـل تـاریخ بشـری و تمدّنها تماماً حاصل ظهور حکیمان بوده است و جز این بشر تاریخی نمی داشتـه و همچـون حیوانـات وحشـی بـی تـاریخ مـی مانده است . اگر حکمت چیزی جز خودشناسـی – خداشناسـی نبـوده اسـت همـین شـناخت موجب تـاریخی نمـودن بشـر شـده است و بشر را در مسیر زمان استثنائی ساخته است یعنی تاریخی و مانـدگار و جاودانـه. پـس علـم تـاریخ کـه درواقـع همـان حکمت تاریخ و تاریخ حکمت است راز جاودانه شدن بشر بر روی زمین بوده است و هر که این راز را درک کرده است به این جاودانگی پیوسته است. درک و باور انسان به یگانگی و جاودانگی موجب تـاریخ دار شـدن بشـر بـوده اسـت. وقتـی از حکمت و حکیم سخن می گوئیم از مقولـه ای سخن می گوئیم که می تواند از پیامبر اولوالعزمی چون ابراهیم تـا یـک شـاعر و یک دانشمند را هم شامل شود. ابراهیم اگر در هند ظهور می نمود یک برهمن یـا بـودا خوانـده مـی شـد همـانطور کـه اگـر بودا در خاورمیانه ظهور می کرد یک پیامبر مرسل نامیده می شد و اگر در ایران ظهور می کرد یـک مـغ خوانـده مـی شـد، همانطور اگر سقراط در فلسطین ظهور می کرد یک نبی و در هندوستان هم یک جوکی لقب می یافت. مولای رومی در نظر

ما ایرانیان یک شاعر بزرگ است ولی در چشم فرزانگان غربی همچون ظهور دیونیزوس می آید . بنابراین پیامبر مرسل و نبی و فیلسوف و حکیم و جوکی و مغ و صوفی و اوتار و سوفیست و عارف و امام و برهمن و انسان کامل و ولی و مخلص و درویش و ... جملگی نامها و عناوینی بر یک وضعیت واحد در انسان طالب حق و توحید است که در درجات توحید و تحقیق و وصول و طیف وسیعی از ایمان به خدای یگانه قرار می گیرد که البته انواع جعلی و ریائی آن هم در همه جای تاریخ جهان وجود داشته است. هر اصلی نیز دارای جعلیاتی متنوّع بوده و این امر نیز برحقی دگر است که باید فهم گردد به لحاظی کل تاریخ مکتوب چیزی جز تاریخ جعلیات نبوده است که انسان حق جو بایستی در پس پرده این جعل عظیم، اصلش را بیابد. این کتاب نیز تلاش برای کشف حجابی از تاریخ رایج است.

بنظر ما تاریخ اصلی همان تاریخ انبیای الهی (به زبان اسلامی) است و به زبانی دگر همان تاریخ حکمت توحیدی است. این تاریخ همان گوهرۀ جاودانگی بشر و استمرارش در زمان بیرونی بوده است چرا که فقط حکیمان (انبیاء) بودند که گوهره جاودانگی یعنی زمان درونی (ثبات و حضور ابدی) را که همان خداست در خود دریافتند و این دریافت منجر به بروز تمدّنها و فرهنگها و استمرار بشر در طول زمان بیرونی شد. پس هر آنچه که از هر دیدگاهی تاریخ نامیده می شود محصول این مکاشفه بوده است و لذا تاریخ شناسی حقیقی همان درک این گوهره در گذشته است یعنی حکیم شناسی و حکمت شناسی . و این همان خداشناسی است. پس فلسفه تاریخ ما و تاریخ نگاری ویژۀ ما همان درک خدا و حضورش در گذشتۀ بشر بر روی زمین است. بشر بمیزانی که خدا را درک کرده است تاریخی شده است یعنی ماندگار. و این راز استمرار بشر است که تمدّن هم نامیده شده است. تمدّن که به معنای جمعیّت و گردهمائی بشر است فقط بر محور معنای خدا ممکن شده است و به همین دلیل نخستین شهرها در تمدّنهای باستان بر دور معابد پدید آمده است و هنوز هم ماندگارترین اسناد تاریخی هم معابد هستند یعنی اماکنی که در آنجا افراد بشری برای پرستش خدای یگانه گرد هم آمده اند. شهرهای بابل و شوش و اورشلیم و آتنا و الئی که قدیمی ترین شهرهای مشهور در تمدّنهای باستان بوده اند جملگی شهر معابد بوده اند و نخستین بناهای مدنی (جمعی) هم معابد بوده اند ، جنگ بین این شهرها و تمدّنها نیز درواقع جنگ بر سر خدایان این معابد بوده است که : خدای کدام معبد مقتدرتر و برحق تر و یگانه تر است. و اصولاً هر جنگی در طول تاریخ بر سر خدا بوده است حتی جنگ بین افراد . پس هر جنگی بین خدایانِ درک شده در بشر بوده است پس همه جنگها حکیمانه بوده است در معنای عامش. درواقع همه جنگها همان جنگ بین هفتاد و دو مذهب بوده است و همین جنگها راز استمرار تاریخ و رشد مدنیّت ها نیز بوده است و لذا بخش اصلی وعمده تاریخ را سرنوشت جنگها تشکیل داده است. و بیهوده نیست که مورّخ بزرگ جهان اسلام یعنی طبری ، نام کتاب عظیمش را «تاریخ انبیاء و ملوک» نامیده است ، زیرا تمام جنگها همانا جنگ بین این ها بوده است.

فلسفه آخرالزّمان

آیا زمان پایانی دارد ؟ آخر زمان به لحاظی همان ایستائی زمان در باطن یک حکیم الهی است و همان حس جاودانگی و حضور خداست. و لذا حکیم الهی در هر عصری سیمای آخرالزّمان است و تمام نبرد مردمان و خاصه حکام با او بدین دلیل است که زمان را متوقف نموده است در وجود خویشتن . و این توقف به محیط و جامعه اش سرایت می کند . چگونه؟ خود حکیم الهی مظهر انفعال و سکون و تسلیم و رضا است و این نشانهٔ آخرزمان در وجود اوست . و امّا این تسلیم و رضا و انفعال محض که گاه وجود یک حکیم را مبدّل به یک کوهی ساکن می سازد ، نه تنها محیط و انسانهای اطرافش و بلکه کلّ جهان را تحت تأثیر قرار می دهد. در عرفان اسلامی این وضع را مقام رضا و فنا می نامند در عرفان هندو هم مقام «نیروانا». و در حکمت توحیدی یونان هم مقام رسیدن به هستی محض یا هستی فی الذاته می خواندند . مقام «حضور» و یا بود – آنی بیان دیگری از به پایان رسیدن زمان درک انسان است : انسانی که دیگر زمان بیرونی بر او وارد نمی شود و از جهان بیرونی منزه گردیده است و بقول حکیمان ایلیائی از ابتلاء به تغییر و تباهی نجات یافته است. و اما اثر وجودی حکیم در پیرامونش چیست ؟ در یک نظر این اثر همانا «ابطال» فعل و انفعالات و تلاش ها و تغییرات و تحولات است یعنی ارزش تغییر دادن و تغییر کردن از بین می رود و لذا آرزوها و همه تلاش هائی که برای رسیدن به آرمان صورت می گیرد در چشم و احساس و عمل مردمان باطل می شود و آنها بطرزی غیر قابل فهم، حکیم را مسبّب این وضع خود می یابند و لذا عدهٔ اندکی به او جذب می شوند و مابقی از او وحشت می کنند و می گریزند و چه بسا در فکر نابودی اش می افتند . حکیم مظهر بود نبود است و یگانگی هستی و نیستی را به نمایش می گذارد : توحید ! بقول دگر دنیا را آب ببرد حکیم را خواب می برد . بیانی دگر از این وضع را علی (ع) خطاب به مؤمنان فرموده است که : اگر کوهها بجنبند شما نجنبید ! پس آخرالزّمان، خودِ وجود حکیم کامل است. او ایستگاه و ترمینال زمان است . این مسئله صرفاً امری مربوط به روان بشر نیست بلکه بر روان کائنات نیز اثر می نهد. فلسفه یا حکمت همان راه و روش رسیدن به آخر زمان است. پس فلسفه ای جز فلسفهٔ آخرالزّمان نیست و حکیم کامل کسی است که به آخر زمان رسیده است. پس فلسفه تماماًً فلسفهٔ زمان است و کمالش هم آخرالزّمان است. پس اگر «زمان» حتی بعنوان یکی از موضوعات فلسفی در تاریخ فلسفه ها حضوری ندارد بدان معناست که بایستی در فلسفه بودن این فلسفه ها تردید کرد. آنچه که نفس یا «روان» نامیده می شود چیزی جز «زمان» نیست : جریان زمان در مکان ! می توان گفت که این تمدّن هفت هزار ساله که همان تمدّن آدم – حوائی پس از خروج از بهشت می باشد عرصه ظهور آخرالزّمان از وجود حکیمان الهی بوده است که مولّد مدنیّت ها گشته است و این مسئله تاکنون روشن شده است. یعنی رویاروئی آخر زمان از زمان باطنی – حضور ابدی خدا و زمان بیرونی، مولد مدنیّت ها بوده است.

از منظر روایات منسوب به همان حکیمان الهی و اخبار مربوط به همانها، خداوند در طی هفت روز جهان و جهانیان را آفرید و روز هفتم برعرش استقرار یافت و این همان آخرالزّمان خلقت تکوینی است. ولی این هفت هزار سال که به مثابه هفت روز خلقت تکوینی می باشد مهلتی است که خداوند به بشر داده تا این واقعهٔ خلقت را درک کند و او را بشناسد . در قرآن کریم بوضوح آمده است که هر هزار سال بشری (تاریخ) در نزد خدا یک روز است. پس درواقع این هفت هزار سال منطبق بر هفت روز خلقت تکوینی است. و اینک در هزاره هفتم پس از هبوط آدم ما در روز هفتم خلقت یعنی کمال خلقت و آخر زمان خلقت تکوینی قرار داریم . و استقرار خدا بر عرش همانا حضور او در دل حکیم کامل است و ظهور امام.

انبیای الهی و حُکمای توحیدی در هر عصری در این تمدّن هفت هزار ساله نخستین انسانهائی بودند که به روز هفتم رسیدند و درواقع حق روز هفتم و پایان زمان و پایان خلقت را درک کردند و همین ادراک آنان مولد مدنیت ها بوده است. و اینک یعنی هزاره هفتم تمدّن و تاریخ بشری به مثابه هزاره پایانی و پایان مهلت برای این درکی است که حکیمان الهی در قرون و اعصار قبل دریافته بوند و عامهٔ بشری این واقعه را در روز آخر خلقت که همین هزارهٔ هفتم است که در آن قرار داریم باید درک کند و این آخرین مهلت است .

رسیدن به روز هفتم همانا رسیدن به غایت خلقت و پایان زمان و آغاز انسانیّت است و انبیای الهی نخستین کسانی بودند که به این حق رسیدند یعنی کسانی بودند که انسانیّت را یافتند و باور کردند و شدند و مقام خلافت انسان بر جای خدا را قدر شناختند و پذیرفتند و توحید انسان – خدائی را متجلّی ساختند و انسانیّت را در زمان جاری ساختند و تاریخ را پدید آوردند هر چند تاریخ در صورت ظاهر ضدّ این انسانیّت است و در نبرد برعلیه این انسان – خدائی پدید آمده است ولی بالاخره آنرا تصدیق خواهد کرد.

یعنی تاریخ مدنیّت ها که به لحاظی همان تاریخ شاهان است تاریخ ادّعای کذائی و جعلی خود – خدائی کافران و منکران خدا در تقابل با وجود انسان – خدائی حکیمان و به تقلید از آنان بوده است. به همین دلیل کل تاریخ چیزی جز تاریخ شاهان و حکیمان نیست : تاریخ تقابل شاهان و حکیمان. برخی از این حکیمان به دربار شاهان رفتند تا آنان را به توبه بکشانند و بسیاری از شاهان ، حکیمان را به زور به دربارهایشان کشانیدند تا آنان را بخدمت خود آورند و برخی را نیز کشتند. نخستین و شدیدترین مخاطب حکیمان همانا حاکمان بوده اند.
گوئی در دوره ای از مدنیّت های نخستین شاهان همان حکیمان بودند. فردوسی در شاهنامه اش تلاش کرده است که بسیاری از شاهان عصر پیشدادیان را حکیم جلوه دهد . شاید هم براستی چنین دوره ای بوده است و شاهان بعدی به تقلید از آن شاهان اسبق، دم از شاه –خدائی میزدند و خود را سایه خدا و فرستاده و مأمور او معرفی می نمودند . در دوره هائی معابد و کاخهای شاهان دکانی واحد بوده است . بهرحال به نقل از کتب قدسی براستی کسانی چون داوود و سلیمان هم بوده اند که براستی شاهان حکیم و نماینده خدا بوده اند. شخصیت شاهی چون کوروش که در نیمه هزاره قبل از میلاد بر تخت نشست و پسرانش نیز به گونه ای رقم خورده است که بنظر میرسد شاهانی حکیم بوده اند و انبیای بنی اسرائیل را بسیار گرامی داشته و کسی چون دانیال نبی را در دربار پذیرائی می کرده و حتی از وی اطاعت می نموده اند و یکتا پرستان را محترم داشته و بنی اسرائیل را از اسارت و تبعید شاهان ظالم رهانیده اند و همانا نخستین قوانین عادلانه کشور داری را تدوین کردند که امروزه هنوز در الواحی در شوش و بابل کشف می شوند که مشهورترینش لوح معروف به کوروش و حمورابی می باشد. بهرحال محل ظهور چنین شاهانی نیز قلمرو خاورمیانه بوده که مهد نخستین تمدّنها محسوب می شوند و عمری حدود چهار هزار ساله دارند . برخی از شاهان هند و چین که در اوپانیشادها ذکرشان رفته که البته شاهانی پس از شاهان نخستین خاورمیانه ای محسوب می شوند، از همین دسته بنظر میرسند که به لحاظ اسناد تاریخی مربوط به اواخر هزاره دوم و اوایل هزاره اول قبل از میلاد می شوند. بهرحال نخستین پیامبران و حکیمان بزرگ و آغاز گر هزارهٔ دوم و سوّم قبل از میلاد در سراسر جهان را می توان بنیاد ظهور شاهان حکیم دانست ، ظهور کسانی چون ابراهیم و ادریس و زرتشت و حکیمان نخستین آئین ودائی در هندوستان و آئین دائوئی در چین . بسیاری از این نخستین حکیمان جهان جنگجویانی بزرگ نیز بوده اند و شرح حال جنگجوئی آنان را در اوستا و اوپانیشادها و نیز بصورت اسطوره های اغراق شده ای در آثار هومر و هزیود در یونان باستان نیز شاهدیم . نبردهای پرومته در اسطوره شناسی یونان و نبردهای آرجونا در اوپانیشادها و نبرد کیومرث و گرشاسب در اوستا و شاهنامهٔ فردوسی از همین دست

می باشد. در قرآن کریم نیز نامی از این پادشاهان حکیم آمده که ذوالقرنین یکی از آنان می باشد که جنگجوئی بزرگ بوده است و حکومت خود را تحت فرمان امر الهی و در جهت استقرار عدالت اداره می کرده است.

بدین ترتیب کمابیش به یقین می توان ادعا کرد که تاریخ مدنیت ها در سراسر جهان با به سلطنت رسیدن حکیمان نخستین آغاز شده است. و در پیش بینی های دینی مذاهب ابراهیمی نیز می دانیم که غایت تاریخ هم با به سلطنت رسیدن جهانی و کامل عیسی و مهدی رخ خواهد نمود و بدین ترتیب تاریخ بشر یکدور کامل را خواهد زد و سپس با کشته شدن این آخرین شاهان حکیم ، تاریخ بشریّت به انتها رسیده و عمر تاریخی بشر بر روی زمین به پایان خواهد رسید که طبق روایات اسلامی این پایان مصادف با یک دگرگونی ذاتی در نظام طبیعت و سیّارات است. و از این رو می توان ذات حکمت را ذاتی کائناتی دانست. هزاره هفتم تاریخ با ظهور پیامبر اسلام آغاز شده است و به همین دلیل محمّد (ص) را پیامبر آخرالزّمان نامیده اند و همو بود که ادّعا کرد «من زمان هستم». و چنین ادعائی قبل از او و نیز پس از او هرگز بر زبان کسی نیامده است. فقط پس از او علی (ع) بود که گفت «عمر من فقط دو سال از خدا کمتر است» . یعنی دو سال از پیامبر که کلّ زمان (جاودانگی) است کوچکتر است. در اینجا می توان خداوند را در احساس زمانیّت ، همان جاودانگی و بی زمانی مطلق دانست. در اینجا بهتر می توان درک کرد که « فلسفه زمان» بیان دیگری از فلسفه حضور خدا در بشر است یعنی فلسفه یگانگی و انسان – خدائی.

در کلّ تاریخ فلسفه آنچه که موسوم به «جوهره» یا «ذات» و یا «وجود فی النفسه» و «هستی محض» و «جاودانگی» و «مطلق» و «یگانه» و «سرمدیت» است ، بیان ملموس تر و جهانی همان «زمان» است. «نور» و «زمان» دو تا نام و صفت ذاتی و ملموس و جهانی خداوند است و تنها نشان حضور او در مکان و مادۀ جهان می باشد که علّت العلل همۀ تغییرات است. و لذا نور و زمان دو رکن ذاتی حکمت است که متأسفانه بسیار بندرت به عنوان اساس فلسفه مورد توجّهی جدّی قرار گرفته است. فقط در فلسفه شیخ اشراق و قبل از او در حکمت مانویان این امر جداً مورد ملاحظه قرار گرفته و اساس واقع شده است ولی «زمان» تقریباً در هیچ یک از فلسفه های دو هزاره اخیر جهان مورد ملاحظه ای محوری و اساسی نبوده است. «نور» نابترین و توحیدی ترین صفت و تجلی عالم ماده است و «زمان» هم توحیدی ترین بیان و صفت از مکانیت و فضا و کیهان و کائنات لامتناهی می باشد. با درک و اتحاد و یگانه بینی این دو رکن ذاتی عالم وجود است که می توان براستی فلسفه ای واقع بینانه و توحیدی و روحانی و انسانی ارائه نمود. و امام زمان در معرفت شیعی از این دیدگاه مفهوم واقعی و تاریخی – انسانی دارد و بیان کاملی از کل هدف ذاتی تاریخ بشر است که مظهر انسانی است که زمان در وجودش به غایت و آخر رسیده است و لذا وجودش مظهر جاودانگی و حضور خداوند است ولذا وجودی نورانی است و لذا از دیده انسانی ظلمانی غایب است. قرآن کریم «امام مبین» را قطب عالم امکان می داند که کل جهان هستی بر مدار وجودش در گردش است یعنی زمانیّت بیرونی و تباه کننده و قهقرائی تحت زمانِ بی زمانیِ وجود اوست و او امام زمان است که پیشوا و رهبر زمانِ جهانی و تاریخِ زمانی است و مقصود تاریخ است و نیز مقصود کل کائنات.

در منطق قرآنی ، قیامت که همان آخرِ زمان وعرصه ایستائی و سکون مطلق می باشد که جمال پروردگار را از جهان، عیان می سازد مترادف با واژه «السّاعه» به معنای «اکنونِ مطلق» است. و این بدان معناست که آن حکیمی که بتواند در اکنونیت وجود حضور یابد قائم قیامت است. در اینجا می توان رسالت انسان را و نقش و قدرت روحانی حکیم را بعنوان باز دارندۀ حرکت زمان در ذات جهان درک نمود که براستی قدرت و قدری الهی است. درواقع چنین حکیمی بایستی فقط در کمال عشق دیدار با خداوند و ظهور او در جهان باشد که دارای چنین اقتداری گردد که کل کائنات را امر به توقف نماید و این همان آغاز قیامت کبری می باشد. و این همان رسالت نهائی و جهانی و کیهانی ای است که مربوط به وجود امام مبین آخرین می باشد و ظهور جهانی اش.

۸- پیدایش مدنیّت از بطن حکمت

با ظهور حضرت مسیح (ع) که استثنائی ترین و عجیب ترین حکیم و پیامبری مادرزادی بود یکتابینی و وحدت نگری و یگانه پرستی امری جهانی گردید و درواقع تکمیل شد و در سراسر تمدّنهای روی زمین خدای یگانه غایب پذیرفته گردید و فقط در برخی از قبایل کوچک وحشی که در برخی از مناطق دور افتاده زمین می زیستند همچنان بت پرستی ها و چندگانه پرستی ادامه یافت که مهمترین آن سرزمین حجاز یعنی قلمرو ظهور نخستین حکیمان توحیدی و مدنیّت های توحیدی بود که بت پرستی رسمی و علنی تا ظهور اسلام همچنان باقی ماند و این خود نکته ای بس قابل تأمل و حیرت انگیز است که نخستین معبد یگانه پرستی تاریخ که بدست ابراهیم و هاجر و اسماعیل در حجاز بنا شده بود (حدود سه هزار سال قبل از ظهور اسلام در عربستان) به عنوان آخرین بت خانه بزرگ روی زمین استمرار یافت تا این بت خانه بدست محمّد(ص) و علی(ع) ویران گشت و این به مثابه ختم چند گانه پرستی و بت پرستی آشکار بود. و بت های خانه کعبه آخرین بت هائی در تاریخ بودند که علناً به عنوان خدا پرستیده می شدند.

از هر حیث می توان گفت که تمدّن حاضر بر روی زمین یک تمدّن مسیحی – اسلامی به معنای عام است . این امر امروزه بواسطه محققین و مورّخین اروپائی نیز کاملاً درک و تصدیق می شود.

مسیح (ع) که بود ؟ او آخرین حکیم از سلاله بنی اسرائیل بود که اوّلین آن موسی (ع) می باشد. خود موسی نیز از سلاله یکی از فرزندان ابراهیم یعنی اسحاق بود. فرزند دیگری از ابراهیم که اسماعیل نام داشت که فرزند اوّلش از هاجر بود و به زعم قرآن کریم به کمال نبوّت و حکمت یعنی امامت رسیده بود نیز بطرزی عجیب در تاریخ بی نسب باقی ماند تا اینکه بی مقدّمه حدود سه هزار سال بعد در حجاز تجلی یافت که نامش محمّد (ص) بود. تقریباً همه انبیای مذکور در قرآن کریم که پس از ابراهیم ظهور کرده اند و انبیای سامی می باشند از نسل اسحاق هستند و معلوم نیست که نسل اسماعیل با آن عظمت چه شد و چرا هیچ ظهور و بروزی در قلمرو نبوّت و حکمت نداشت و به ناگاه در عربستان در وجود مبارک محمّد بن عبدالله فوران نمود و کتاب و رسالت را ختم کرد و شریعت را به کمال برد و طومارش را پیچید و استمرار دین را فقط در امامت (معرفت نفس - حکمت توحیدی) معرّفی نمود . و کل این شجره از ابراهیم تا محمّد(ص) از فرزندان سام بن نوح هستند .

وقتی از تمدّن معاصر سخن می گوئیم در معنائی اصیل از تمدّن نوحی سخن می گوئیم و از تمدّنی که پس از طوفان نوح بر روی زمین آغاز شد . با روایات اسلامی می توان به این باور رسید که طوفان نوح کل زمین را فرا گرفت و طوفانی منطقه ای نبود وگرنه نوح به امر خداوند مجبور نمی شد که از هر جانداری زوجی را نجات دهد . در روایت است که مثلاً نژاد زردپوستان از نسل «یافث» پسر نوح پدید آمدند و سیاه پوستان هم از نسل «حام» پسر دیگرش که هر دو فرزندانی تسلیم امر پدر نبودند ولی سفید پوستان و قهوه ای پوستان از نسل «سام» هستند که فرزند مؤمن او و وصی او بود. کنعان هم که فرزند چهارم او بود کافر گشت و در طوفان غرق شد . بهرحال بغیر از نوح و فرزندانش حدود هشتاد نفر از مؤمنان دیگر با او در کشتی بودند که درواقع بانیان تمدّنهای پس از نوح محسوب می شوند و نسل بشریّت بطور کلّی از این کشتی استمرار یافته است.

گویند که «نوح» نام واقعی او نبوده است نام واقعی او «سکن» بوده و به این دلیل وی را نوح نامیده اند که همواره نوحه سرائی می نموده وغرق در اندوه بر مردمان بوده است و بحال مردمان و کفرشان می گریسته است . هیچ حکیم و پیامبری چون نوح از دست مردم کتک نخورده که صدها بار بحال اغماء و مرگ افتاده باشد . عمر طولانی او نیز یک حیرت عظیم است . فقط دوران رسالت او به حدود هزار سال بوده و عمر کلی اش را تا حدود حتی دو هزار و هشتصد سال هم نقل کرده اند و حداقل آن را به حدود هزار و پانصد سال تخمین می زنند. او در حدود سن پانصد تا هشتصد سالگی به رسالت رسید . از همین روی بایستی تمدّن بشر امروز بر روی زمین را تماماً «نوحی» بدانیم و چه بسا کل نسل بشر امروز بر روی زمین را بایستی استمرار اهالی آن کشتی فرض کنیم .

اینکه مثلاً دانش مدرن ما مدّعی است که عمر زمینی بشر صنعتی به حداکثر خود بر روی زمین رسیده است امری واقعاً دروغین است. عمر انسانهائی که از کودکی جان سالم بدر می برند بر روی زمین در دورانهای قبل بسیار طولانی بوده است. استخوانهای کشف شده از قبرهای کهن نیز امروزه این امر را ثابت کرده است. در روایت است که نوح گیاه خوار بوده است و لذا پیروان کشتی او نیز طبعاً گیاه خوار بودند و امروزه مسلّم شده که گیاه خواری موجب طول عمر می گردد و گوشت خواری طبق روایات دینی از ماجرای ذبح اسماعیل آغاز شده و شرعی تلقی گردیده است وگرنه چه بسا قبل از آن هم بشر وحشی گوشت خواری می کرده است ولی این امر با نزول برّه ای بر ابراهیم و دستور ذبح آن برّه تبدیل به امری حلال گردیده است که خود همین امر در آن واحد هم موجب کاهش عمر بشر شده و هم موجب تولید انرژی کاذبی گردیده که در کار تولید به مصرف رسیده و عصر صنعت و کار کشاورزی را ممکن ساخته است. بهرحال واضح است که گوشت خواری و صنعتگری ملازم یکدیگر بوده است و تولید اضافی حاصل تغذیه انرژی زائی مثل گوشت بوده است که انباشت ثروت را موجب شده و استثمار را پدید آورده است که همین امر زمینه تجارت گردیده که زیر بنای تمدّن جدیدی است که شهرهای بزرگ معلول آن هستند و تا به امروزه ادامه دارد . بهرحال حکیمان با مقداری رزق گیاهی بخور و نمیر نمی توانستند بانی کارهای شاقه کشاورزی و صنعتی باشند و رونق اقتصادی و بازار و تجارت را پدید آورند و بانی شهر نشینی های بزرگ شوند زیرا شهرهای بزرگ بر مدار بازارها و بر اساس تجارت ممکن شده اند. حکیمان همواره از رزق نقد موجود در طبیعت استفاده می کرده اند و در قرآن هم مؤمنان امر به ارتزاق مستقیم از طبیعت شده اند.

بهرحال واضح است که نه تنها حکمت در سراسر جهان منبع تغذیه ای جز نژاد سامی نداشته است بلکه مدنیت نیز همینگونه بوده است.

مدنیت دو عنصر معنوی و مادی داشته است : حکمت و کارشاقه تولیدی ! حکمت موجب صلح و اتحاد بین آدمیان بوده و کارشاقه تولیدی هم این تجمع را در کنار یکدیگر نگه می داشته که همه مردمان برای امرار معیشت خود مجبور نباشند از صبح تا شام و همه روزه در دشت ها و کوهستانها فقط مشغول جمع آوری رزق نقد از طبیعت باشند . لذا کشاورزی و دامداری و صنعتگری حرفه ای تنها عامل مادی بوده است که گردهمائی مردم را در طولانی مدت ممکن کرده است. ولذا معبد و بازار در مرکز هر شهر بزرگی قرار داشته و هسته مرکزی حیات و هستی مدنیّت ها بوده است. در معبد با یکدیگر انس می گرفتند و در بازار تشریک مساعی و مبادله کالا می کردند و حقوق انس را در قلمرو مادیت تمرین می نمودند.

این واضح است که حکیمان عموماً کم کار بوده اند و به لحاظ جسمانی بخاطر رزق ساده و کم انرژی خود که لازمهٔ تفکّر و تزکیهٔ نفس و استخراج معرفت و حکمت بوده در فعالیتهای شاقهٔ تولیدی مشارکتی چندان نداشته اند و لذا معضلاتی

چون نذر و صدقه به آنها تعلّق می گرفته است که نخستین بانی معنوی گردهمائی مردمان (شهرها) محسوب می شدند و بدون وجود آنان مردم توان این گردهمائی و تحمّل یکدیگر را نداشتند . قدرت معنوی وجود آنان موجب وحدت مردم می شده و احکام و محبّت آنان روابط همه جانبه را بین مردم سامان می داده و حقوق افراد و گروهها را معیّن می کرده است. و مردم نیز برای حفظ این شهرها مجبور به کارهای شاقه تولیدی می شده اند و صنعت امری لازم می نموده است تا میزان تولید را با کار کمتری افزایش دهد و جمعیت متمرکز در یک منطقهٔ کوچک را ارتزاق نماید و مردمان را در یک منطقه اسکان دهد. به همین دلیل علوم و صنعت بتدریج از بطن این گردهمائی امری ضروری بوده است و چه بسا بسیاری از این فوت و فن ها بواسطه خود این حکیمان آموزش داده می شده است. اکثر پیامبران بزرگ خود صنعتگران ماهر نیز بوده و بمردمان هم آموزش می دادند. در این میان حضرت زرتشت شهرتی عجیب یافته است و صنعتگری وی بحدّی حیرت آور بوده است که او را جادوگر می نامیدند.

نخستین احکام حکمت دربارهٔ ازدواج و تشکیل خانواده بوده است که هسته اولیهٔ تجمّع بمعنای تمدّن است. و لذا نخستین گناه در همه مذاهب هم زنا بوده است. یعنی کسی حق نداشته با جنس مخالف خود همخوابه شود و برود بلکه می بایستی با همخوابگی اش با آن فرد می مانده و جمع می شده و در قبال این نیازش احساس مسئولیت می کرده است . گناه زنا ، از ثواب گردهمائی و مدنیت است یعنی زنا عمل مدنی است.

سائر اعمالی که در همان نخستین حکمت ها بعنوان گناه تلقی شدند و در طی قرون اعصار مبدل به فرهنگ شدند نیز اعمالی ضدّ مدنی بوده اند مثل دروغگوئی، دزدی، آدمکشی، برهنگی و امثالهم. واضح است که این اعمال باعث تفرقه و فروپاشی گردهمائی ها و از بین بردن انس و الفت و اعتماد بین مردم است . قناعت و کم خوری و انفاق نیز درست در نقطه مقابل گناهان قرار دارند و موجب استمرار جماعت ها و صلح و صفا بین آنهاست. خیانت در ناموس و چشم چرانی و تجاوز به زنان شوهر دار طبعاً موجب فروپاشی خانواده بعنوان هسته اولیه مدنیت می باشد. این قوانین تماماً در خدمت ابداع و استمرار تجمّعات بشری است و لذا ذاتاً مدنی هستند و جز این مقصودی نداشته و ندارند. و از طرفی دیگر خانواده پرستی و نژاد پرستی هر چند که در مرحله نخستین پیدایش تمدّنها امری واجب می نمود ، ولی در استمرار جهانی اش امری ضدّ تمدّن محسوب می شده است و لذا حضرت ابراهیم را بایستی بانی تمدّنی جهانی و فرانژادی دانست که خانوده ای جهانی را بنا نهاده است با عمل تبعید همسر و فرزندش به صحرای برهوت عربستان و سپس ذبح پسرش بعنوان قربانی نژاد خود بدست خویشتن . این موج دوّم حکمت و مدنیت جهانی است و لذا از زمان ابراهیم (حدود دو هزار سال قبل از میلاد مسیح) شاهد ظهور مدنیت های جهانی و رواج حکمت در سراسر جهان هستیم و نیز حکمتی جهانی که در آن واحد در شرق و غرب عالم به ظهور میرسد و یکدیگر را درک می کند . انتقال تمدّنها توأم با جنگهای بزرگ در این دوره پدید آمدند که نهایتاً تمدّن جهانی را بر روی زمین پی ریزی کرده اند . دوران مهاجرتهای بزرگ نیز محصول همین واقعه است که بستر انتقال مدنیت و حکمت بوده است و با شکوه ترین مدنیّت ها و حکمت ها حاصل این مهاجرتها هستند. قدرت و شهامت مهاجرت دال بر پیدایش اعتماد به سائر اقوام بوده است و نشانهٔ آن است که قوانین انبیای الهی در سراسر جهان بصورت فطرت اولیه به عرصه ظهور رسیده بود و انسانها امکان مبادله فکر و باورهای خود را به دیگران داشتند و به انس و رحمت یکدیگر امیدوار بودند. امر هجرت به مؤمنان اولیه برخاسته از حکمت ابراهیمی است که تا دین محمّد ادامه داشته است . نخستین مهاجر بزرگ خود ابراهیم و خاندان او بودند. بایستی ابراهیم را پیامبر هجرت هم دانست که همان پیام تمدّن جهانی است.

نخستین بشری که در خود به آخر زمان رسیده و جاودانگی (خداوند) را درک نمود و از شر زمان بیرونی که تماماً تخریب و تباهی و مرگ و نیستی است به بی زمانی ذات خود رجوع کرد را بایستی مؤمن دانست و نخستین میمونی که «آدم» شد. او همان نخستین میمون دوپائی است که عاشق شد و ازدواج کرد و بنای خانواده را پدید آورد. او نخستین انسان متمدّن بود . و اینگونه نخستین آدم و حوای هر تمدّنی پیدا شدند و نخستین حکمت و نبوّت رخ نمود. این بدان معناست که نخستین انسانی که بخود رجوع کرد و در خود فرو رفت و باطنی گردید و خود را درک نمود و خدائیت را احساس کرد (جاودانگی) تنها شد و چون خدا احد و واحد گردید و لذا عاشق غیر شد و با غیری پیوند زناشوئی بست ، پیوندی جاودانه. و اینگونه تمدّن پدید آمد. یعنی نخستین عاشق در هر سرزمین همان نخستین حکیم و پیامبر آن سرزمین و نخستین بانی مدنیت آن منطقه از جهان بوده است . پس درواقع مدنیّت سربرآورده از آخرالزّمان نفس بشر است. پس کل تمدّن بشری ذاتاً پدیدهٔ آخرالزّمانی است .

در فصل نخست این کتاب اشاره نمودیم که حکمت توحیدی در وادی بیان حاصل وصال در فراق و فراق در وصال در قلمرو عشق بین زن و مرد است، عشق آدم – حوائی . درواقع آنگاه که آدمی به آخر زمان در خود رسید و آخرالزّمان را درک نمود عاشق می شود. این عشق قلمرو نبرد جاودانگی آدم به پایان زمان رسیده با زمان بیرونی است که قلمرو نابودی می باشد. این عشق محصول این نبرد است و لذا معشوق (حوا) به مثابه سپر این نبرد می باشد و یا هم رزمی که در این نبرد وارد می شود تا بنیاد نابودی برافتد و جاودانگی جاری شود. در این دوستی و هم رزمی است که حکمت بر می خیزد. این حکمت همان جاودانگی بشر در تاریخ به عنوان قلمرو نابودی است : حضور جاودانگی در قلمرو نابودی! در کم و کیف این واقعه در آثار قبلی ام مفصلاً بحث کرده و لذا در اینجا تکرار نمی کنم و فقط به کلیات امر می پردازم.

رابطه زن و مرد عاشق (متمدّن) همان رابطه نبود و بودن است . مرد عاشق که خود در خود به جاودانگی رسیده است به لحاظی میل دارد تا این جاودانگی را به دیگران نیز هدیه نماید و بدین طریق همه را جاودانه سازد و از نابودی برهاند. این همان رسالت حکیمان در طول تاریخ بوده است. نوحهٔ هزار ساله نوح از فرط ناکامی اش در این رسالت بوده است خاصه که همسر او نیز از کافران و جاسوسان بود و درواقع نوح قادر نشد که این رسالت را حتی به همسرش منتقل کند . بزبانی دگر حکمت توحیدی محصول این ناکامی در عشق می باشد. حکمت بعنوان نور عشق و جاودانگی آخرالزّمان در تاریخ یعنی قلمرو نابودی به یادگار باقی ماند تا هر که بخواهد به این نور برسد. نخستین شعاعهای تجربی و نقد و ملموس این نور همانا احکام دین هستند. این احکام اگر صادقانه رعایت شوند فرد را به حکمت می رسانند و از قلمرو کثرت و نابودی نجات می دهند و یگانه می سازند.

پس حکمت درواقع نور مدنیت است. حکمت به لحاظی بمعنای درک «حکم» برای نجات از کثرت و تباهی و نابودی میباشد. پس حکمت و مدنیت و توحید و جاودانگی و آخرالزّمان به مثابه عناصر ذاتی امری هستند که «دین» نامیده شده است .

یعنی « رسالت » برخاسته از حکمت توحیدی بوده است و حکمت توحیدی نیز برخاسته از درک حضور جاودانگی و آخرالزّمان در نفس خویشتن بوده است. پس رسالت ذاتاً تماماً از عشق به انتقال جاودانگی به سائر مردمان بوده است. پس همهٔ حکیمان و رسولان بزرگ ، عشّاق بزرگ بوده اند و بانیان مدنیت های بزرگ .

و آخرین موج این حکمت و رسالت و مدنیت جهانی از ظهور مسیح (ع) آغاز گشت.

۹- پیدایش نابودی از بطن مدنیّـت

با تولد ویژه مسیح رخنه ای در قلب تاریخ بشر پدید آمد و وراثت و تاریخیّت و مدنیّت و حکمت اخلاقی تاریخ را خدشه دار نمود این خدشه فقط به لحاظ روان تاریخی بشر نبود بلکه فی الواقع رخ داده بود. تاریخ بشری جِر خورده بود و به پایان رسیده بود.

زنی بیواسطه مرد، باردار شده بود آنهم یک زن قدّیسه و صاحب کراماتی چه بسا بیشتر از مردان حکیم و نیز پیامبرزاده و دست پرورده یک پیامبر دگر بنام زکریا . زنی از قلب خاندان حکمت و نبوّت و مدنیّت.

مریم (ع) اگر زنا نکرده بود پس چه واقعه ای اتفاق افتاده بود ؟ مریم نخستین زن در تاریخ است که به «روح» یعنی همان گوهرهٔ جاودانگی و بی زمانی (آخرزمانی) دست یافت و با روح ازدواج کرد ، یعنی با خدا ازدواج کرد . مسئله «پسرخدا» که معروفترین لقب مسیح در میان مسیحیان است و مسئله «پدر» که لقب خداوند در مسیحیت می باشد امری چندان بیهوده و بی معنا نیست و بسیار جای تأمّل دارد که پس خطا و گناه این نسبت از کجاست.

چه قانون و علم و شهادت و تجربه ای از بشر می توانست مسیح را حرام زاده و مریم را زنا کار نداند ؟ آیا این واقعه خطّ بطلان بر کلّ قوانین و مدنیت و دین و حکمت و فرهنگی نبود که در طی چند هزاره بواسطه انبیای الهی پدید آمده بود و به تازه گی مورد پذیرش عامهٔ بشری واقع شده بود؟ آیا این واقعه به معنای ختم کل رسالت انبیاء و حق حکما و قوانین مدنی و اخلاق شرعی و عرفی ای نبود که کل مدنیت تا آن دوره بر آن استوار شده بود؟ آیا این واقعه سرآغاز ابطال و تباهی عظیم نبود، یک هرج و مرج و پوچی کبیر آنهم از قلب خاندان نبوّت و حکمت و الوهیت؟

در طی چند هزاره آنهمه پیامبر و حکیم آمدند و جانفشانیها کردند تا زنا (همخوابگی غیر متعهد) را حرام کنند تا خانواده پدید آید و مدنیّت ممکن شود و بشر از عصر حیوانیت خارج گردد. و اینک واقعه ای در مشهورترین خاندان نبوّت رخ نموده بود که کلّ این زحمات تاریخی را بر باد می داد و یا لااقل خدشه ای ابدی وارد می نمود.

تولد مسیح خطّ بطلان بر کلّ تاریخ ماقبل بشر بود. خاصه که این کودک زنا زاده (از دیدگاه قضاوت تاریخی) نیز خود یک پیامبر و حکیم مادر زاد از آب درآمد و این نیز امری بی سابقه در تاریخ بود که کودک نوزادی با مردمان سخن بگوید و خود را پیامبر خدا معرّفی کند . و سپس معجزاتی نیز صورت داد که قبل از آن از هیچ پیامبر دیگری گزارش نشده بود یعنی زنده کردن مرده.

بهرحال ظهور مسیح خواه ناخواه خط بطلانی بر مدنیت و تاریخیّت بشر بود و لذا مسیح یک پیامبر بی شریعت و بلکه ضدّ شریعت است و «محبّت» را برای رستگاری کافی می داند و درست به همین دلیل محاکمه و مصلوب می شود ولی کشته نمی شود و درواقع به زعم قرآن اصلاً مصلوب هم نمی شود و بلکه آنها کس دیگری را که گوئی «یهودا» یعنی همان حواری خائن بود که مسیح را لو داده و فروخته بود، اشتباهی بجای مسیح مصلوب می کنند و لذا در اعتقاد اسلامی و نیز در اعتقاد مانوی که قبل از اسلام است، مسیح هنوز هم زنده است.

و این نخستین اعلان آخرالزّمان تاریخی است بدین معنا که زمان در حرکت بیرونی اش یعنی تاریخ نیز به انتها رسیده است و از حرکت ایستاده است.

مسیح می گوید «من زندگی هستم مرا دوست بدارید تا زندۀ جاوید شوید.» پس مسیح ظهور جاودانگی بود و به همین دلیل «روح الله» نامیده شد (در قرآن کریم) . مریم(ع) به روح خدا (جاودانگی) باردار شد و آن را زائید . تولّد مسیح و حیات او بر روی زمین تا به امروز همان واقعه آخرالزّمان در تاریخ است. و این بدان معناست که هر تغییر و تبدیل و تلاشی از بشر به قصد رشد و تربیت و سعادت تماماً محکوم به ابطال است و منجر به عذاب . و این بدان معناست که زان پس بشر می بایستی تسلیم و راضی و قانع گردد یعنی همه مردمان می باید چون حکیم شوند و حکیمانه زیست کنند زیرا بشر در جریان مدنیت چند هزاره اش تا تولّد مسیح اصول حکمت را به مدد صنعت و مدنیت ها و قوانین و حکومت ها آزموده بود و اینک می بایستی تسلیم حقّ حکمت شود و آخرالزّمان را دریابد و موحّد گردد . تمدّنهای بسیار پیشرفته صنعتی نیز در ماقبل از این دوره پدید آمده و نابود شده بودند مثل تمدّن قوم عاد و ثمود و لوط که شرحش در قرآن آمده است . زین پس بشر بایستی با «عشق» که همان گوهره و اصل حکمت بود زیست کند و تمدّنی بر اساس عشق و معرفت بنا نهد نه بر اساس حکومتهای جبار و قوانین ظالمانه و سیاست ها و استثمارها و جنگها : تمدّنی فوق نژاد و خاندان . تولّد مسیح ابطال نژاد را که از پدر است محقق ساخته بود . مسیح از همان کودکی از مادرش نیز فاصله گرفت و کل خواهر و برادرانش را نیز ترک گفت. روزی مسیح مشغول صحبت با حواریونش بود که به ناگاه خبر آوردند که خواهر و برادرانت به دیدارت آمده اند ایشان با کمال تعجّب گفت : « خواهر و برادرانم شمائید و جز شما خانواده دیگری ندارم» .

بهرحال مسئله دیگر نیز این بود که شریعت و قوانین مدنی در آن دوران که تماماً به رهبری روحانیت یهود القاء و تبلیغ می شد به غایت سوء استفاده و ریا و نفاق کشیده شده بود و عمر تاریخی اش نیز بسر آمده بود و رسالت شریعت انبیای سامی به غایت رسیده بود. درواقع آنچه که آغازگر و محرک و بستر مدنیت بود با ذات آن به بن بست رسیده بود و ضدّ خودش شده بود و فقط با ظهور مسیح این واژگونی عظیم پایان می یافت.

ولی دیدیم که روحانیت یهود بهمراه حکّام اروپائی به حق مسیح تن در ندادند و شریعت نوینی را با رنگ و لعاب و تعابیر جدیدی بنام «شریعت مسیح» ابداع کردند که اوج کمالش همان قرون وسطی بود و این دوره حدود هزار سال بطول انجامید تا بالاخره از فرط جنون و جنایات حاصل از این ابداع ناحق کلّ این تلاش به ابطال کشید و نابود گردید و عصر رنسانس پدید آمد که همان عصر ابطال علنی شریعت ها و مدنیت چند هزاره سالۀ دینی بود.

و اما در اوج حاکمیّت قرون وسطای اروپا که درواقع قرون وسطای یهودی – یونانی است و نه قرون وسطای مسیحی، پیامبر دیگری رخ نمود که پیامبری مرسل و صاحب رسالت جهانی بود و او محمّد بن عبدالله نام داشت منتهی نه از نسل بنی اسرائیل بلکه از نسل اسماعیل پسر ابراهیم که قرنها بود که سر به نیست شده بود.

محمّد بعنوان آخرین پیامبر و حکیم صاحب رسالت جهانی ، که بود و چه ویژه گی ای داشت ؟ او نیز سامی بود ولی نه پیامبر زاده . وانگهی از سرزمینی ظهور نمود که محلّ ظهور نخستین نبوّتها و حکمت ها و مدنیت بود ولی بار دگر به بت پرستی گرائیده بود. ولی بهرحال نژاد اصلی مقیم در حجاز و خاصه مکه که قریش بودند اصولاً در نسبت تاریخی خود هرگز با نبوّت و حکمت آشنا نشده بودند و درواقع بکرترین قوم بر روی زمین بودند. وحشیانی که بهرحال کورکورانه در بستر تمدّنها زیست می کردند و از همه سو با تمدّنهای بزرگ همجوار بودند . قریش دختران خود را به دلیل اقتصادی

زنده بگور می کردند (این دلیل در قرآن مذکور است) و زنـان خود را چون اموال و حشم خود می فروختند و از بردگان خود همچون احشام استفاده می کردند و جز شکم و زیر شکم هیچ همّ و غم دیگری نداشتند و با بالاتنه کمترین ارتباطی نیافته بودند. اینان نخستین معبد تاریخ را مبدّل به بت خانه نموده بودند و اجداد محمّد (ص) نیز خود از رهبران و حامیان و محافظان این بت خانه بودند و درواقع کاهنان اعظم این بت خانه محسوب می شدند و مورد احترام قریش قرار داشتند و بدین لحاظ محمّد (ص) شبیه ابراهیم (ع) بود که پدرش چنین منصبی را در دربار نمرود فرعون مصر داشت.

محمّد یتیم بود و از نوجوانی به چوپانی و پادوئی اشراف قریش مشغول بود و به هنگام جوانی به استخدام یکی از این اشراف حیرت آور که زنی بنام خدیجه بود درآمد و بهمراه کاروان او بارها سفرهای طولانی مدّت به روم و هندوستان و ایران نمود و با حکمت توحیدی در این سرزمین ها آشنا گردید و حدود ده سال قبل از بعثت خود را (دهه سی از عمر) در انزوا و مراقبه و ریاضت نفس در غار حرا بسر برد تا به وحی رسید و با جاودانگی و روح القدس دیدار نمود و آخرالزّمان را درک کرد.

محمّد (ص) بر خلاف مسیح دارای شریعت بود و شریعت او اساساً همان شریعت انبیای سامی و بنی اسرائیلی و حکیمان مشرق زمین بود و اندک تغییراتی داشت که مربوط به امور استثنائی و فرعی می شد. دین او همان اصول کلی حکمتهای شرق وغرب را احیا کرد: راستگوئی ، وفا، قناعت ، صبر، عفو، خدمت به مردمان و دفاع از ناموس و حیات مدنی و صلح و آرامش و توکّل و.... .

ولی دین محمّد یک ویژه گی منحصر بفرد دیگری نیز داشت و آن دفاع مسلّحانه و نیز حمله مسلّحانه برای رهانیدن ملل از یوغ ستمگران . او پیامبری مسلح و جنگجو بود. و چنین امری در تاریخ سابقه نداشت . همانطور که یهود ، مسیح را به دلیل بی پدر بودن و نداشتن شریعت رد کردند مسیحیت هم محمّد را به دلیل مسلّح بودن رد کردند.

ویژگی دیگر محمّد بعنوان پیامبری مرسل و جهانی، نداشتن معجزات جسمانی و بیرونی بود. همه پیامبران بزرگ و مرسل دارای چنین معجزاتی بودند: زرتشت، نوح ، ابراهیم ، موسی و حتی عیسی . ولی محمّد از این امر مبرا بود و تنها معجزه او که آنهم معجزه ای روانی بود کلام معجزه آسا و سحر آمیز او بود که تمام اهل مکه و قریش را وا می داشت تا در گوشهای خود پنبه بگذارند تا بواسطهٔ کلام محمّد، طلسم نشوند . چنین معجزه ای به این شدت و واضح دربارهٔ هیچ پیامبر دیگری گزارش نشده بود. و این دال بر قدرت حکمت در کلام او بود . چنین قدرتی در کلام بشر هرگز به این شدّت قبلاً رخ نداده بود. این قدرت تا آن حد بود که عُمَر که یک جنگجوی درجه اول و یکی از اشراف و صاحب منصبان مکه بود به قصد کشتن محمّد بسوی خانه اش روانه شد زیرا دخترش بواسطهٔ کلام محمّد (ص) سحر شده بود و به دین او گرویده بود . ولی به محض ورود به خانه اش با شنیدن کلمهٔ «سلام» از جانب محمّد ، سحر شد و ایمان آورد و تا به آخر عمرش در رکاب پیامبر شمشیر زد و از همه اموال خود در این راه گذشت و همچون یک صوفی قلندر جان سپرد و درحالیکه بزرگترین سلطان روی زمین در عصر خودش بود ولی کفن نداشت . همهٔ مؤمنان اطراف محمّد کمابیش صوفی شدند و خود محمّد در آخرین خطبه قبل از رحلتش، خود را فقیرترین انسان جهان معرفی کرد و برتری خود را بر جهانیان فقط از بابت انتخاب فقر معرفی نمود. تمام اعضای خاندان او نیز صوفی شدند و سنگ به شکم می بستند و گرسنگی می کشیدند. در این میان علی (ع) و دخترش فاطمه و سلمان فارسی (یک مانوی سابق) در رأس قرار داشتند . محمّد نخستین خانوادهٔ حکیمانه را پدید آورد که موسوم به «اهل بیت» او گشت که معروف به «اهل الله» یا «اهل حق» نیز گشت و سلمان

فارسی نیز یکی از اعضای این خانواده بود. خانواده حکیمانـه فوق نژادی دیگری بـه رهبری علی و سلمان پدید آمد کـه موسوم به «اصحاب صفّه» بود که همان صوفیان نخستین صدر اسلام بودند که پیامبر اسلام آنان را برادران خواند و حتی وارث مال همدیگر ساخت. این واقعه در غدیر خم که ختم رسالت و شریعت محمّد(ص) بـود مبدّل بـه آخرین پیام او شد کـه بناگاه آنهمه اصحاب را تار و مار ساخت. او مؤمنانش را دوتا دوتا دعوت به بیعت با همدیگر نمود و وارث یکدیگر کرد و بدین طریق مدنیت نژادی – تاریخی را باطل ساخت. این واقعه همان «امامت» بود کـه بـا اسماعیل پسر ابراهیم حدود دو هزار و پانصد سال قبلش رخ داده بود ولی به ناگاه مفقود گشته بود.

پس درواقع آنچه را که مسیح فی الواقع در بطن تاریخ و مدنیت و حکمت آغاز کرد ، محمّد تکمیل نمود و تبدیل بـه قـانون جدیدی ساخت و آن بنای خـانوادۀ حکیمانـه و عرفانی بود کـه هسته مرکزی مدنیّت آخرالزّمـانی محسوب می شود کـه دو عنصر اصلی این بنای جدید ، همانا معرفت نفس و محبّت است.
این بنا را علی و مریدانش مستحکم ساختند و به همین واسطه متهم به کفر و ارتداد شدند و یکی پس از دیگری بـه قتل رسیدند زیـرا علـی ، مریـدانش را از شـریعت کهـن معـاف میکـرد و کتـاب پرسـتی را القـاء مـی نمـود و در پـنج سـال دوره حکومت حکیمانه اش علناً قرآنهای سرنیزه کرده را جمع کرد و سوزانید .
علی (ع) نیز چون مسیح گفت: مراد دوست بدارید و از من اطاعت کنید تا جاودان و رستگار شوید !
توصیف هائی که علی در نزد مریدانش از وجود خود کرده است و مکتوب و مستند است تماماً دال بر مقام خود – خدائی اوست.
ختم معجزات بیرونی در رسالت محمّدی دال بر حقیقت و وقوع واقعه ای در بطن جهـان هستی و بشریّت است. این بـدان معناست که نفوس بشری در مشاهدۀ تغییرات فوق علیتـی (معجزه – تغییر فوق زمـانی) قـادر بـه درک حقیقت توحیدی و فوق علیتـی و فـوق زمـانی ذات خـود نمـی شـد حـال آنکـه تـا قبـل از ایـن موعـد هنـوز کمـابیش بسیاری از مردمـان فقط در مشاهدات چنین تغییراتی ایمان می آوردند. زیرا ایمان به معنای ایمانی در قبال نـابودیِ حاصل از تغییـرات و تبـاهی حاصل از گذشت زمان است: ایمان به جاودانگی و فنا ناپذیری!
در اینجا درکِ حقیقت معجزه بی نهایت قابل اهمیّت است. معجزه بـه معنـای تغییـر و تبـدیل ویـژه در مـاده و حیـات مـادّی در نقطه مقابل تغییرات زنجیره ای و علیّتـی حاصل از زمـان بیرونـی مـی باشـد : قـدرت نمـائی زمـان درونـی (جـاودانگی و بـی زمانی) در قبال زمان بیرونی (میرائی و زمانیّت تاریخ). پس هر معجزه ای در جهـان بیرون بـه منزلـۀ رخنـه ای در جریـان طبیعی زمانیّت و تاریخیت و استمرار است. و فقط امری گذرا و تمام شونده نیست بلکه اثرش تا پایان جهان حضور دارد و کار می کند . با تولّد مسیح و معجزات او این واقعه به اوج کمال رسید و دوره اش بسر آمد و کـارش را در ذات تـاریخ بـه انجام رسـانید و ایـن انجـام همچنـان جاریسـت و آن واقعۀ آخرالزّمـان مـی باشـد. و ایـن کـار معجزات انبیـاء و خاصـه وجود مسیح بود که زمانیّت تاریخی را به پایان برد و آخرالزّمـان را عیـان ساخت و مهلت زمـان و زمانیّت بسر آمد و بـا ظهـور اسلام و مکتب امامت و معرفت نفس هم این پایان مبدل به مکتب و مذهب دگری شد که ذاتاً از همه مذاهب گذشته متفاوت است و تفاوت آن این است که فقط بواسطۀ نور حکمت محض و محبّت می توان به جاودانگی دست یافت و رستگار شد و دیگر در جهان بیرون خبر و اثری از هدایت نیست. جهان بیرون تماماً عرصه ابطال و تباهی و نـابودی است. و لـذا مکتب علوی بعنوان مذهب باطن گرائی و اصالت معرفت بنا نهاده شد وعرفان اسلامی پدید آمد.

۱۰- حکمت توحیدی امامیّه

امـام کسـی اسـت کـه پایـان زمـان را در جهـان بـرون درک کـرده و تصـدیق نمـوده و از آن دل و اندیشـه شسـته و بـه ذات جاودانۀ خود پیوسته و مظهر خود –خدائی گشته است. و این حکیم کامل است. ولی او بواسطه وحی و پیامهـای غیبـی از بیرون از وجود خود به این مقام نرسیده است بلکه تماماً بواسطه معرفت نفس این راه را طی نموده است. او حق و ابطـال مدنیت و شریعت هـای تـاریخی را درک کـرده اسـت و از بیخـودی بیرونـی رهیـده و «خـود» شـده اسـت و ایـن همـان توحیـد است. او دیگر حقیقت و خدا را در بیرون از خود نمی یابد . کلّ جهان در درون اوست و او کل جهان و مظهـر ابـدیّت اسـت و لذا کل جهان و جهانیان بقول قرآن متحصّن به وجود اویند تا از نابودی نجات یابند. او به هستی فـی النفسـه رسـیده اسـت و ذات آشکار جهان است.

« اُمّ » اسم اعظم ذات آئین ودائی بوده است و تمام احکام این آئین برای رسیدن به این مقام است. و ایـن همـان مقـام امـام است. در آئین ودائی مقام برهمن همان مترادف با امام است. این معنا در آئین لائوتزو مترادف با «دائو» می باشد.

پس امامت در تاریخ قبل از اسلام نیز جاری بوده و همـان نـور آشـکار حکمـت توحیـدی در حکیمـان بـزرگ همچـون بـودا و لائوتزو و سقراط است که بواسطۀ احکام بنیادین شریعت انبیای نخستین به غایت مدنیت و شریعت رسیده و از آنجـا بـرای توحید خروج نموده اند و مصداق این کلام علی (ع) است که: « ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غـایتی اسـت و اسـلام را نیز غایتی است پس با ادای حقوق اسلام به غایتش برسید و از آنجـا بـرای خـدا خـروج کنیـد.» در هـیچ کلامـی از حکیمـان تاریخ این نقطه عطف و تحوّل در بستر مـذهب تـا ایـن حـد واضـح و سـاده بیـان نشـده اسـت. دربـارۀ ایـن وادی و مراحـل و اصول عملی اش هیچ حکیمی چون علی(ع) در طول تـاریخ بـه ایـن کمـال و بلاغـت و سـاده گـی سـخن نگفتـه اسـت. براسـتی مجموعه حکمتهـای ودائـی و دائـوئی و ایلیـائی و مـانوی بهمـراه حکمتهـای پـس از تـاریخ اسـلام کـلاً نمـی تواننـد وضـوح و استحکام و یقین و ساده گی و روشنائی حکمت علوی را هم سنگ شوند.

مجموعه سخنان بر جای مانده از علی (ع) تماماً پیامی جز معرفت نفس ندارند و جز از این دیدگاه گمراهـی و سـوء اسـتفاده پدید می آید . هر کلامی از او تیری بسوی نفس واحده بشری است تا خواننده را بخود آورد و متوجّه درون سازد.

«ای مؤمنان برای خدا خروج کنید.» - «هر که خود را نشناخت نابود شد» - « خدا جز در وجود من پرستیده نمی شود»- «رشته های بقای دنیا پاره شد....» - « من از خداونـد فقط دو سـال کـوچکترم» - همین چنـد سـخن از علـی (ع) بـرای اهـل معرفت کافیست که هم مقام او را در تاریخ دریابند و هم چنان بخود آیند که هرگز بیخود نشوند .

حکمت امامیّه، حکمت رجعت است ، رجعت الی الله . و این همـان سرآغـاز آخرالزّمـان و بازگشـت زمـان بسـوی اوسـت و در انسان مترادف با درون نـگری و کشف زمان باطنی می باشد و درک خدا در خویشتن.

خدای قبل از امامت خدای بیرونی است و خدای امامت که خدای توحیدی (خود – خدائی) می باشد خدای قلبی انسـان اسـت. و ابراهیم نخستین کاشف چنین خدائی بود و لذا نخستین امام ، و لذا بانی حکمت توحید .

خدای بیرونی در تمدّن هفت هزار سالۀ جهان همواره به چند خدائی و بت پرستی منجر شده است. این قاعده در سراسر مدنیت هائی که با ظهور پیامبری آغاز شده ، صدق می کند : معبد پرستی، بت پرستی و ظهور خدایان و سپس جنگ بین طرفداران این خدایان . این تمدّنها همواره جنگی بوده اند.

امامت همان درک خدای آخرالزّمان است ، خدای جاودانه و یگانه در دل خویشتن . صابئین (ستاره پرستان) نتیجه طبیعی خداپرستی در جهان بیرون بوده و لذا تنها خداپرستی ممکنه در این دوران بوده است : دین مهر و میترا و خدای خورشید در ایران باستان و مصر باستان و ژاپن باستان همگی دین ستاره پرستی و خاصه آفتاب پرستی بوده است که با ظهور ابراهیم ختم و باطل شده است.

چرا ابراهیم بانی و کاشف خدای درونی است ؟ چه شد که موفق به کشف و درک چنین خدائی شد؟ با براندازی نژادش : نبرد برعلیه پدر و نژاد پدری ، نبرد برعلیه همسر پرستی که مهد نژاد پرستی است و نهایتاً نبرد برعلیه پسر پرستی (ذبح اسماعیل) که نژاد آینده را پدید می آورد. لذا او نژاد را یعنی تاریخیت و زمان بشری در بیرون از خود را در خود برانداخت و خدا آشکار شد در خودش و این امامت است. ولی اسماعیل آنگاه که امر ذبح خود را درک و تصدیق کرد و تسلیم پدر شد تا ذبح گردد امام شد. اسماعیل قبل از پدرش امام شده بود و لذا چنان خداوند را در خودش درک می کرد که دربارۀ حقّ این «ذبح عظیم» تردیدی نداشت و پدرش را هم از این تردید نجات داد. از نسل همو بود که محمّد(ص) رخ نمود و آئین آخرالزّمان و قوانین آن را تدوین نمود و جاودانه ساخت و آن آئین معرفت نفس بود که علی(ع) نخستین امام اجرائی اش شد و پدر تصوّف اسلامی و کمال حکمت توحیدی.

حکمت و نبوّت و خداشناسی دو نوع کاملاً متفاوت داشته است و دو نوع تاریخ و مدنیت و معنویّت و بیان توحیدی کاملاً متفاوت را نیز موجب گشته است. خدا یا از جهان بیرون (طبیعت) با انسان رابطه برقرار نموده است و یا از طریق درون انسان (دلش) . یا از طریق درخت زیتون (مثل موسی) و ملائک و جبرئیل و معجزات و مکاشفات بیرونی سخن گفته است و یا از طریق الهامات و مکاشفات و شهود قلبی . نخستین نوع و موج ارتباط معنوی بشر با خداوند از نوع بیرونی بوده است که بنظر میرسد مهد این نوع ارتباط هم نژاد سامی و خاورمیانه بوده است. طبق قول قرآن کریم تقریباً همه انبیای سامی دارای چنین ارتباطی از بیرون با خدا بوده اند که یک روش آن نزول ملائکه بوده است. از ابراهیم تا محمّد(ص) شاهد ارتباط ملکوتی (ملائک) هستیم .ولی برخی از این حکیمان در نیمه دوم و کمال نبوّت خود به قدرت ارتباط درونی با خدا رسیده اند که همان مقام امامت است که دربارۀ ابراهیم و اسماعیل و موسی و سلیمان و مسیح و محمّد(ص) مصداق یافته و در قرآن نیز ذکرش رفته است. و اینکه حکیمان و پیامبران بزرگ مشرق زمین که از نیمه دوم نبوّت سامی آغاز گشته و درواقع تحت تأثیر و ادامه آن محسوب می شوند گزارش واضحی دربارۀ این ارتباط بیرونی خود با خداوند نداده اند ولی دارای مکاشفات و کراماتی عظیم همچون انبیای بزرگ سامی بوده اند و این امر دربارۀ زرتشت بوضوح گزارش می شود. و امّا اینکه حکیمان شرقی و ایرانی با رسولان غیبی همچون ملائک و خاصّه جبرئیل سرو کاری عینی داشته اند یا نه، موضوعی بس مهم است و چندان قابل قضاوتی یقینی نمی باشد مگر اینکه مثلاً آناهیتا و آرجونا را همانا ملائکی چو جبرئیل بدانیم که خداوند، حکیمان شرقی را مأمور اطاعت از آنها نموده است. مثلاً زرتشت در «یشت ها» بوضوح مأمور شده است تا از «ناهید» پیروی کند و این پیروی از جانب اهورمزدا به زرتشت داده شده است و بخشی از اطاعت از اهورمزدا محسوب می شود و نه شرک . همانطور که مثلاً ابراهیم (ع) و محمّد(ص) مکرراً امر خدا را از ملائک دریافت می کردند و درواقع تحت امر این ملائک از طرف خداوند بودند، همانطور که مثلاً می توان برخی از اساطیر و

خدایان ودائی چون «شیوا» (خدای تخریب و تباهی) را همان شیاطین در متون سامی دانست. فقط نامها متفاوتند. این تفاوت حتی در میان کتب دینی مذاهب سامی نیز وجود دارد.

براستی نمی توان این تاریخ هفت هزار ساله جهان را بصورت خطی به دو مرحله قطعیِ حکمت و خداشناسی بیرونی و درونی تقسیم بندی نمود. این دو جریان همواره به موازات یکدیگر و یا توأمان در یک حکیم یا تمدّنی وجود داشته است. این تقسیم بندی اساساً به لحاظ محتوائی و معنوی است و نه صوری و فیزیکی .

حتی حکیمان جهان اسلام و هزارهٔ اخیر جهان نیز با اینکه جملگی اساساً اهل معرفت نفس بوده اند و خداوند را در خویشتن درک میکرده و واقعاً موحّد (خود – خدا) بوده اند نیز اکثراً دارای مشاهدات غیبی در جهان بیرون بوده اند و نیز صاحب کرامات و معجزات ویژهٔ روحانی و دارای کلامی سحر آمیز و نفوذ کننده در قلوب مردمان . ابن عربی یکی از حکیمان طراز اول قرن ششم هجری در اثر حجیم «فتوحات مکیّه» دریائی از این مشاهدات غیبی را از چشم خودش گزارش نموده است و نیز علناً ارتباطش با ملائک را اعتراف کرده است. چنین دعویها تا به امروز در میان برخی از صوفیان وجود دارد . خود اینجانب نیز مکرراًً مواجه با چنین مشاهداتی بوده ام در حالیکه نه دعوی رسالت دارم و نه نبوّت و امثالهم.

ولی این امر واضح است که در وادی معرفت نفس و حکمت خود – خدائی (توحیدی) که از نیمه دوم تاریخ هفت هزار ساله بشری خودنمائی کرده است و حکمت را بطور خاص پدید آورده و شریعت های سابق را مبدّل به علم و معرفت نموده است و درواقع عقلانی ساخته است، مشاهدات غیبی در بیرون و معجزات از اهمیّت و اعتبار درجه اوّل ساقط گشته و اموری ثانوی محسوب شده اند . این امر از همان قرون ششم و چهارم قبل از میلاد یک بروز جهانی یافته است که یاسپرس این دوره را به دورهٔ «محوری» ملقب ساخته است که ظهور حکیمان بزرگ موحّد است که خداوند را در وجود خود درک کرده اند بی هیچ واسطه ارتباط بیرونی . اهمیت این دوره که مصادف با ظهور سقراط و بودا و لائوتزو می باشد از همین بابت است که ظهور حکمت ایلیائی و دائوئی و بودائی می باشد که پس از ظهور اسلام با نهضت عظیم و گستردهٔ تصوف اسلامی مبدل به یک فرهنگ جهانی می شود که در رأس آن علی(ع) قرار گرفته است ، و بزرگانی چون حلاّج و عین القضاة و شمس تبریزی و بایزید بسطامی و سهروردی را می توان نخستین حواریون این حکمت امامیه دانست که در اصول خود دارای همان حکمت ایلیائی و بودائی و دائوئی می باشند و درواقع بایستی این حکمت را مکتب «اصالت فنا» نامید که یگانگی و جایگزینی هستی و نیستی را در محور اصول خود قرار داده است و بکلّی چشم از جهان بیرون فرو بسته و جز «دل» را لایق بقا و نگاه نمی داند.

یکی از اصول محوری و جهانی این حکمت در قلمرو اشاعه و تعلیم و تربیت همانا مکتب «ارادت» است که بر اساس رابطهٔ حکیم الهی و یک طالب حکمت استوار است و موسوم به رابطهٔ پیر و مرید می باشد. مراد یا پیر یا حکیم یا امام یا مرشد در حکمت هند و چین موسوم به «گورو» یا «برهمن» یا «بودا» است و در حکمت ایران باستان هم «مغ» نام دارد که در غزلیات حافظ شیرازی تحت عنوان «پیر مغان» مکرراً بکار رفته است . نام دگر آن همان «صوفی» است که در حکمت یونانی «سوفیست» نامیده شده و سقراط یکی از مشهورترین نمونه هایش می باشد. در جهان اسلام بانی نخستین این امر و نیز نخستین «پیر» همان علی(ع) است که دارای «مرید» بوده است . تفاوت مرید از شاگرد، بسیار است همانطور که رابطه عمر با محمّد ذاتاً متفاوت از رابطه علی با محمّد بود. فرق صحابه و مرید نیز از همین جاست.

فقط مریدان بودند که بر حکمت و اصل دین محمّد باقی ماندند و مابقی دیر یا زود منحرف و حتی کافر شدند . «شیعه» نیز به معنای «مرید» است . مرید کسی است که بایستی کلّ اراده اش را به مراد واگذارد تا حکمت مراد را قلباً دریافت نماید و این ذاتاً متفاوت از درس و تحصیل ذهنی دین و حکمت می باشد. این مکتب هر چند در آئین دائو و ودا و حکمت ایلیائی یونان ریشه دارد ولی فقط در اسلام بود که مبدّل به یک آئین عمومی و مشهور و جهانی شد و درواقع مبدل به ایدئولوژی گردید و نیهیلیزم جورجیاس حکیم را علاج نمود و درواقع راه ارتباط قلبی با خداوند را کشف کرد . این عالیترین دستاورد معنوی بشر در کلّ تاریخ بوده است.

۱۱- پیدایش تباهی پیرامون حکمت توحیدی

این واقعه راست است که حکمت از قلب مذهب پدید آمد و فلسفه دیالکتیکی هم پیرامون حکمت رخ نمود و سپس علوم هم از بطن فلسفه های دیالکتیکی آشکار شد و فنون هم از بطن علوم و بتدریج در سیر این پیدایش هم حکومتها و قوانین مستبدانه و ظالمانه گام به گام رخ نمودند و بموازات آن به حیات خود ادامه دادند.

بهرحال از تاریخ قدیم که بگذریم همین تاریخ جدید بوضوح این رابطه را نشان میدهد و ثابت می کند که حکومتها معلول علوم و فنون هستند و جز آن آبشخوری ندارند و میزان قدرت و سلطه گری هر حکومتی میزان قدرت علمی و تکنولوژیکی اوست که نهایتاً در علوم سیاسی و تسلیحات خودنمائی می کند و محک قدرت می شود و تا آنجا به پیش میرود که این قدرت همان محک حقانیت می شود چرا که گوئی حقانیت علوم و فنون پیشاپیش ثابت شده است و بدیهی می باشد. و از همین نکتهٔ وارونه است که به ساده گی این قاعده پدید آمده است که : حق با صاحبان قدرت است ! اگر امروزه چنین است همواره چنین بوده است چرا که هر جامعه ای در سرنوشت کنونی اش به مثابه آئینهٔ تمام نمای تاریخ گذشته خویش است و اصلاً جوامع کنونی بشر کل تاریخ قدیم را به فعل در خود نقد دارند و از روی معرفت بر این جوامع می توان کلّ تاریخ بشری را درک کرد و از همین رو محک درستی و نادرستی وقایع مکتوب و قضاوتهای تاریخی را بدست آورد و تاریخ نگاری قدیم را نیز اصلاح نمود. جامعه شناسی واقع نگرانه و حکیمانه عین علم تاریخ است هر چند که چنین علمی براستی هنوز پدید نیامده است و فلسفه های تاریخ در قرون اخیر فقط استنباط هائی بس سطحی و تکه و پاره و نژاد پرستانه و دوگانه از تاریخ است .

در طول این کتاب نشان داده ایم که حکمت واقعی ربطی به آنچه که در دوهزارهٔ اخیر در جهان غرب موسوم به «فلسفه» بوده است ندارد و اصولاً به لحاظ شناخت واژهٔ «فلسفه»، نام فلسفه بر این جریان یک غلط و وارونه سازی آشکار است. ولی تردیدی نیست که این جریانات موسوم به فلسفه در یونان و جهان اسلام در پیرامون حکمت های توحیدی پدید آمده اند. شیخ سهروردی در رؤیائی حکیمی را بخواب می بیند که به وی می گوید که فلاسفهٔ واقعی کسانی چون بایزید بسطامی بوده اند نه فارابی و ارسطو. آنچه که به غلط فلسفه نامیده شده است قارچها و انگلهائی بوده که پیرامون حکیمان رشد کرده اند در فصل اوّل این کتاب به این امر پرداختیم و در اینجا تکرار نمی کنیم . ولی در یک کلام می توان گفت شاگردانی که نمی خواستند در نزد حکیمان مرید باشند تا به حکمت آنها قلباً دست یابند مبدّل به فلاسفه ای همچون ارسطو و دانشمندانی چون جابربن حیان و فارابی و رازی می شدند و یا صوفی نمایانی چون حسن بصری در رابطه با امام صادق از آب در می آمدند و یا محمّد حنفیه در رابطه با برادرش امام حسین. درواقع فلسفه های دو گانه پرست که مهد علوم و فنون بوده اند حاصل نبرد شاگردان حکیمان با ذات یگانهٔ حکمت آنها بوده است ، نبردی برعلیه ارادت و اطاعت بی چون و چرا . حکمت توحیدی واقعه ای قلبی و روحانی است و از طریق درس و مباحثه و محاسبه و استدلال ذهنی حاصل نمی آید. آنکه اراده اش را یعنی دلش را به حکیم می سپرد به این حکمت می رسد و در غیر اینصورت اگر خیلی هم نخبه باشد حداکثر یک دانشمند می شود وبسوی سیاست و ریاست دنیوی می گراید. فلسفه های دو هزاره اروپا و مشابه اش در جهان اسلام که پدرش ارسطو می باشد حاصل تلاش برای بیرونی و دنیوی نمودن حکمت باطن است. و این همان تلاش برای تبدیل دین به دنیا و نور به ظلمت است. «سواد» که به معنای سیاهی می باشد واضح ترین بیان این تبدیل است. بقول روایات شیعه، برای کسب حکمت، «علم ، حجاب اکبر است». می دانیم که شمس تبریزی چه خون دلها

خورد تا سواد و دانش عاریه ای را از دل و اندیشه مولانا پاک کند و حکیمش سازد. ارادت افسانه ای مولانا به شمس راز رسیدن او به حکمت شمس است.

نشان دادیم که حکمت توحیدی محصول رسیدن حکیم بـه آخرزمـان است و لـذا محصولی فوق زمـانی و فوق تـاریخی مـی باشد. و کاربرد آن در قلمرو زمان و تاریخ بیرونی و مادی موجب بروز تبـاهی در پیرامـون حکمـت بـوده است. این تبـاهی گام به گام ماهیت ضدّ توحیدی و سپس ضدّ دینی خود را آشکار ساخته و لذا بخدمت حکام جبار در آمده است. و لذا این آفت عظیم مولد فنون و سیاست های ظالمانه بوده است. قرون وسطای مسیحی بزرگترین بوته این تجربه و تبدیل وارونـه است که در خود فرو می پاشد و مجبور می شود دست از این شرک و نفاق عظیم بردارد و ظاهر و باطن یکسان و دنیـائی گردد و جز به عیش دنیا و سیاست نپردازد و این همان سرآغاز رنسانس است که در قرون نـوزده و بیستم کامل مـی شـود و کفر عیان می گردد و دیگر اثری از دین و حکمت و معنویت باقی نمی ماند. این یک توفیق اجباری بود و کاربرد حکمت توحیدی و دین بعنوان ابزاری منافقانه موجب این انحطاط و رسوائی عظیم شد تـا دست از فلسفه واقعی و دینـی بردارنـد. این همان نور حکمت و دین بود که آن جریان دوهزار سـاله را از خـود طرد و لعن نمـود و خـود را مبـرا سـاخت تـا معنـای آخرالزّمان را قلمرو تلاش های ضدّ دینی و ضدّ توحیدیِ آشکار سازد و انحطاط و تباهی و نـابودی را بـه فعل آورد. بـه بیـان دیگر حضور و وارد ساختن مزوّرانه حکمت و دین به قلمرو زمانیّت موجب بروز انحطاط در زمـان و تـاریخ بیرونـی شـد و نابودی را آشکار ساخت و کلّ محصولات این مدنیت ضدّ مدنیت را به خود – براندازی مبتلا کرد.

درواقع تاریخ بشر نیز ظاهری دارد و باطنی. باطن آن همان تاریخ حکمت است و حکیمان. و ظـاهرش نیـز تـاریخ ملـوک و مدنیت مادی و دانش دنیوی و سیاست هاست و جنگها و تباهی ها و ستم ها و ابطال ها.

بهرحال گوئی که می بایستی این ابطالها از برکت حکمت توحیدی رخ می نمود تا حق توحید مستمراً آشکارتر گردد و نیز حقیقت معنای آخرالزّمان که ذات حکمت توحیدی است به فعل درآید و تبـاهی زمانیّت واضح گـردد و راه رجعت الـی الله را اجتناب ناپذیر نماید.

زمان حقیقی همان خلقت و واقعه هفت روزه است کـه در مـذاهب ابراهیمـی بیـان شـده اسـت. ایـن هفـت روز در تمـدّن هفـت هزار ساله بسط و تشریع و تشریح گردیده است تا مجال درک این واقعه در بشریّت پدید آید و ایـن مهلـت درک توحیـد بـوده است .

امروزه تمام مدنیت مدرن و فرآورده هـایش بـا شـتابی فزاینـده دچـار ابطـال و خـود – برانـدازی اسـت و بشـر جـز رجعـت بـه حکمت ازلی و توحیدی چاره ای دگر ندارد این رجعت در وادی عمل همانا رجعت بسوی حکیمان توحیدی می باشد کـه تنهـا جایگاههای حضور جاودانگی و حقیقت و توحید هستند که کمال آن وجودِ نوریِ انسان کامل و امام زمان است.

پیامبر اسلام خود را «زمان » نامید . ولی امامان پدید آمده از مغز دین او گامی فراترند و لذا امـام زمـان نـامیده مـی شـوند که به معنای فرا رفتن از زمان است و «بر زمان» گشتن و زمانیّت را رهبر شدن. و این تمـدّن کـه اشـد زمانیّت اسـت فقـط در رجوع به امام زمان است که نجات می یابد . زمانیّت همان حرکت و سرعت و شتاب است که در قلمرو نفس و اعمـال و فرآورده های بشری که اسیر زمان است بطور تصاعدی در حال پیشرفت می باشد و گوئی به مانند شتاب فزاینده گلولـه ای

در حال سقوط آزاد است که لحظات قبل از رسیدن به غایت و فروپاشی را می گذراند، لحظات قبل از انفجار و نابودی. و این همان فلسفه آخرالزّمان در قلمرو زمانیّت بشر است.

ما اینک آخرین فاز تاریخ را می گذرانیم . تاریخ بر آستانه پایان خویش است. آنگاه که تاریخ متوقف گردد حرکت زمان در جوهرهٔ طبیعت و کائنات نیز به صفر میرسد و سکون مطلق رخ می نماید و حق و جمال یگانگی آشکار می شود و آن قیامت کبری می باشد و جمال جاودانگی را به عینیت می رساند و بقول قرآن زمین بـه نـور پرورگارش منوّر می شود و آنگاه دگر برای توبه دیر است.

فلسفه اروپائی از ارسطو رسماً و علناً و بطور حرفه ای بـه جریانی برعلیـه حکمت توحیدی تبدیل شد و تلاش نمود این حکمت ازلی را محو و نابود سازد و همه کسانی که تحت عنوان فلاسفه اروپائی در طی این دو هزاره رخ نمودند عوامل این تحریف و تبدیل و تباه سازی بودند: سن اکیناس، هابز، بیکن، نیوتون داروین ، پاسکال ، دکارت ، کانت، اسپینوزا، لایبنتیس، لاک ، هیوم ، هگل، مارکس ، نیچه ، جیمز، فروید، راسل و ....

۱۲- نظری اجمالی بر هفت هزار سال تمدّن

کلّ تاریخ هفت هزار سالۀ بشر از هبوط آدم (بخود –آئی میمون) تا به امروز را می توان به هفت دوره هزار ساله کلی تقسیم نمود: هزارۀ اول که عصر آدم است و عمر هزار سالۀ آدم می باشد بهمراه نسلی که پدید آورد. هزاره دوم که عصر نوح است با عمر حدود هزار ساله او و نسل و قومش . هزاره سوم که هزاره ابراهیم است. هزاره چهارم را دوره موسی و انبیای بنی اسرائیلی می نامیم. و هزاره پنجم که عصر ظهور زرتشت می باشد. هزاره ششم که با ظهور مسیح آغاز میشود. و هزاره هفتم همانا آغاز اسلام محمّدی می باشد و بعنوان یک هزاره ختم شده است. و ما اینک تماماً در کمال به پایان رسیدۀ روز هفتم خلقت قرار داریم.

هزاره هفتم براستی با دوره ای که در جهان اسلام مصادف با ظهور صفویان و عثمانیان است ختم می شود و زان پس دوره آخرالزّمان یعنی حاکمیت تمدّن مدرن اروپائی بر کل جهان آغاز شده است که دوران غلبه و ظهور فزاینده ابطال و تباهی و دوزخ است که در قرآن کریم نیز وعدۀ عنقریب ظهورش آمده است و واضح ترین نشانه آن به روایت پیامبر اسلام همانا کشف نفط (نفت) می باشد که منبع اصلی حیات آخرالزّمانی – دوزخی بشر بر روی زمین است.

این هفت نفر را بایستی بدعت گزاران حکمت و مدنیت و محبّت دانست . در فواصل ظهور اینان و چه بسا در عصر حضورشان نیز حکیمان و انبیای دیگری در سراسر زمین پدید آمدند که اساساً در حکم اوصیاء (وصی و وارث و به یاد آورنده و مجری و تکاپو کننده و تعقل کنندگان دربارۀ معنا و ذات و اصول آن بدعت گزاران) می باشند. پس از آدم و قبل از نوح ، حکیم و پیامبری بنام «ادریس» داریم که نخستین «معلم» در تاریخ محسوب می شود . ادریس در زبان یونانیان معروف به «هرمس» بوده است که او را حکیم می نامیدند. اصولاً معنا و باور «پیامبری» در فرهنگ یونانیان وجود نداشته است و چیزی بنام رسالت الهی و فرستادۀ خدا هرگز درک نشده است همانطور که حتی با ظهور مسیح نیز در طی این دو هزار سال چنین باوری در اروپا مبدّل به فرهنگ نگشته است. مسیح را نیز رسول خدا نمی دانند.

در فاصله بین نوح و ابراهیم نیز کسانی چون هود و صالح را داریم. در فاصله بین ابراهیم و موسی هم انبیائی چون لوط و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب قرار دارند . در فاصله بین موسی و عیسی هم کسانی چون هارون و داوود و سلیمان و الیاس و یونس و زکریا و یحیی ظهور کردند. زرتشت نیز در فاصله بین موسی و عیسی که حدود هزار و پانصد سال بود در ایران ظهور کرد و گوئی این فاصله طولانی را جبران نمود ، بسیاری از انبیای بنی اسرائیل در این فاصله را جلب نمود و حمایت کرد و پناه داد و سرزمین ایران را مهد رشد و تعلیم حکمت موسوی ساخت و جان این قوم را هم نجات داد. دربار پادشاهان هخامنشی مهد پذیرائی از حکمت بنی اسرائیلی بود . ظهور زرتشت موجب اعتلای حکمت موسوی و رشد و توسعۀ آن در آسیا و شرق دور گردید. این دو شدیداً بر یکدیگر اثر نهادند و به لحاظی می توان آئین و حکمت مانوی را حاصل اتحاد و تأثیر متقابل این دو بر یکدیگر دانست که نهایتاً مهد پذیرش حکمت محمّدی و شیعۀ علوی گردید. شاهنامه فردوسی این گردهمائی را به لحاظ معنوی بوضوح آشکار می سازد ، گردهمائی اسلام و یهود و دین زرتشت و آئین مانوی را. شخصیت قهرمان اوّل شاهنامه به لحاظ هویت دینی شامل برداشت هائی از این هر چهار آئین می باشد. رستم دارای یک هویت براستی جهانی و تماماً تاریخی است که گوئی کل فرهنگ معنوی همه مذاهب بزرگ ما قبل از خود را داراست. و اینهمه خود حکیم فردوسی است وگرنه بقول خودش رستم یلی معمولی از سیستان بیش نبود و این فردوسی بود که هویّت جامع و جهانی خودش را در وجود رستم متجلی ساخت. او کل تاریخ آدم تا خاتم را بزبان و روایات ایرانی

عرضه کرده است . شخصیت های شاهنامهٔ فردوسی بی نهایت به شخصیت های تاریخی در مذاهب سامی شباهت دارند . کیومرث همان حضرت آدم است . سیاوش از بسیاری جهات سرگذشت ابراهیم و یوسف و یحیی را به یاد می آورد. خود رستم شباهات بسیاری به شخصیت سلیمان و نهایتاً علی (ع) دارد . وقایعی که کلاً در شاهنامه رخ میدهد به لحاظ محتوی و اخلاقیات و حکمت نمائی همان وقایع تورات و قرآن هستند و در عین حال از وقایع و اساطیر ودائی در اوپانیشادها نیز بی اثر نیستند. به لحاظی رستم عین آرجونا در «بهگودگیتا» یکی از کتب اصلی آئین ودا می باشد که همواره شمشیر آخته در خدمت «کریشنا» (اهورمزدا) می باشد تا به یاری ستمدیدگان و سرکوب ظالمان و دیوها بپردازد. از همین حیث شباهات فراوانی به قدیمی ترین آثار مکتوب اساطیر یونانی یعنی آثار هومر و هزیود دارد. تقدیر ازلی بر مبنای حکمت ازلی ، روح حاکم بر حکمت شاهنامه است و اصل مشترک و ذاتی بین همه متون کهن دینی و اساطیری است.

فردوسی حکیمی ایرانی است که قدرش در میان حتی محققین ایرانی نیز هنوز براستی شناخته نشده است. تمام قدری که برای او قائل شده اند در حدّ شعر و هنر داستان سرائی و اسطوره سازی است و بس. فردوسی بعنوان یک حکیم همسنگ حکیمان بزرگ تاریخ جهان هرگز درک نشده است و این بدان معناست که حکمت زرتشتی و مانوی در کشور ما تا چه حدّی مهجور است همانطور که اکثر حکمت ها در سرزمین بومی خود در غربت و هجرانند. فردوسی در عصر خودش (غزنویان) همانقدر غریب و مهجور بود که هم اینک. اثر او یک دائرة المعارف جامعی از حکمت باستان در سراسر جهان است و فقط امری مختص ایران و آریائیان نمی باشد. عظمت این اثر هیچ کمتر از اوپانیشادها نیست. شاهنامه تا به امروز هرگز از منظر حکمت مورد ملاحظه و مطالعه قرار نگرفته است درحالیکه حتی دانشمندان مدرن اروپا به تازه گی مشغول استخراج علوم روانکاوی و حتی کیهانی از داستانهای اساطیری هومر و هزیود شده اند که هیچ ردپائی از واقعیّت تاریخی ندارند . البته چنین هجران و غربتی حتی شامل حال قرآن و نهج البلاغه و غرر الحکم و درر الکلم از سخنان علی (ع) نیز می باشد. آیا براستی هنوز علمای اسلامی بر اساس سخنان علی(ع) مبادرت به تدوین یک حکمت (فلسفه) جامع نموده اند؟ اینجانب در این امر تمام عمرم را مصرف نموده و به گمانم در حال توفیقی در این وادی می باشم.

بهرحال فردوسی از جمله انگشت شمارانی در هزارهٔ اخیر جهان است که مبادرت به تدوین حکمت باستان نموده است و بدین لحاظ همپای کسی چون دانته در ایتالیا می باشد.

حکمت توحیدی بطور کلّی به دو شیوه در طول تاریخ ملل مکتوب گردیده و بدست ما رسیده است: فلسفی و داستانی ! و برخی از آثار نیز ترکیبی از هر دو می باشد مثل اوپانیشادها ، تورات، اناجیل و قرآن و اوستا. آثار باستانی عموماً به شعر هستند و کتب مقدس محسوب نمی شوند مثل اودیسه و ایلیاد اثر هومر و یا «تبار شناسی خدایان» اثر هزیود، شاهنامه فردوسی، خمسهٔ نظامی، منطق الطیر عطار، کمدی الهی اثر دانته ،آثار شکسپیر و «فاوست» اثر گوته . و اما آثار فلسفی ای نیز که کتب مقدس محسوب نمی شوند و در عین حال کم خواننده ترین حکمت ها هستند به نثر نوشته شده اند مثل آثار بجا مانده از آئین دائو که نقلشان رفت و یا «دیالوگ» اثر افلاطون، و سخنان علی (ع) که در چند مجموعه تدوین شده است. این سه نوع و صورت از حکمت ازلی و توحیدی محسوب می شوند که هر شنونده و یا خواننده اهل سواد می تواند به میزان علاقه اش به درک حکمت از آنان برخوردار شود. و امّا نوعی دگر از حکمت و یا لااقل تحت عنوان حکمت یا فلسفه داریم که عموماً در هزاره اخیر جهان پدید آمده اند که آثار منثور و بغایت پیچیده و فنی و تخصصی می باشند که فقط دانشجویان پیشرفتهٔ فلسفه (و آنهم نه همه) می توانند از آن برخوردار شوند که اساساً اروپائی است و بر بنیاد تعالیم ارسطو قرار دارد. آثار فلاسفه ای چون کانت و هگل و فارابی و بوعلی و ملاصدرا از این دسته

است که از نظر ما از ذات فلسفی بیگانه می باشد و دارای هیچ درجه ای از حکمت توحیدی نیست و به مثابه تفالهٔ حکمت است و چیزی جز بازی مالیخولیائی با تصوّرات و ایده ها نمی باشد و کمترین نوری از هدایت در آن یافت نمی گردد و دارای روح انسانی نیست. بهرحال حکمت توحیدی چه بسا در یک جملهٔ کوتاه تمام پیام و نورش را به مخاطب و طالب معرفت انتقال می دهد. از ویژه گیها و معجزات این حکمت همان سخنان قصار و بسیار ساده است که کمال این نوع حکمت کلامی در سخنان علی(ع) آشکار شده و بدین لحاظ هیچ حکیمی از قبل و بعد از او به پای او نرسیده است . حکمت ایلیائی در یونان باستان و نیز حکمت دائوئی در چین نیز از همین نوع می باشند. مردمان عادی نیز همواره حکمت حقیقی را اینگونه تشخیص داده و درمی یافته اند . بدین لحاظ می توان مجموعه سخنان قصار علی(ع) را جامع کلّ حکمت توحیدی در کلّ تاریخ شرق و غرب جهان دانست. هیچ حکمت کلامی و فشرده و زلالی از شرق و غرب جهان تا به امروز نیست که زلالتر و نابتر و یقینی تر از آن در سخنان قصار علی(ع) موجود نباشد. براستی می تون گفت که علی(ع)، کمال حکمت و جامع حکمت توحیدیِ پدید آمده در تاریخ هفت هزار ساله بشر است. اگر سخنان او را حکیمانه و حامل نور حکمت بدانیم مطلقاً نخواهیم توانست آثار ارسطو و فارابی و رازی و بوعلی و ملاصدرا و کانت و هیوم و هگل و هایدگر و راسل را اصلاً ربطی به حکمت بدانیم . یکی از واضح ترین ویژه گی کلام حکیمانه همانا امّی بودن آن است. چرا که حکیم انسانی است که به امّ وجودش رسیده است.

از خدا بترسید * دروغ مگوئید * این جهان ، فانی است * ترس بزرگترین گناه است * انسان هر چه می کند با خود می کند * حیات واقعی پس از مرگ آغاز می شود * فقر ، بی نیازی است * خدا در همه جا حاضر است * تو خود تمام جهانی * خود را بشناس تا رستگار شوی * صبور باش* حیا کن * از نفس خود بپرهیز و.... اینان سخنان حکیمانه ای هستند که تار و پود فرهنگ بشری در سراسر جهان را تشکیل می دهند و جزو فطرت گشته اند و در آن کمترین تردیدی نیست. پس بشر امروزه حکمت را می داند و حکمت در خون انسان وارد گشته است و زیر بنای همه مذاهب حقه است. در هر یک از این سخنان کوتاه و ساده حکمت که امری جهانی شده است تمامیت اخلاق عملی دین خدا حضور دارد و انسان فقط کافیست به یکی از این هزاران سخن مسلّح باشد و به آن باور داشته باشد تا کلّ دین و راه سعادت و هدایت را بیابد . این نیز دگر از ویژه گی حکمت کلامی است. امروزه هر فردی با هر حد سواد و فکر و در هر شرایطی لااقل چند تا از این سخنان را می داند و چه بسا بر زبان نیز می آورد. جهانی ترین و همگانی ترین و فطری ترین این سخنان همانا حکمت دروغگوئی و پرهیز از آن به عنوان امّ الفساد و علّت العلل بدبختی است. این شاید نخستین حکمت همه حکیمان و انبیای الهی بوده که برای جاری ساختن آن در میان بشر جانفشانیها کرده اند تا بالاخره موفق گشتند تا آنرا به کل بشریّت بباورانند. هیچکس در جهان نیست که دروغگوئی را شر و پلیدی و زشت نداند و از آن بیزاری نجوید. بدین لحاظ حکیمان پیروز گشته اند.

ولی از طرفی دگر امروزه و خاصه از نیمه دوم قرن بیستم و مخصوص تر در یکی دو دهه اخیر شاهد ظهور نبردی آگاهانه برعلیه اصول حکمت در بشر متمدّن می باشیم تا آنجا که حتی علناً «راستگوئی» را نشانه حماقت و عقب مانده گی و بدبختی می خوانند. و این به معنای نفی اصل اوّل دین و حکمت می باشد. این مسئله نه فقط در میان عامه مردم بلکه توسّط رهبران و گردانندگان حکومتها هم در عمل و بوضوح دیده می شود و چه بسا صرفاً بخاطر راستگوئی حکم قتل صادر می شود. معضلهٔ «دروغ مصلحتی» البته ریشه ای تاریخی دارد ولی هرگز چون تمدّن معاصر بصورت یک ایدئولوژی عملی در نیامده بود و به آن فخر نشده است و مبدل به قوانین نگشته بوده است ظهور چنین دوره ای بواسطه پیامبر اسلام و مخصوصاً علی(ع) بوضوح پیش بینی شده بود که همهٔ ارزش های دینی و معرفت بشری وارونه می شوند

و حتی عقول دنیوی نیز دچار ابطال می گردند و بشر دچار جنونی مهلک می شود. آیا این واقعه جهانی به چه معنائی است؟

فلسفه آخرالزّمان در قلمرو عامهٔ بشری و زمانیّت تاریخی و مدنی تماماً چیزی جز تبیین و تدوین و تقدیس و تحمیل جبارانه ضدّ حکمت نیست.

از یکسو گروهها و افرادی می خواهند اصول حکمت را جبارانه بر مردم ضدّ حکمت تحمیل کنند و از سوئی دگر همین تلاشی که اساساً از جهان میانه و نژاد سامی می باشد محکوم به «بنیاد گرائی» می شود و بزرگترین جرم محسوب شده و محکوم به قتل عام است که این جناح اساساً از غرب برخاسته و شرق را هم با خود همراه ساخته است. این هر دو جناح دست به تروری در سراسر جهان زده اند و روی در روی یکدیگر قرار دارند و کل بشریّت را تحت این ترور به پیش میرانند و به دو شقه تقسیم می کنند: حکمت جبارانه و ضدّ حکمت جبارانه. این دو بصورت حکومتهای جبّار به جان یکدیگر افتاده و ملل خود را نیز با خود به جبر می کشانند. ولی در این میانه حکیم واقعی حضور ندارد و بکلّی غایب است و همه بطور آگاه و ناآگاه در انتظار ظهور یک حکیم هستند. می دانیم که هیچ حکیمی در طول تاریخ جبار نبوده و بلکه مظهر اختیار بوده است. اختیار و انتخاب از عناصر ذاتی حکمت محسوب می گشته است. خداوند نیز حکمت را به بشر آموخت ولی او را مخیّر ساخت تا انتخاب کند . پیامبر اسلام در قرآن بوضوح می گوید که : « اجر من همین بس که زین پس هر که بخوهد خود راه هدایت یا ضلالت را بر می گزیند.» درواقع این انتخاب یکی از محصولات و برکات و اهداف نهائی و ذاتی حکمت بوده است و گوهرهٔ ذاتی دین محسوب می شده است که در قبال آن انسان مسئول سرنوشت و اعمال خودش در دو دنیا می شود در غیر اینصورت اصول دین منتفی می گردد و اصلاً انسان بودن نابود می شود. بنابراین جبر درست در نقطه مقابل دین و حکمت قرار داشته است و اصلاً طبق حکمت اسلامی، انتخاب حکمت همان انتخاب وادی اختیار و همان راه رستگاری و جنت است و پیامبر اسلام اهل جبر را اهل دوزخ و جاهل می خواند. پس باید گفت که اختیار از اهداف ذاتی و درجه اول حکمت بوده است . و نیز این واقعیّت را هم درک می کند که جبّاران حامی دین و حکمت درواقع از دین و حکمت بعنوان حربه ای برای جبّاریت و مالکیت خود بهره می جویند همچون سوء استفاده ارسطو از حکمت . پس نبرد بین بنیاد گرائی و تمدّن اروپائی ، نبردی برای حکمت نیست بلکه نبردی بین دشمنان حکمت است، نبرد بین کفر و نفاق ، نبرد بین جهل ساده و جهل مرکب.

پس باید گفت که بشریّت متمدّن امروزه برعلیه بشریّت و مدنیت و تاریخ خود که تماماً محصول حکمت بوده، شوریده است یعنی به خود – براندازی رسیده است. این خود – براندازی بطرزی مالیخولیائی در همهٔ زمینه های دانش و فن و سیاست و فرهنگ و اخلاق و اقتصاد و تعلیم و تربیت تا اعماق خانواده رسوخ کرده است و فقط امری مربوط به حکومت ها نیست. این نشانهٔ انقراض تاریخ و آخر زمان تاریخی می باشد. اینکه چه چیزی بشریّت را به خود –کشی کشانیده است در صورت بیرونی علّتی جز همین علوم و فنون مدرن نمی یابیم که بشریّت را بازیچه و مسخ نموده و از ابتدائی ترین حد شعور حیوانی نیز ساقط کرده است. و نشان دادیم که این علوم و فنون حاصل نبرد نخستین فلاسفهٔ کذاب برعلیه حکمت ازلی بوده است و تا به امروز ادامه یافته است. به بیان دیگر همین تکنولوژی است که برعلیه بشریّت اقدام کرده است. انسانی که جلوی کامپیوتر نشسته یک انسان ضدّ خویشتن است. در اینجا بهتر می توان حق آن سخن دائوئی را درک کرد که : انسان باید فقط برای خویشتن باشد !

نخستین فلسفه به اصطلاح علمی که در تقابل حکمت ایلیائی در یونان باستان پدید آمد و تا به امروز ادامه یافته است فلسفه «اتومیزم» بود. و اینک کل آن فلسفه در فنون اتمی مبدّل به بزرگترین دشمن بقای بشر بر روی زمین گشته است. آنان که سقراط را به اتکاء دموکراسی و دفاع از علم و هنر محکوم به قتل کردند امروزه کلّ بشریّت را محکوم به نابودی کرده اند.

این بقراط ها و اقلیدس ها و ارسطوها و فارابی ها و بوعلی ها و ابوریحان ها و خواجه نصیرها و کانت ها و داروین ها و پاسکال ها و دکارتها و فروید ها و انیشتن ها بودند که بشریّت را به این مسلخ کشانیدند. درواقع بایستی اینان را شیاطین قلمرو فلسفه خواند. البته اگر از آنها بپرسی که چرا چنین کردید؟ خواهند گفت که : نیت ما خیر بود و قصدی جز خدمت به سعادت و رفاه بشر در جهان نداشتیم . ولی اگر از آنان بپرسی که آیا بشریّت فقط در کاخها و دربارها زندگی می کرد؟ جوابی نخواهند داشت.

علوم و فنون از اراده و شعور و تشخیص و کنترل و انتخاب بشری سبقت جسته اند و اینست دلیل منطقی دیگری بر این اسارت و انهدام بشری بدست صنعت. ولی این واقعه چه معنائی دارد؟ همانطور که تمامی مکاشفات علمی – فنی این دوهزاره اخیر نه بر اثر تحقیقات معقول و علیتی بلکه بصورت نوعی الهام گونه به دانشمندان القا شده است، نوعی وحی! آیا اینطور نیست ؟ این همان وحی شیاطین بوده است که دشمن قسم خوردهٔ بشر در عالم وجودند و بقول قرآن انسان جز شیطان دشمنی ندارد. پس آنچه که تکنولوژی و دانش نامیده می شود درواقع ابزار سلطهٔ شیاطین بر بشر است. تکنولوژی به مثابه تجسّد ابلیس است. جهان تکنولوژی همان ظهور دوزخ است که سلطانش ابلیس می باشد و نه انسان . انسان امروز به مثابه هیزم دوزخ است، ماده اصلی ابداع و استمرار تکنولوژی . انسان امروز مزدور شیاطین است و غذایش تماماً سقر و چرک و فساد و خون و تفاله و زقوم (مسکّن ها و مخدّرات) است. بنابراین همه اخطارها و هشدارهای حکمت ازلی بوقوع پیوسته است. بهرحال حکمت توحیدی پیروز است.

در روایات اسلامی آمده است که قائم آل محمّد چون ظهور کند ابلیس را ذبح خواهد کرد. و بدینگونه است که بشریّت نجات می یابد.

و اما یک سئوال تاریخی دربارهٔ ذات حکمت : آیا یک حکیم موحّد می تواند دموکرات باشد؟ آیا حکمت در عملکرد اجتماعی (بیرونی) با دموکراسی چه رابطه ای دارد؟

بایستی دموکراسی را به لحاظ تعریفی که از آن شده یکبار دگر مرور نمود : برابری حقوق همهٔ آحاد بشری ! این برابری در عرصه انتخاب است که مفهوم می گردد ! انتخاب راه و روش مادّی و معنوی در زنگی دنیوی ! یعنی در زندگی فردی هر کسی آزاد است هر طور که دلش بخواهد زندگی کند و در زندگی جمعی هم حق با اکثریت آراء می باشد و لذا پدیدهٔ پارلمان معنا می یابد و مسئله انتخابات عمومی.

تا آنجائی که مورّخین به یاد می آورند دموکراسی و پارلمان و انتخابات عمومی پدیده ای کاملاً یونانی است که از حدود قرن ششم قبل از میلاد در آتن آغاز گردید. با مرگ امپراطور و بخاطر نبود جانشین نخست یک شورای سه نفره متشکل از یک فرمانده نظامی، یک نماینده برجسته روحانی و یک قاضی سیاستمدار پدید آمد و بتدریج نمایندگان دیگری هم بصورت مشاور وارد شدند و مجلس سنا را پدید آوردند که مجلس نمایندگان اشراف آتن بود تا از منافع خود دفاع نمایند.

عامۀ مردم هرگز نماینده ای نداشتند ولی دموکراسی به معنای امروزین آن فقط عمری کمتر از دویست سال دارد که آنهم در اروپاست و نظام جمهوری نامیده می شود. آن جمهوری که افلاطون حدود بیست قرن پیش طرح نمود ربطی به این جمهوری ندارد. جمهوری افلاطون حاکمیت مطلقۀ حکیم است یا تجمّعی از حکیمان.

این را نیز می دانیم که حاکمیت سیاه کلیسای مسیحی در قرون وسطی نوعی حکومت دموکراتیک و پارلمانی بود که البته اعضای این پارلمان همه روحانیون بودند که درواقع خود را حکیم الهی می دانستند . پس می توان این حاکمیت جنونی را هم مصداقی از جمهوری افلاطونی تلقی کرد؟ جمهوری حکیمان مسیحی ! شبیه این جمهوری را در دهه های اخیر در کشورهای اسلامی شاهدیم که بصورت انواعی از جمهوری اسلامی خودنمائی می کند. به یاد داشته باشیم که فلسفۀ حاکم بر جمهوری مسیحی اروپای قرون وسطی همان فلسفۀ ارسطو بود همانطور که فلسفه حاکم بر فلاسفۀ اسلامی نیز عموماً همین است. حکیم کسی است که حکم الهی را دربارۀ هر امری درک می کند و می یابد : فقیه هم در جهان اسلام همین است. ولایت فقیه دقیقاً بیان همین واقعه است : ولایت حکیمان اسلامی ! این حکیمان البته انتخاب نیز می شوند منتهی تحت انتخاب ولی فقیه که در حکم حکیم کامل اسلامی است. همانطور که پاپ نیز به مثابه حکیم کامل جهان مسیحی تلقی می شده است و کاردینال ها و اسقف ها هم حکیمانی در درجۀ پائین تر محسوب می شدند و به مثابه مریدان آن حکیم کامل قلمداد می گشتند . پاپ نیز بواسطه رأی انتخاب می شد .

مشابه این دموکراسی های به اصطلاح حکیمانه – مذهبی – سلطنتی را در همه جای تاریخ در امپراطوریهای جهان میانه و ایران و هند و چین نیز سراغ داریم و امری صرفاً یونانی و اروپائی نیست. در دربار ساسانیان همیشه یک گردان از این به اصطلاح حکیمان زرتشتی حضور داشتند و شاه بدون اجازه آنها کاری نمی کرد و این خود یک پارلمان محسوب میشد.

بنابراین این نوع پارلمان و دموکراسی را فقط از یونان باستان دانستن خود یک نژادپرستی یونانی می باشد. بدون تردید مدل یونانی و اروپائی آن متفاوت از مدلهای دیگر بوده است و بستگی به شرایط زمانی و اجتماعی و قومی در هر کشوری داشته است.

« برابری حقوق آحاد بشری» شاید زیباترین و عادلانه ترین و توحیدی ترین شعاری باشد که در طول تاریخ مدنیت پدید آمده باشد و نیز انسان پسندانه ترین شعارها . ولی امّا آیا قبل از طرح «برابری» نبایستی حداقل تعریفی دربارۀ خود این «حقوق» در دست داشته باشیم؟ اگر این «برابری» فقط به معنای برابری حقوق مادّی نیست پس چیست ؟ برابری حقوق مادی معنائی واضح دارد و همانست که در کمونیزم مارکس صادقانه بیان شده است. با درستی یا نادرستی این برابری اقتصادی کاری نداریم زیرا یک معلول ثانویه است ولی برابری در انسان بودن نخستین شرط هر برابری دگر است. این حق انسان بودن است که تعریف نشده است و لذا هر کسی می تواند خود را اهل برابری و عدالت بداند و دموکرات بخواند حتی شاهان مستبد. اتفاقاً بر این اساس، دزدان بیش از سائر مردم حق دارند که خود را حامی برابری بدانند و منادیان عدالت و مساوات . به همین دلیل براستی فقط انگشت شماری از مردمانند که هرگز دزدی نمی کنند و لذا مابقی جملگی حامی برابری و دموکراسی اقتصادی هستند زیرا فقیر حق دارد تا از غنی دزدی کند تا با او برابر شود . و این اصل اول دموکراسی در قلمرو عمل می باشد. و درست به همین دلیل کلان ترین دزدیهای آشکار در نظامهای دموکراتیک صورت می گیرد و اصلاً یکی از اصول بیان نشده و عملی یک نظام دموکراتیک این بوده تا همه را بطور رسمی و محترمانه دزد

کند. و شعارش هم این است که : حق گرفتنی است نه دادنی ! بنابراین برابری مادی جز بواسطه دزدیهای گوناگون ممکن نمی شود و لذا دموکراسی و دزدی (ناامنی) دو امری ذاتاً واحد است.

اگر حق انسان همان حق انتخاب است پس انسانها در انتخاب کردن برابرند. ولی امر مقدّم بر این برابری همانا دارا بودن قدرت انتخاب است حتی اگر این انتخاب بین چای و قهوه و کولا و آبجو و ویسکی باشد . آنکه دارای قدرت انتخاب است دارای حق است و انسان است و همه این نوع انسانها خواه ناخواه برابرند زیرا دارای حقی واحد هستند و قدرتی واحد . ولی آیا براستی چه کسی می تواند انتخاب کند ؟ آیا چه کسی می تواند در هر شرایط زمانی و مکانی دارای انتخابی واحد باشد؟ آیا چه کسی می تواند فراسوی زمانیّت دارای انتخاب باشد ؟ آیا انتخاب نامشروط و براستی آزاد و مستقل ممکن است ؟ در اینجا مقولاتی همچون آزادی و استقلال نیز خود بخود محور این سئوال قرار دارد و از ماهیت انتخاب می باشد. پس می توان سئوال مذکور را بدین صورت هم طرح کرد که آیا براستی چه کسی می تواند آزاد و مستقل باشد ؟هر گاه پاسخ این سئوال روشن شد تکلیف دموکراسی نیز روشن می شود.

کسی که قدرت انتخاب ندارد و به مقام انتخاب نرسیده است کلیه حقوق را هم که غریزتاً و یا بطور وراثت و یا بر حسب عرف و شرع و قانون به او داده می شود زیر پا می نهد و باطل می سازد و مبدّل به موجودی مجبور و رنجور و بازیچه می گردد. کسی که به مقام انتخاب نرسیده است مطلوبترین زندگی را در شرایط جبری و بازیچگی می یابد و انسانی ذاتاً جبار و مجبور است. جباریت و مجبوریّت امری واحد است و بستگی به شرایط اقتصادی دارد.

کسی دارای قدرت انتخاب و اختیار است که دارای وجودی فی النفسه و خودی باشد یعنی خودش باشد، و این یعنی «خدا» را در خود یافته باشد . زیرا خود همان خداست و درغیر اینصورت یک وهم عظیم و مالیخولیائی بیش نیست و کارخانه جنون و ابطال است. و فقط حکیم کامل است که «خود» است و لذا دارای انتخاب و اختیاری فراسوی زمانیّت و مکانیت و شرایط است. حکیم ، نور انتخاب در میان مردم است و وجودش دعوت به انتخاب است. این انتخاب در نخستین مرحله همانا حکیم را انتخاب کردن است بر جای خودشان . و این همان وادی ارادت و مریدی نسبت به حکیم می باشد. کسی که حکیم را بر خودش بر می گزیند و مرید او می شود درواقع «انتخاب» کرده است اختیار را . و این نخستین گام در وادی انتخاب و حق انسان بودن است زیرا فرد مرید بزودی درک می کند که به وادی آزادی و استقلال پانهاده است. این همان موقعیّتی است که در آن گدائی به شاهی مقابل نشیند.

پس حکیم همان حقّ است ، حقّ انسان ، حق انتخاب و آزادی. پس انسان دموکرات فقط حکیم است و بس. و آنان که در ارادت با او بسر می برند نیز به این قلمرو وارد شده اند.

پس فقط نور حکمت است که به انسان قدرت انتخاب می بخشد. حکمت همان نور دموکراسی است و انسان حقاً دموکرات نیز کسی جز حکیم نیست و حیات دموکراتیک همان رابطه بین حکیم و مریدانش می باشد. و این همان نخستین هسته های مدنیت واقعی بر روی زمین بوده است. آنچه که سقراط و مریدانش را محاکمه و محکوم به مرگ و تبعید نمود نه دموکراسی که دموکراسی ضدّ دموکراسی بود که از بطن فلسفه ضدّ فلسفه سربرآورده بود. پس درواقع یونان باستان مهد نخستین ظهور دموکراسی ضدّ دموکراسی بود همانطور که فلسفه ضدّ فلسفه.

نفس غریزی و کور بشری مطلقاً از گوهره و قدرت انتخاب و اختیار تهی است و موجودی تماماً دمدمی و بوالهوس و بازیچهٔ شرایط و زمانیّت بیرونی می باشد و موجودی دیوانه است. آیا می توان چنین موجوداتی را برابر دانست و یا برابر کرد؟ دموکراسی های جدید حاصل تلاش برای چنین برابرسازی می باشد. برابری چیزهائی که وجود فی النفسه ندارند. انسانها در قلمرو زمانیّت نمی توانند برابر شوند. برابری امری مربوط به بی زمانی و فراسوئی می باشد که حاصل احساس جاودانگی و هستی فی الذاته است. همانطور که لحظاتی که در زمانیّت بیرونی می گذرد با هم برابر نیستند نفوسی که اسیر آن است نیز بر هیچ حقی استوار و وفادار نیست که بخواهد دارای انتخاب باشد . انسانهائی که دارای قدرت انتخاب نیستند ضدّ عدالت هستند و عاشق ستم و نابرابری. و این همان عشق به هوسبازی و تنوّع طلبی و بوالهوسی است. بشری که راستگوئی و صدق را اصولاً امری ناحق و ناممکن می یابد دارای چه انتخابی می تواند باشد ؟ کسی که جهان بیرونی و فعل و انفعالات قلمرو زمانیّت را تماماً بر تباهی و ابطال و نابودی می یابد و از آن چشم می پوشد تازه می تواند «خود» را انتخاب کند و اینست سرآغاز دموکراسی و برابری حقوق انسانی . آنکه «خود» را فراسوی زمانیّت و شرایط انتخاب می کند دارای انتخاب می شود و از حق انسان بودن برخوردار است و میتواند خود را برابر با کسانی ببیند که دارای این حق هستند و نه برابر با کسانی که هنوز دارای این حق نیستند. حق و ناحق با هم برابر نیستند و نمی توانند باشند. انتخاب یعنی انتخاب حیات و هستی ای فوق زمانیّت و مکانیت و شرایط . و این سرآغاز حکمت است.

به بیانی دگر «حکمت» همانا قدرت رها شدن از جبرها و قلمرو زمانیّت بیرونی است و از همین قدرت است که قدرت انتخاب پدید می آید و انسان را صاحب اختیار فی الذاته می سازد. بنابراین حکمت همانا قدرت آزادسازی نفس از اسارت زمانیّت است و این همان رها شدن از بوالهوسی و بازیچگی و دمدمی مزاجی است. حکمت همانا قدرتِ صاحب ارادهٔ خود شدن است، صاحب خود شدن و «خود» شدن . پس حکمت همانا قلمرو خلقت انسانی است.

از زمانی که حکیم سعی نمود حساب خود را از دین انبیای الهی جدا کند انحراف از ذات حکمت آغاز شد و آنچه که از آن پدید آمد در مرحله نخست همان چیزی است که فلسفه نامیده می شود و سپس دانش و سیاست و ریاست.

به بیانی می توان حکمت را بخود – آئی مذهب و معنویّت دانست. به همین دلیل پیامبران بزرگ نیز در اواخر عمرشان به حکمت رسیدند و این امر در قرآن مذکور است. و تازه همهٔ انبیاء هم به حکمت نرسیدند. پس حکمت همانا درک حضور خدا در خویشتن است. اگر دین تماماً همان ایمان قلبی بخدا و عالم غیب است پس حکمت به معنای تبدیل این احساس قلبی به خرد و بیان است. مؤمن مظهری از ظهور خداست و به همین دلیل «مؤمن» در قرآن از صفات خداست . پس فقط مؤمن میتواند به حکمت برسد ولاغیر. بنابراین فلاسفه ای که اهل ایمان نبوده اند اصولاً دارای فلسفهٔ حقیقی هم نبوده اند.

۱۳- « سیر پیدایش حکیم »

« خداوند بین ظاهر و باطن انسان واقع شده است. » قرآن –

نخستین چیزی که در پیرامون «خود» می یابم بدن من است . بدن من در عین حال که نزدیکترین چیز در پیرامون «من» است عجیب ترین چیزهای پیرامون من نیز هست و لذا از آن در هراس و گریزی مستمر قرار دارم و همواره آنرا از خود دور می سازم و گاه آن را دورترین چیزها نسبت بخودم می یابم و غریب ترین چیزها. در مقابل آئینه که قرار می گیرم با بیگانه ترین چیزها روبرو هستم و نمی توانم لحظه ای آنرا تحمّل کنم مگر اینکه دستی به سر و صورت خود بکشم و آنرا به گونه ای تزئین نمایم تا خودی تر شود .

اگر مدّتی تاب تحمل دیدن خود در آئینه را داشته باشیم بسرعت صورتهائی بیگانه تر و غریب تر را می بینیم که ادامه این وضع می تواند مرا به جنون بکشاند . این تماشا به هنگام تنهائی و سکوت و خاصه در شب بسیار خطرناک می شود زیرا بیگانگانی عجیب و غریب پیدایشان می شود و همه از صورت من سربرمی آورند . این واقعه نشان می دهد که براستی تن من بیگانه ترین و غریب ترین چیزهای پیرامون من است و من خود را اصلاً نمی شناسم . چنین احساس بیگانگی و غربتی را بسیار بندرت در تماشا و درک چیزهای دیگر می یابم . گوئی هر چیزی با من آشناتر است تا بدنم ، یا من با هر چیزی آشناترم تا بدن خودم .

ولی درعین حال همین غریبِ آشنا و آشناترین غریبه ها و غریب ترین آشنایان من ، یعنی بدن من که گاه آنرا خود خودم تصوّر میکنم و گاه ضدّ خودم ، تمام لحظات زندگیم را اشغال می کند و مرا بخود می خواند تا خدمتش کنم : غذایش دهم ، نظافتش کنم، بخوابانمش، بگردانمش به دیدار چیزهای دیگر ببرمش و بی نهایت نیازهایش را در هر لحظه ای برآورده سازم .

به بیان دیگری همهٔ این خدماتی که من به بدن خودم می کنم گوئی معنای کاملاً معکوس دارد یعنی این بدن من است که مشغول خدمت به «من» است و امیال مرا برآورده می سازد : بمن غذا میدهد، مرا می خواباند ، می گرداند و .... این غریبه کیست که مرا خدمت می کند ؟

بهرحال این دوگانگی بین من و بدنم انتهائی دارد . و گاه برای لحظاتی من عین بدنم هستم و یکی هستم . آنگاه که دوباره دو تا می شویم ، من به یاد می آورم این یگانگی برای لحظاتی و گاه ساعاتی رخ داده است ولی امری کاملاً موقتی است و نوعی خلسه و مدهوشی می ماند . در همه هوشیاریهایم همواره من جدای بدنم هستم. گاه من به بدن امر می کنم و آنرا بخدمت خود می آورم و گاه بدنم، مرا بخدمت می گیرد و علیرغم میلم مرا وادار به کاری می سازد. و گاه من و بدنم موافقیم.

وقتی از «خود» سخن می گویم و آنرا در می یابم آنرا چیزی مترادف معنای اراده یا روح می فهمم و از جنس احساس محض است . و آنچه که من و بدنم را به یکدیگر مربوط می سازد اندیشه است که محل بروز خواستن ها و نخواستن ها و کردن ها و نکردن ها و بایدها و نبایدها می باشد. و بدن من گوئی ابزار تحقق احساس من است و یا ادامهٔ خود من در جهان است و یا ظهور بیرونی «من» است ولی نه اینکه دقیقاً و کاملاً همان باشد بلکه گاه تماماً ضدّ آن است. وقتی که

بدنم مریض می شود این من نیستم و بلکه لااقل ارادۀ من نیست و من ضدّ آنم و لذا با آن به مبارزه بر می خیزم تا اصلاحش کنم.

گوئی بدن من بتدریج طوری ساخته شده است که پاسخگوی من باشد. یعنی بدن من بتدریج تحت ارادۀ ذاتی و روح من خلق شده است . گوئی «من» خالق بدنم هستم . گوئی بدن، آچار و چاره ساز روح من است . گوئی بدن، همان ظرف حضور و ظهور روح من است ، قلمرو فعالیت روح من است.

ولی بتدریج روح «من» از دست بدنم خسته می شود و تصمیم می گیرد تا آنرا ترک گوید و برود. این همان واقعۀ مرگ است. همین بیان می تواند معنائی معکوس هم داشته باشد یعنی بدن ، بتدریج تحت فرمان روح من ، خسته و هلاک می گردد و می میرد و روح من قادر نیست بیش از این بدنم را تحت فرمان گیرد ولذا رهایش می کند و این دو در کمال اندوه یکدیگر را ترک می کنند. این دو غریبه ای که تا می رود که با هم آشنا شوند از هم خسته و بیزار می شوند و علیرغم میل خودشان مجبور به ترک یکدیگرند . این دو در تمام مدّت عمرشان در جهان نه با یکدیگر قرار دارند و نه از یکدیگر راه فرار دارند. نیروی سوّمی از ورای این دو ، این دو را با هم آشنا می کند و سپس آنها را از هم جدا می کند. این نیروی سوّم کاملاً درک می شود . این نیروی برتر که من و بدنم را تحت امر دارد و بهم میرساند و بالاخره از هم جدا می کند می تواند «خدا» نامیده شود و یا «طبیعت» . آن نامی غیبی است و این نامی عینی. دعوای بر سر این نامگذاری همواره وجود داشته است و دعوائی بس مضحک است. آنان که به اصطلاح خواسته اند انسان را در جهان مقدّس و جاودانه سازند نام «خدا» را برگزیده اند و آنان که از زنگی خود خیری ندیده و مایل به جاودانه ماندن نیستند به «طبیعت» اقتدا کرده اند. به بیان دگر هر گاه که انس و محبّت عمیق تری بین من و تن پدید آمده است میل به جاودانگی و لذا میل به موجودی برتر بنام «خدا» وجود داشته است و در غیر اینصورت طبیعت بعنوان مظهر بی رحمی ترجیح داده شده و «نابودی» مورد طلب واقع شده است که به معنای قهر ابدی بین من و تن است. تفاوت بین ایمان و کفر از همین دو نوع رابطه بین من و تن است. ایمان به معنای پیوند ابدی و دوستی ذاتی و یگانگی بین من و تن است و کفر هم به معنای قهر ابدی و دوگانگی سازش ناپذیر بین من و تن می باشد . به بیانی دیگر کفر و ایمان «من» همان کفر و ایمان «من» به تنِ من است. هر که این خلقت خاکی را دوست بدارد و قدرش را بداند مؤمن می شود و به خدا اعتقادی راسخ پیدا می کند. کفر به خدا نشانه عداوت با خلقت تن خویش است.

«من» بمیزانی که بتواند در صورت تن ، خدا را درک کند و حتی دیدار نماید مؤمن است . نفرت از تن خویش همان کفر است حتی اگر نماز خوان باشد و به حیات پس از مرگ باوری داشته باشد. انسان برای مردن مجبور است که به چنین باوری توسّل جوید، این دین کافرانه است، دین جبری و دوزخی .

تجربۀ زندگی «من» در «تن» ثابت می کند که هم من و هم تن هر دو مخلوق هستیم و خالقی هست که این دو را با هم آشنا و سپس جدا می کند . این کمترین و مهمترین و ماندگارترین معنائی است که از رابطه من و تن پدید می آید . این رابطه تماماً حضور خدا را تداعی می کند . گوئی خداوند فقط در این رابطه است که خودش را معرّفی می کند.

بمیزانی که «من» از تن می پرهیزد و این حد و فاصله حفظ می گردد خدا فهم می شود و حضورش را معرّفی می کند. این همان «تقوا» در معنای دین است. آنگاه که خداوند در فاصله این دو درک و تصدیق شد آنگاه این دو می توانند یکی شوند و این معنای «تقرّب» است که اجر تقوا می باشد و کمال دین است. کلّ دین همان رابطه و راه بین من و تن است.

من در پرهیز از تن موفق به شناخت آن می گردد و سپس با آن به اتحاد می رسد. این اتحاد عرفانی است. عامهٔ مردم در اتحاد ظلمانی با تن خود هستند و لذا اسیر تن خویشند و اینان کافرانند . مؤمنان نیز کسانی هستند که در پرهیز از تن خویشند و در قلمرو شناختن تن می باشند ولی هنوز با تن خود یگانه یعنی موحّد نشده اند. من که با تن یگانه شد محلّ حضور خداست.

آنچه که اعضای بدن نامیده می شوند نخستین چیزهای پیرامون بدن هستند مثل دست و پاها و چشم و گوش و بینی و دهان و کلاً پوسته بیرونی بدن که بدن را به سائر چیزهای پیرامون آن مربوط می سازند.

هر عضوی از بدن همچون موجودی مستقل در خدمت سائر اعضای اندرونی بدن است که جوارح نامیده می شوند مثل قلب و ریه و کلیه و کبد و سلسله اعصاب و عضلات. این اعضای اندرونی (جوارح) همان نخستین و نزدیکترین چیزهای پیرامون «من» بعنوان روح یا اراده هستند. در میان این نزدیکترین چیزهای پیرامون «من» شاید قلب و ریه از همه مهمتر و لذا نزدیکترند و نخستین چیزهائی پیرامون «من» می باشند که «من» را دارای اراده به ظهور و بروز فعال می سازند . اینها در مرحلهٔ اولیه بدون اذن «من» وجود دارند و کار می کنند و «من» را از وجودشان با خبر می سازند و امکانات ظهور و بروز «من» را به «من» خبر میدهند و درواقع «من» را در قلمرو جهان «غیر من» بخود می آورند و جهان «غیر من» را بخدمت «من» می گیرند و «من» را دعوت به این جهان می کنند. ولی بعدها «من» دارای این اختیار می باشد که مثلاً از طریق «خودکشی» ارتباط خود را با جهان «غیرمن» قطع نماید هر چند که این قطع رابطه نیز بواسطه همین چیزهای پیرامون «من» ممکن می شود.

«لوکرتیوس» فیلسوف و شاعر قرن یکم قبل از میلاد مسیح و از مریدان «اپیکور» که در ادامه آکادمی افلاطون به مکتب دگری دست یافت کتابی دارد بنام «دربارهٔ طبیعت اشیاء» که اثری شاعرانه – فلسفی است و می توان این اثر را براستی نخستین بانی فلسفه ماتریالیزم محض دانست منتهی ماتریالیزمی مرتاضانه از جنس مکتب «خیام» در ایران . او در این اثر در عین حال که حضور خدایان (نیروهای ماوراء طبیعی) را انکار نمی کند ولی سلطهٔ مطلقه آنان را در سرنوشت بشر منکر است و هراسهای مذهبی – خرافی دوره خود را بکلی نفی می سازد و از این لحاظ خدمتی بزرگ به فرهنگ اروپای عصر خود می کند . چنین نوعی از فلسفه و نگرش به زندگی انسان براستی بی سابقه بوده و دیگر هم در تاریخ بشر تکرار نشده است و اگر هم رخ داده فقط اعتقادی کاملاً فردی بوده است درحالیکه مکتب اپیکور و مریدانش که موسوم به مکتب «رواقی» است در دوره خودش یک مذهب وسیع و با پیروانی بسیار بوده است. ماتریالیزم اپیکور و لوکرتیوس ماتریالیزم عجیبی است و بیان طبیعت گرائی افسانه ای و روحانی بدور از بازی خدایان است ولی در عین حال دارای جاذبه و معنای کاملاً روحانی و اساطیری می باشد هر چند که بقای روح را نفی می کند و برای روح انسان نیز همچون بدنش قائل به مرگ است . چنین ادراک و باوری براستی بکر و حیرت آور است هر چند که در ذات فلسفی اش دارای تناقضی عظیم و لاینحل می باشد. این مکتب معتقد بود که انسان در این جهان به کلّ مقصود خود نائل می آید و باید نائل آید و جهان دگر در کار نیست و بلکه در محتوای عملی این مکتب این باور حضور دارد که انسان می تواند در همین جهان با روش درستی که زیست می کند جاودانه شود و اگر جاودانه نشد با مرگش نابود می شود . این راه درست همانا ریاضت به قصد دستیابی به جاودانگی و لذت زندگی است . این مکتب نهایتاً مکتب اصالت لذت و عزت و سلامت در همین دنیاست ولی آنرا فقط از طریق ریاضت ممکن می داند که رهبانیت و اختیار نگزیدن همسر نیز از ارکان آن می باشد.

اپیکور در باغ معروفش که مشابه آکادمی افلاطون بود مریدانش را به روزی چند عدد بادام یا لوبیا ریاضت می داد و امر به سکوت و مراقبهٔ نفس می نمود که گهگاهی هم بصورت راز دل گوئی با استاد سپری می گشت.

« لوکرتیوس» را از بانیان مکتب التقاطی هم می دانند که درواقع اپیکور بانی نخستین آن می باشد. این مکتب بدون اینکه متوسل به خدایان باشد برای انسان مقامی خدایگونه متصوّر می شود . بدون اینکه معتقد به حیات پس از مرگ باشد برای انسان جاودانگی را ممکن می نماید. بدین لحاظ شباهت بسیار زیادی به حکمت شرقی و عرفان اسلامی نیز دارد و شاید بتوان آنرا نخستین حکمت توحیدی و عرفانی در جهان دانست که دارای فلسفه و ایدئولوژی عملی و واضحی گردید و پیروانی پدید آورد.

بهرحال لوکرتیوس در سن چهل و چهار سالگی خودکشی کرد . او پس از آنکه اثر مشهورش را نوشت که دریائی از نبوغ فلسفی و هنری او را آشکار کرد عاشق دخترکی شد و دچار حالاتی حیرت آور گردید که به جنون شباهت داشت (در نظر عامه) و سپس خودکشی نمود.

این مکتب تن و روح هر دو را فانی می داند یعنی از دست رونده . یعنی هیچکدام از این دو برای انسان باقی نمی مانند و موجب جاودانگی او نمی شوند . این معنا را در چند صفحه پیش واضح ساختیم که هیچکدام از این دو انسان نیست . در باور اسلامی هم این هر دو امانت الهی هستند که با مرگ از قلمرو وجود انسان میروند. روح که امر خداست و به او می پیوندد تن هم متلاشی می گردد. این حقیقت را اپیکور و لوکرتیوس بزرگترین تدوین کننده مکتب استاد، بخوبی درک کرده بودند. «من» بخودی خود وجود ندارد و مولود و مشروط به تن است و تن نیز متقابلاً همینطور است. «من» که همان بیان روح است فقط در قلمرو تن است که درک می شود و هستی می یابد و لاغیر . یعنی «خود» در گرو «غیر خود» است و بخودی خود دارای ذاتی جاودانه برای انسان نیست و یک امری عاریه ای و امانتی است همچون تن.

و اما «انسان» چیست ؟ ما در کتاب «اینست انسان» نشان دادیم که انسان و انسانیّت از رابطهٔ بین تن و روح رخ می نماید که از این میانه بر می خیزد. در چند صفحه پیش نیز این امر را به نوعی دیگر نشان دادیم و آن «خدا» است که نام دیگرش «انسان » می باشد. انسان یا خدا، به لحاظ سلسله مراتب عقل علیّتی همچون یک معلول و مخلوق می نماید ولی در درک ازلی همان علّت العلل است. این علّت العلل در معنای ازلی اش خدا نام دارد و در معنای ابدی و آخرینش همانا «انسان» است . مکتب اپیکور و لوکرتیوس در جستجوی بیان و کشف این معنای از انسانیّت و جاودانگی است. اگر لوکرتیوس پس از عاشق شدن خودکشی نمود بدان معنا بود که او به جاودانگی و خدائیت رسیده بود و لذا دلیلی برای ادامه حیات بدنی نمی دید و چیزهای پیرامونش را زائد می یافت و از آن بی نیاز شده بود . در اینجا حتی «روح» یا «من» نیز زائد انگاشته می شود و همچون چیزی در پیرامون قرار می گیرد. در اینجا تن و اعضاء و جوارح تماماً چیزهائی در پیرامون تلقی می شوند که « انسان » را محدود می سازند مثل پیرامون یک دائره نسبت به مرکزش . این مرکز می تواند دارای حدود لامتناهی باشد ولی چیزهای پیرامون آن موجب اسارت او می شوند. در اینجا «انسان» تن و روح را مرخص می کند. در اینجا انسان برای ادامه حضورش نیازی به طپش قلب و اراده کردن و کاری انجام دادن ندارد و درواقع به بیانی انسان برای بودن نیازی به بودن ندارد. و این همان ادامه تکمیلی حکمت ایلیائی است که پارمنیدز و زنون و اگزنوفانس و پروتاگوراس در یونان باستان بنا کردند که بود و نبود را یکی می دانستند. این تنها حکمت رئالیستی ای بوده که در تاریخ قدیم پدید آمده است و مدوّن گشته است.

البته عاشق شدن و در فراق ماندن است که یگانگی بود و نبود را در تن و روح بشر ، ممکن می سازد و تن و روح را یگانـه مـی سازد و ایـن یگـانگی را حضـور خـدا مـی سازد . بی تردیـد خودکشی لوکرتیـوس از نـاتوانی اش در قلمـرو ایـن یگانگی بوده است و نتوانسته است که مکتب ادعائی خود را به تمام و کمال برساند و محقق سازد. زیرا انسانی که عاشق می شود به اشدّ یگانگی تن و روح خود نیازمند می شود. میل به وصال در حین فراق این اشدّ نیـاز را ممکـن مـی سـازد . هنگامی که روح ، تن را امر به وصال با معشوق می کند و در همان حال از این وصال ممنوع می سازد این یگانگی تـن و روح بطرزی فوق منطقی رخ می نماید. یعنی آنگاه که روح (من – اراده) در رابطه با تن به وضعیت صفر و انفعال محض میرسد و در این رابطه در وضع تسلیم کامل قرار می گیرد و تن نیز تسلیم این وضع صفر در روح مـی شـود ایـن دو مجـال آشنائی و اتحاد می یابند . در اینجـا معشـوق بـه عنـوان یکـی از چیزهـای پیرامـون وجـود ، فقـط بهانـه ای بـرای وقـوع ایـن واقعه است . این معشوق می تواند هر چیز دیگری هم باشد مثل خوراکیهـا، اسـباب بازیهـا، ثـروت، طبیعـت و ..... از ایـن دیدگاه حتی تن و نهایتاً خود روح فرد نیز به مثابه چیزهائی در پیرامون وجود هستند . در اینجـا وجـود انسـانی متـرادف بـا «خدا» می باشد که عین بیان حضور جاودانه است. این وجود هر چنـد کـه در آخـرین مراحـل رخ مـی نمایـد ولـی از همـان آغاز نیز احساس می شده است و وجود داشته است.

چیزهای پیرامـون وجـود ، وجـه المصـالحهٔ ارتبـاط بـا خـویش اسـت. از طریـق روح ، خـود را احسـاس مـی کـنیم : احسـاس وجود محض ! از طریق بدن، خود را تجربه و فهم می کنـیم و احسـاس وجـود محـض مبـدل بـه وجـود داشـتن مـی شـود کـه بصورت میل به انواع داشتن ها بروز می کند. این داشتن هـا و نداشـتن هـا، کـام و ناکامیهـا مـا را بـه قلمـرو «شـدن» مـی کشاند که قلمروئی تماماً اضدادی و کاهنده و رنج آور است که صورت دیگرش لذایذ می باشند. در قلمـرو ایـن اضـداد اسـت که احساس وجود تبدیل به احساس پوچی تا سرحدّ عدم مـی شـود . و در اینجاسـت کـه چیزهـای پیرامـون مـا و نزدیکتـرین قلمرو پیرامون ما یعنی بدن و غرایز و امیال و آرزوها تماماً قلمرو احسـاس نـابودی مـی شـوند و اراده بـه بـودن فـی الـذاتـه رخ می دهد. این همان عرصه ظهور انسان به معنای حضور خداست. در اینجاست که انسان به حضور خدا مـی رسـد و او را عین خود می یابد. و از اینجاست که چیزهای پیرامون ما و نزدیکترین این پیرامونها یعنی تن، قلمرو قدسی وجود خدا می شود و گوئی که زین پس این تن همان تن خداست : دست خدا، چشم خدا و گوش خدا و ظهور خدا . در اینجا تن و هر آنچه که در آن و از آن است در حکم عرش خدا می باشد : پیرامـون خـدا ! از ایـن دیـدگاه کلّ عـالم هسـتی همانـا پیرامـون انسان است و انسان از طریق پیرامونی که مستمراً توسعه اش می دهد خود را می یابد و توسعه مـی یابـد. و بـدینگونـه کـلّ عالم هستی در حکم بدن کبیر انسان می باشد و به مثابه اعضاء و جوارح اوست.

آنچه که حواس و هوش و شعور و معرفت و علوم نامیده می شوند حاصل رابطه روح (من) با تـن اسـت و لـذا چنـد ماهیّـت بکلی متفاوت دارد : آنچه که برخاسته از اتحاد غریزی و کور بین تن و روح می باشد، آنچه که برخاسته از عرصه تقوای بین تن و روح است ، آنچه که برخاسته از عرصه تقرّب بین تـن و روح اسـت و آنچـه کـه حاصـل اتحـاد عارفانـه بـین تـن و روح است . بنـابراین بطـور کلّـی معنویّـت و دانـش بشـری را هـم در درجـات و انـواع گونـاگونش مـی تـوان معنویّـت پیرامـون دانست الاّ آن معنویتی که حاصل اتحاد عارفانهٔ تن و روح می باشد که پیرامون را تـا لامتنـاهی توسـعه مـی دهـد و حـدود را در می نوردد و وجود عینی جهان می شود و جهان هستی لامتناهی تمامـاً قلمـرو وجـود بـی حـدود اسـت . در اینجـا مرکـز و پیرامونی در کار نیست . «هفت زمین و آسمان اشباع از بایزید (بسطامی) بـود و بـا یزیـدی در میـان نـه » : ایـن کـلام در وصف بایزید بسطامی بهترین بیانگر منظور مدّنظر ماست . چنین توصیفی از انسان عین وصف خداست. این همـان وصـف وجود است.

تن آدمی عجیب ترین مادۀ عالم وجود است و براستی که همان «مادۀ وجود» به معنای واقعی و کامل آن است : وجود مطلق و جاودانه و لامتناهی که مادیت و صورت یافته است . فقط از طریق درک تن خویشتن است که می توان حضور خدا و قدرت خلاقۀ او را درک نمود و لاغیر . این عالیترین مادّه ای که قرار است خدا را معرّفی و آشکار سازد . ولی تا زمانی که انسان هنوز برای یاری جستن و ارتباط با وجود به پیرامون خود نظر می کند از وجود بیگانه و عاری است . تا زمانیکه انسان برای فهم و دریافت جاودانگی اش یا متوسل به اشیای پیرامون خود است و یا به آسمان که دورترین پیرامون اوست چشم می دوزد و خدا را صدا می کند هنوز بی وجود است.

ولی آنکه «وجود» (خدا) را در پیرامون خود جستجو می کند و بخود می خواند کیست ؟ آنکه طالب وجود است کیست؟ مسلماً در میان تن و روح حضور دارد و نقطه ای در فاصلۀ تن و روح است، خلاء بین تن و روح ! این نقطه یا فاصله و خلاء مسلماً چیز یا چیزهائی در پیرامون را به این میانه فرا می خواند تا آنرا پر کند یعنی تن و روح را بهم رساند و متحد سازد . آنچه که نیاز نامیده می شود جز این معنا و انگیزه ای ندارد . این همان نیاز به وجود یافتن است ، نیاز به یگانه شدن و از این غربت و قحطی نجات یافتن ! میل به خودرن، میل به در آغوش کشیدن ، میل به تل انبار ساختن ثروت و..... جملگی تلاشی برای این رهائی است ، رهائی از قحطی وجود ! گوئی وجود در قحطی قرار دارد و این قحطی بصورت احساس ضعف و هراس و مرگ و نیستی درک می شود . پس نیازها جملگی نیاز به احساس جاودانگی هستند . تن در دستیابی کامل به روح و الحاق به روح است که احساس جاودانگی می کند و روح هم در تسلط کامل بر تن و حضور مطلقه در تن و ظهور از تن .

پس این خود وجود است که در تنگترین وضع ممکن قرار گرفته است در تنگنای بین تن و روح ! جائی تنگتر از فاصلۀ بین تن و روح نیست . اینجا بی جاترین جای جهان است و ناممکن ترین محل امکان ! این همان نقطۀ لامتناهی است، یک فرض محض است ، یک فرضیه ! فرضیۀ وجود ! وجود در این نقطه فرضی مبدل به امری واجب (فریضه) گشته است، واجبی ناممکن ! محالی که به ضرورت رسیده است و هر آن امکان وقوع دارد . در اینجاست و فقط در درک چنین موقعیّت و نقطه ای است که می توان «وجود» را امری واجب دانست و لذا واجب وجودی را درک نمود. این نقطه همان انسان است، انسان به عنوان یک فرض مطلق که البته هر آن در ذاتش امکان وقوع را داراست و برآستانه امکان حضور یافته است. و قدرت این امکان همان قدرت نومید شدن از پیرامون و دست کشیدن از آن است و بر این نقطه فرضی قرار گرفتن و عطشِ وجود یافتن را به اوج رسانیدن !

این امکان (انسان) بمیزانی که چشم بر پیرامون خود دارد ناممکن می شود و ضرورت وجود یافتن را از دست می دهد و وجود را بعنوان امر واجب ، ممتنع و محال می کند .

بنابراین کلّ عالم هستی مادی به مثابه پیرامون وجود است. در اینجا وجود در قبال عالم هستی مادّی مترادف با نقطه لامتناهی و فرض و محال است و عین عدم . و این همان «انسان» است که همچون خدای جعلی و فرضی می نماید. ولی چون به وجود آید کل عالم هستی، هستی اوست و دیگر پیرامونی در کار نیست.

و اینگونه است که حکیم پیدا می شود. حکیم یک انسانی است که محقق شده است ، انسانی واقعی و نه فرضی . انسانی که در غایت قحطی وجود ، عدم را تماماً احساس نموده و هستی اش را نیستی دیده است و در این یگانگی از میان برخاسته است . اینگونه است که کسی حکیم می شود یعنی صاحب هستی و دارندۀ حکم وجود ! این همان حکیمی است

که ربش خود الله است. همه پیامبران اولوالعزم و حکیمان بزرگ تاریخ اینگونه خلق شده اند، بدست خویش و از عدم خویش شاهد بر خلقت انسانی خویش بوده اند.

ولی راه رستگاری و نجات سائر مردمان از عدم ، بسیار آسانتر از حکیمان است و آن راه ارادت و اطاعت بی چون و چرا از این حکیمان می باشد . و مرید درواقع به حکیم این اجازه را می دهد که بر رابطهٔ تن و روحش وارد شود و در آنجا اسکان یابد تا تن و روحش را به وحدت برساند . نقشی را که خدا در حکیم دارد حکیم هم در مریدش دارد . مراد دقیقاً همان خدای مرید است و اگر در احساس و اندیشه و عمل مرید اندکی هم کمتر از این باشد آن مرید به سر منزل مقصود یعنی یگانگی تن و روح نمی رسد و بلکه به اشدّ ظلمت در می غلطد و حاصلش اشدّ ماده پرستی و پیرامون گرائی ظالمانه و ریائی و مالیخولیائی است. همانطور که کل این مدنیت ظلمانی و دروغین حاصل پیروی منافقانه (تقلید منکرانه) از حکیمان بزرگ بوده است.

فلسفه اپیکور که بهترین تدوینش در اثر لوکرتیوس انجام شده است نیز هر چند که عملی ترین و جدی ترین تلاش فلسفی در طول تاریخ غرب محسوب می شود ولی هنوز هم دارای ذاتی مدرسه ای و تقلیدی است و می پندارد که می تواند حکمت توحیدی و راه وصول به آن را از طریق آموزش توأم با اعمال تقلیدی از پیامبران بزرگ محقق سازد . تقلید کورکورانه از مکتب خیام در ایران نیز مشابه دیگری از آن است ، که در غرب مدرن مکتب نیچه نیز صورتی دگر از این مکتب می باشد که دیونیزوس را خدای آن قرار داده است . اصول عملی ای هم که امروزه مکتب اگزیستانسیالیزم ارائه می کند همین است که درویشی گریهای این دوران کلاً رویکرد دوبارهٔ بشر به این مکتب است که دارای حقی عظیم است و آن ابطال عظیمی می باشد که از بطن آن رخ می دهد و پوچی عظیم را به ارمغان می آورد که می تواند آستانه توحید و طلب نجات باشد.

۱۴- رجعت فلسفی و فلسفه رجعت

حکم توحیدی و حکمت توحیدی !

پیامبر اسلام می فرماید « ما انبیای الهی مأمور تعلیم حکمت نیستیم بلکه مسئول ابلاغ حکم پروردگاریم. هر که این احکام را اطاعت کند به حکمت میرسد.»

و نیز در جای جای قرآن می خوانیم که هیچ پیامبری نیامد الاّ اینکه گفت « از خدا بپرهیزید و مرا اطاعت کنید.» این همان مکتب ارادت و مریدی است که قلمرو رسیدن به حکمت می باشد . لذا بانی راه و روش رسیدن به حکمت نیز انبیای سامی بوده اند و این راه و روش بتدریج در شرق و غرب عالم در میان حکیمان اشاعه یافت. و در نقطه مقابل این راه و روش هم مکتب «اهل مدرسه» بود که رونق یافت و خرمهره ای بود که در مقابل مروارید وارد بازار شد که مذهب نفاق و فلسفه ضدّ فلسفه را پدید آورد و نهایتاً مدنیت ضدّ مدنیت را .

در قرآن کریم آمده است که : «عده ای به نزد رسول می آیند و می گویند ای رسول ما ایمان آورده و راه هدایت را یافته ایم و اینک خود می رویم و هدایت می شویم.» در اینجا خداوند به میان می آید و می فرماید «ای رسول بدان که اینان منافقانند و اگر براستی ایمان آورده و اهل هدایت بودند تو را رها نمی کردند و نمی رفتند.»

قدیمی ترین متون مکتوب که بیانگر حکمت توحیدی در قلمرو منطق می باشند همانا «اوپانیشادها» متون کهن هندوان هستند که از همهٔ متون فلسفی چین و یونان و ایران قدیم ترند و کمترین عمر این متون به حدود هزار سال قبل از میلاد مسیح تخمین زده شده که تا حدود چهار تا پنج هزار سال قبل از میلاد نیز هنوز جای بحث می باشد و دلائلی از جانب محققان غربی و شرقی ارائه می شود. ولی محققین غربی عموماً میلی ندارند عمر این متون را به قبل از تاریخ تمدّن یونان برسانند و مقدم بر آثار هومر بدانند . ولی عمق و روشنائی و استحکام حکمت ودائی در اوپانیشادها قدمت این آثار را نسبت به حکمت یونانی فریاد می زند و نیز صدها دلیل مستند وجود دارد که حکمت و دانش هزاره قبل از میلاد مسیح در یونان را از منابع شرقی معرفی می کند. نخستین متفکّران دانش و حکمت یونانی یعنی کسانی چون تالس و هراکلیت و فیثاغورس طبق گزارش هرودوت یونانی سفرهائی طولانی به مشرق زمین داشته اند و کسانی چون اپیکور که نخستین مکتب مشهور خود را در حکمت عملی در یونان بنا نهادند عمری را در مشرق زمین زیسته بودند. این واضح است که حکمت و مدنیت یونانی یک برداشت دست دوم از حکمت و مدنیت شرقی است.

امروزه اوپانیشادها را بر اساس دقیق ترین تحقیقات علمی و زبان شناسی و باستان شناسی و اسطوره شناسی متعلق به حدود پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح می دانند، یعنی حدود هفت هزار سال پیش از این، که مصادف با آغاز تاریخ تمدّن بشری و هبوط آدم می باشد. یعنی این آثار در همان هزاره اول تمدّن پدید آمده اند و ریشه در آنجا دارند هر چند که در طی قرون و اعصار برآن افزوده گشته که این امر نیز کمابیش معلوم است ولی «ریگ ودا» که قدیمی ترین بخش اوپانیشادهاست و به لحاظ معنا هم اساس سائر قسمتهای آن و در حکم اصول معرفت و جهان شناسی می باشد بوضوح نشان می دهد که کل حکمت چین (دائوئی) و یونانی (ایلیائی) که عمری بیش از هزار سال قبل از میلاد مسیح ندارند تماماً برخاسته از حکمت ریگ ودا می باشند که شرح و بسط و تفسیر و توضیح و تطبیق مادی آن حکمت محسوب می شوند.

در روایات اسلامی به نقل از پیامبر و ائمه و همچنین در روایات یهود آمده است که حضرت آدم در جنگلهای هندوستان پا بر زمین نهاد و از بهشت هبوط کرد. درواقع یعنی آدم در جنگلهای هندوستان بود که بخود آمد و اصلاً انسان شد و نشئگی بهشتی اش پرید و هوشیار گردید و اهل خبر (نبوّت) شد . عمر حضرت آدم طبق همین روایات به حدود هزار سال می رسد که اواخر عمرش روی به خاورمیانه نهاد و درواقع هجرت نمود و سر از حجاز در آورد . یعنی تمدّن و حکمت و مذهب خاورمیانه ای آنگونه که ذکرش رفت و متعلق به هزاره دوم و سوم تاریخ می شود که همان هزاره های دوم و سوم قبل از میلاد نیز محسوب می گردد، تمدّن مرحله دوم محسوب می شود و تمدّن اولیه و لذا حکمت و مذهب اولیّه در جنگلهای هندوستان پدید آمد . نخستین و قدیمی ترین فصل اوپانیشادها نیز «بریهَد آرنیکه» نام دارد که به معنای «جنگل بزرگ» می باشد. و کلاً همهٔ فصول اوپانیشادها بیانگر حکمت و حیات و مدنیت جنگلی می باشند و به همین دلیل حکمت ودائی را اکثر محققین «حکمت جنگلی» می دانند زیرا همه عناصر طبیعی دخیل در این آثار دال بر جنگل و آثار و اسرار و رموز پدیده های جنگل می باشند.

در اوپانیشادها حدود سه هزار و سیصد خدایان مطرح هستند که نهایتاً در خدای واحد یعنی «برهما» تحلیل میروند. این همه خدایان بوضوح همان قدرتها و پدیدهای موجود در حیات و هستی جنگل می باشند. در این اثر اشیاء و موجودات هم از مظاهر الوهیت هستند وهیچ پدیده عادی و غیر الهی وجود ندارد. هر واقعه ای نیز الهی و اسطوره ای است و هر گیاه و جانوری مظهری از قدرت پروردگارند و راز گونه اند و قلمروئی از خدایان تلقی می شوند. یعنی هر قدرتی در طبیعت جنگل هندوستان در آن دوره نماینده ای از برهما، خدای خدایان است و رسالتی خدائی دارد. این بدان معناست که هنوز آدم و فرزندان و نسل او که به تازه گی از بهشت بیرون آمده اند همهٔ پدیده های زمینی را که نشانه های همان حیات بهشتی هستند و به مثابه بهشت ساقط شده می باشند هنوز هم بهشتی و در حضور خدا درک می کنند زیرا هنوز حافظه خود را از دست نداده و الوهیت و حضور خدا را در هر چیزی احساس می کنند و به یاد می آورند. به همین دلیل برخی از محققین هندشناس مسلمان ، کتاب اوپانیشادها را همان مثال زمینی و فراموشی شدهٔ «امّ الکتاب» در قرآن می دانند و لذا بسیاری از آیات قرآنی را عیناً در اوپانیشادها هم درک می کنند. اوّلین کلمه ای که اوپانیشادها با آن آغاز می شود کلمهٔ « امّ » می باشد و گوئی که این کتاب همان «کتاب امّ» است . «امّ» نیز اسم اعظم حکمت و مذهب هندو می باشد که مثل و مترادف ذکر «هو» در عرفان اسلامی تلقی شده است . اوپانیشادها براستی کتابی فراموش شده است و حتی در میان هندوان نیز از قلمرو فرهنگ و حکمت خارج شده است و فقط در قرون اخیر است که دوباره مورد توجه و تفکّر و تفسیر جهانیان قرار گرفته است و با کمال حیرت اصول همهٔ حکمتهای قدیم و جدید را در آن بوضوح و استحکام خاصی درک می کنند.

واقعیّت تجربی و همه جائی دیگر آنست که زیستن در اعماق جنگلهای انبوه و بکر همواره برای بشر احساسات و ادراک و باورهائی اسطوره ای بهمراه داشته است به همین دلیل بین باورهای مذهبی هندوان و اروپائیان و سرخ پوستان آمریکا شباهت بسیاری وجود دارد که براساس اسطوره های طبیعی شکل می گیرد و الوهیت را در حیات روزمره القاء می کند. حتی امروزه نیز هر کسی با اندک دقت در احساس و نظر با چند روزی زندگی در میان جنگل بکر و بدور از تمدّن ماشینی دچار احساساتی شبیه احساس هندوان و یونانیان قدیم و سرخ پوستان آمریکای لاتین می شود. این یک واقعیّت تجربی و قلبی بشر است و دال بر حقیقتی حیاتی می باشد که برخاسته از اشدّ قدرت حیات در جنگل می باشد. این اساطیر در کتب مقدس سامی نیز با اسمهای دگر وجود دارد که ما را به این اندیشهٔ جدی می اندازد که نسل بشر در ابتدای بخود –آئی اش در جنگل هندوستان چه بسا با این خدایانی که درواقع برخی شیاطین و برخی ملائک و یا اجنه بوده اند مستقیماً سروکار

داشته و حتی آنان را دیدار می کرده است و هنوز چشم غیب بینی اش کور نشده بوده است و حواس غیبی اش فعال بوده و به مرور زمان از کار افتاده است . همانطور که بسیاری از حکیمان در همین هزاره اخیر جهان ادعای دیدار با این موجودات غیبی را داشته اند یعنی موفق شده اند که حواس خود را تقویت کنند و پدیده های غیبی را درک نمایند .

وقتی که کتب مقدس مذاهب سامی که متعلق به هزاره های اخیر می باشند تحریف و تبدیل و دستکاری شده اند بدون تردید کتب اوپانیشادها نیز بمراتب بیشتر دچار چنین تبدیلاتی گشته اند.

در وداها هر پدیده ای در طبیعت مستقیماً در سرنوشت بشر اثر می گذارند و اگر هر گیاه و جانداری و همه کرات نیز و نیز خاک و مکان ها دارای قداست ویژه ای هستند که قلمرو بروز بت ها و بت پرستی ها گردیده است به همین معناست . در اینجا مجبوریم مقولهٔ بت پرستی بشر را از منظری اتفاقاً کاملاً متافیزیکی بنگریم و نه فیزیکی . اگر مذهب چیزی جز جهان قداست ها نیست پس بت پرستی بشر زنده ترین و نخستین و هوشیارانه ترین عرصهٔ مذهب گرائی و باورهای متافیزیکی بوده است یعنی اشدّ معنویت و روحانیت . این بت پرستی در آخرین مذهب جهان و کاملترینش یعنی اسلام تازه بصورت پرستش یک انسان زنده یعنی امام در می آید، یعنی پرستش اشرف مخلوقات . در اسلام بر جمال محمّد (ص) صلوات می فرستند و این چیزی جز پرستش جمال محمّد نیست . ارادت و اطاعت بی چون وچرا از امام نیز در مرحله کاملتری قرار دارد و دال بر اشدّ بت پرستی است .

در روایات اسلامی آمده است که پیامبر اسلام و علی(ع) مکرراً هیچ تقسیم بندی جغرافیائی در عالم هستی ایجاد نمی کردند و بهشت و جهنم و برزخ را تماماً درجات و انواع تجلی جهان طبیعت می دانستند. پیامبر اسلام وسعت بهشت را دقیقاً همان وسعت کل جهان هستی معین می کند و سپس در پاسخ به سئوال کننده ای که جایگاه جهنم را مورد سئوال قرار میدهد می فرماید که وسعت دوزخ نیز درست به همین اندازه است . این بدان معناست که بهشت و دوزخ و برزخ مفاهیم و جهان هائی تماماً انسانی هستند و بخودی خود نه وجود دارند و نه دلیلی برای موجودیت دارند. انسان گناهکار در هر دو جهان در دوزخ است . «آنکه در این جهان درعذاب است در جهان دگر دچار عذابی عظیم تر است » قرآن – بنابراین خروج آدم و حوا از بهشت به معنای انتقال فیزیکی آنها از جهانی به جهان دگر (به لحاظ مکانی) نبوده است. این خروج از حواس و ادراک و دریافت بهشتی بوده است که مشیت جهان را برایشان غیر قابل دسترس ساخته است ولی هنوز آنرا به یاد دارند و این یاد که در تمامیّت جان و دل و هوش و حواس آنها حضور دارد و مسلماً در رابطه و ادراکشان پس از خروج از بهشت نیز دخیل است . همانطور که انسان در لحظات نخستین بیدار شدن از خواب هنوز تجلیات عالم رؤیا را در بیداری هم احساس می کند. رابطهٔ یک نوزاد با جهان بیرون شباهت بسیاری با چنین وضعیتی دارد او همه اشیاء محیط خود را اسطوره ای می یابد و گریه و وحشت آغازین او به همین دلیل است. از همین روست که در عرفان مذاهب یکی از نشانه های رسیدن به کمال همانا نوعی رجعت به عالم کودکی است. کمال کلّی انسان در تاریخ نیز نوعی رجعت به آغاز تاریخ می باشد. اگر خداوند در قرآن کریم، رسالت انبیای خود را چیزی جز «ذکر» (به یاد آوردن) نمی داند نیز به همین معناست و کمال این یادآوری همانا لقاء الله است یعنی به یاد آوردن لحظهٔ خلقت ازلی در حضور خداوند . زیرا «خداوند در حال خلق انسان، او را بر خلقتش شاهد قرار داده است.» قرآن – اصلاً کل دین خدا در همه مذاهب حقه چیزی جز «رجعت» نیست : از خدائیم و بسوی او رجعت می کنیم ! مذهب تماماً ارتجاعی است.

بیهوده نبوده است که بهترین مأمن و قلمرو مکاشفات عرفانی بسیاری از عارفان اسلامی از قدیم الایّام، سرزمین هند بوده است. همانطور که همه انسانها در دوران کهولت بطرزی حیرت آور به یاد ایام کودکی خود می افتند و اصلاً نیمه دوم عمر هر بشری عموماً به یاد دوران کودکی و نوجوانی اش سپری می شود که این یاد بهمان شدت که مسرّت بخش است اندوهناک نیز می باشد. همچون یاد بهشت از دست رفته. و نیز می دانیم کلّ وعده و وعید مذاهب برای مؤمنانش رجعت به بهشت می باشد. در قرآن مذکور است که آدمی پس از مرگ با جهانی روبرو می شود که با کمال حیرت می پرسد که : «این جا هم که درست مثل همانجاست و همه چیزهای اینجا در آن دنیا هم وجود داشتند.» . البته اشیاء همان هستند ولی کیفیات و آثارشان بکلی دگر است یعنی همه چیز صدها هزاران بار شدیدتر و مؤثرتر است یا بصورت برزخی و یا دوزخی و یا بهشتی . نظریه تناسخ در مذاهب هندو و در آثار ودائی نیز دال بر همین امر است که بیان ویژه خود را دارد. در قرآن نیز مذکور است که خداوند برخی از کافران را تبدیل به سگ و خوک و میمون می کند. به لحاظی کلّ راه رستگاری در وداها همانا رهائی از گردونهٔ تسلسل تناسخ و ترس از بازگشت به همان جهان سابق با وضعی اسف بار و سخت تر است. و این همان رهائی از دوزخ است .

به یقین می توان گفت در هیچیک از کتب آسمانی موجود در جهان، معارف دینی تا این حد ملموس و محسوس بیان نشده اند هر چند که بیانی به اصطلاح «کودکانه» و ابتدائی تلقی می شوند ولی برای اهل معرفت بیانی برتر است و نه پست تر. و اصولاً همه پیامبران و حکیمان بزرگ در چشم جاهلان ، انسان هائی کودک منش و ساده لوح و گول خور بوده اند واین امر در قرآن مکرراً ذکر شده است. « کافران می گویند که ما خود عالمان هستیم و این دین بکار ما نمی آید و فقط بدرد سفیهان می خورد. بدانید که کافران خود سفیه هستند و نمی دانند.»

فقط دو تا کتاب آسمانی هستند که مسئله رزق و تغذیه را در رأس امر دین و سلامت و رستگاری قرار داده اند و شدیدترین تأکید ها را نموده اند یکی قرآن است بعنوان آخرین کتاب و دیگر اوپانیشادها است بعنوان امّ الکتاب . تأکید بر رزق حلال از اهمّ واجبات دینی در اسلام می باشد .علی(ع) می فرماید «ای مؤمنان بدانید که دین شما همان پوست و گوشت و خون شماست تا پاک نشوند، دین شما نیز پاک نمی شود.» تمام ارزش بهشت در قرآن در رزق حلال موجود در آنجاست و تمام عذاب های دوزخ هم از رزق ناپاک دوزخ است بیش از صد آیه در قرآن مختص همین امر آمده است. چنین تأکیدی را بلکه دو صد چندان شدیدتر فقط در اوپانیشادها شاهدیم . در این اثر کلّ عالم هستی و موجوداتش به مثابه رزق (غذا) تلقی می شوند. ارزش ریاضت فقط از این منظر است و نه صرفاً از دیدگاه زجر کشیدن و گرسنگی تحمّل نمودن . «مکتب اصالت زجر» یک گمراهی حاصل از سوء تفاهم بوده است که در یونان باستان در مکتب رواقیون پدید آمده و در مسیحیت نیز ادامه یافت و حتی به اسلام هم سرایت نمود . خداوند مطلقاً بنده ای را بخاطر زجر کشیدن نه تنها نمی بخشد بلکه عذاب هم می کند. در حدیث قدسی آمده است که خداوند ، کافران را به این دلیل دوست نمیدارد که از رحمت و عزّت بیزارند و خود را زجر می دهند. و بارها خداوند سئوال می کند که : « آیا کسی نیست که نیازمند رحمت من باشد و بهشت مرا طلب کند؟». کسی که دارای رزق حلال است نه تنها زجر نمی کشد بلکه دارای عیش خارق العاده روحانی می شود هر چند که روزی چند لقمه نان خشک نصیبش نگردد . مولای رومی نیز بر این امر تأکید فراوان دارد و این تصوّر عوام دربارهٔ صوفیان را که مظهر زجر و بدبختی می باشند به سخره گرفته است.

ارزش متافیزیکی و جاودانه ای که دربارهٔ پدیده های طبیعی و غذاها و اعضاء و جوارح و حواسّ انسان وجود دارد بی نظیر و حیرت آور است و این کتاب را در آن واحد مبدّل به ماتریالیستی ترین و متافیزیکی ترین اثر فلسفی جهان می کند.

البته این معانی در قرآن نیز تماماً حضور دارند و فقط قرآن را بعنوان یک کتاب فلسفی می توان همردیف اوپانیشادها دانست . نود درصد سوره های قرآنی به نامهای پدیده های طبیعی هستند و راز هدایت بشر فقط در تفکّر ذاتی دربارهٔ پدیده های طبیعی می باشد و نه امور فوق طبیعی و تخیّلی . در نقطه مقابل این امر همانا اندیشه های فلسفی غرب قرار دارند که تماماً انتزاعی و مجرّد و تخیلی هستند و مولد جهانی تماماً فانتزی و دوزخی و دروغین و وارونه.

حضور هزاران خدا در طبیعت اوپانیشادی دال بر حضور همه جائی خدا می باشد و این همان اساس فلسفه وحدت وجود است، جهانی که در آن جز قدرتهای الهی حکم نمی رانند . تولید هزاران خرافه از بطن مذاهب هندو دال بر شدّت باورهای دینی دارد که در طول تاریخ از قلمرو ایمان و معرفت خارج شده اند. خرافاتی شدیدتر و جنایت بارتر از این را می توان در تاریخ دو هزار اخیر اروپا شاهد بود که امروزه به اوجش رسیده و کباده علم و تکنولوژی بر تن کرده است تا شناخته نشود و در اشدّ ستم گری و جهانخواری دم از برابری و انسان دوستی میزند . مردمان هند ذاتاً متمدّن ترین مردمان جهان هستند اگر بخواهیم تمدّن را طبق معنای واژه اش قدرت گردهمائی و تحمّل و تعامل و تساهل و صلح و مهربانی بدانیم نه اراده به قدرت و تخریب و سلطه ، زیرا مهد نخستین تمدّن بوده و اشدّ به یاد آوری را در فرهنگ خود که توسط اوپانیشادها حمل می شود، داراست . انسان بمیزانی که گذشته اش را به یاد می آورد و از آن منزجر نیست انسان است و متمدّن و آرام است .

کتاب «دیالوگ» اثر افلاطون که در اعتبار غربی ها ، با ارزش ترین کتاب در قلمرو دانش و اندیشه گری و تعمّق می باشد و تنها حامل و وارث حکمت باستان یونان تلقی می شود که کارخانه مدنیت اروپائی است بوضوح تقلیدی از دیالوگهای موجود در اوپانیشادهاست . بیش از نیمی از متن اوپانیشادها دیالوگهائی بین برهمن ها و جوکی ها و گوروها با مریدانشان می باشد. اصلاً مسئله «دیالوگ» بعنوان خلاّقترین نوع مکالمه و مکاشفه گرانه ترین نوع اندیشه گری و مصاحبت برخاسته از اوپانیشادها می باشد . «دیالکتیک» هم که خدای فلسفه اروپائی می باشد و بعنوان مغز مرکزی اندیشهٔ خلاّق می باشد برخاسته از فطرت دیالوگ بین حکیمان هندی در اوپانیشادها است که البته هدفشان برون افکنی و آشکارسازی و دفع تناقض بوده است و نه تناقض پرستی آنگونه که در فلسفه اروپائی رخ داده است و در فلسفه هگل مبدّل به کلّ قداست اندیشه گردیده و پرستیده می شود . سیمای سقراط و هویّت اجتماعی و حکیمانه اش در تاریخ آنگونه که گزاش شده است عیناً سیمای یک گوروی هندی است و این امر را محققین متأخر هندی بخوبی کشف و درک کرده اند. همه حکیمان مکتب الئا نیز همینگونه بوده اند و این یک وراثت مستقیم هندی بوده که به اروپا رسیده است.

همهٔ فلاسفه بزرگ و متفکّران رادیکال اندیش دوهزاره اخیر اروپا نیز هویّت و اندیشه ای بغایت ودائی داشته اند و چون برهمنان هندی زیسته اند و چون آنان تعلیم داده و سخن گفته اند. فلوطین بزرگترین فیلسوف دو هزارهٔ اخیر اروپا دقیقاً اینگونه بوده است. او هیچ کتابی ننوشت و فقط از طریق دیالوگ به تربیت مریدانش پرداخت و تنها اثر برجای مانده از او نیز به اصرار یکی از مریدانش و بدست همان مرید کتابت شده است . ماندگارترین اندیشه های فلسفی اروپا تماماً ودائی هستند و آخرین مکتب فلسفی اروپا که آخرین آن نیز می باشد رجعتی دوباره و هرچند ناقص و مذبذبانه به حکمت ودائی است . کلّ فلسفه موسوم به ایده آلیزم آلمانی که مهد همهٔ اندیشه های بزرگ دو سده اخیر جهان اروپا بوده ، ودائی است. آلمانی ها اصولاً بیش از سائر ملل اروپا به حکمت هندی علاقه نشان داده و نخستین کسانی بودند که این آثار را به آلمانی ترجمه کرده اند. اندیشه های فیخته، شلینگ، فویر باخ، شوپنهاور و نیچه و هوسرل و هایدگر و برگسون و ویتگنشتاین و وایتهد تماماً ودائی می باشند که تلاش دارند هنوز هم به ارسطو وفادار بمانند. و همین تذبذب است که فلسفه های مدرن

خاصه اگزیستانسیالیزم را دچار نفاق ساخته و به نیهیلیزم کشانیده است. تنها وجهی از این فلسفه که مورد علاقه و تأیید تمدّن ماشینی غرب می باشد همین نیهیلیزم اخلاقی است که توجیه گر هر فساد و تباهی می باشد. این رجعت فلسفی که همان فلسفه رجعت است که در اندیشه های هایدگر بوضوح اعتراف می شود دقیقاً به معنای رجعت به حکمت ازلی در وداهاست. این رجعت اجتناب ناپذیر است اگر بشر بخواهد نجات یابد. این تنها راه نجات است.

متأسفانه هنوز هم محققان شرقی و خاصه هندی شرم دارند که از حقّ تاریخی و الهی و تمدّن خود و خاصه اوپانیشادها در قبال تمدّن غربی دفاع کنند و حداکثر تلاش آنها این است که : ما نیز هم بد نیستیم و لطفاً ما را به حساب آدمها آورید! این شرم و غفلت عظیم را حتی در کسانی چون نهرو و رادهاکریشنان نیز شاهد بوده ایم که مثلاً در « تاریخ فلسفه شرق وغرب » تاچه حدی هراس و تردید وجود دارد و در قبال تمدّن غرب تا چه حدّی احساس حقارت می کند و حیرت و افسوس آنجاست که این کتاب که به امر و تحت نظارت رادها کریشنان به تألیف در آمد نهایتاً نتیجه می گیرد که تمدّن اروپائی توانسته عصارهٔ تمدّن و حکمت ودائی را درک کند و بکار گیرد و لذا حقّ اوست تا بر جهان حکم براند و شرقیها هم بایستی در قبال این تمدّن سجده کنند . این از خود – بیگانگی متأسفانه در کسانی چون اقبال لاهوری نیز دیده می شود که در مجموع آثارش کمترین لطفی به وداها و حکمت ودائی نمی کند. تناسخ واقعی در این دوران دقیقاً همین مسخ شدگی در قبال تکنولوژی می باشد که دال بر غفلت شرقیان نسبت به حکمت ودائی می باشد و نیز حکمت قرآنی . و براستی تنها ویژه گی برحقّ تمدّن معاصر اروپائی رویکرد برخی از فرزانگان آن به حکمت شرقی می باشد که این حکمت را حتی به خود متفکّران شرقی هم بازگو می کنند و شرقی ها بایستی حکمت خود را از غرب بیاموزند. این خود جای شکر است و هیچ جای غیرت و تعصب نژادی نیست چرا که حکمت ذاتاًَ نه شرقی است و نه غربی. ولی در عین حال این جای بسی درد است که ما بخواهیم معرفت نفس را از اندیشه های مذبذب و قشری و فریبنده هگلیان و فرویدیان و ادبیات به اصطلاح روانکاوانه و مالیخولیائی غرب درک کنیم.

بسی جای حیرت است که بشر در حدود هفت هزار سال پیش در هندوستان ، تاچه حدّی بخودش می اندیشیده است و خود شناسی را محور حیات روزمره خود داشته است و اینک به تنها چیزی که لحظه ای هم نمی اندیشد وجود خود اوست. گوئی بشر در طول تاریخ مستمراً از خودش دور شده و نهایتاً خودش را از یاد برده است و هلاک گردیده و به تناسخ تکنولوژی در آمده است و بکلّی تسخیر گردیده است. و اینک زمان به پایان می رسد. آخرالزّمان دقیقاًَ بمعنای رسیدن به آخرین حدّ دوری از خویشتن است زیرا کل آغاز زمان همانا آغاز از خود – بیگانگی انسان است که مصادف با هبوط آدم از بهشت می باشد. زمانیّت و تاریخ چیزی جز به معنای حرکت از ذات خویشتن و دور شدن از «خود» (خدا) نیست. تاریخ همان قلمرو فراق و قحطی وجود انسان است. این قحطی به غایت رسیده و انسان را در هلاکت و نابودی کامل قرار داده است و لذا انسان جز رجعت بخویشتن راه نجات دگر ندارد . کل وداها بعنوان اولین کتاب و قرآن هم بعنوان آخرین کتاب ، چیزی جز راه و روش این رجعت نیست. و حکیمان نخستین هم درواقع آغاز گران این رجعت بوده اند. انسان باید ماشین را وانهد و بخود بازگردد. این همان بازگشت به وداهاست که سریعترین مسیر آن برای بشر معاصر، از طریق اسلام و قرآن است، درب ورود به این راه رجوع! ولی این رجعت بدون دست کشیدن از پیرامون خود، ممکن نیست. این پیرامون مرگبار و منهدم کننده ای که تماماً قلمرو نابودی بشر است همانا ماشین و تکنولوژی می باشد.

آنگاه که تمامیّت آنچه که هست در مقابل نیستی قرار می گیرد متافیزیک رخ می نماید و عالم هستی باطن خود را برای انسان آشکار می سازد. و امروزه کلّ هستی بشری چیزی جز تکنولوژی نیست این هستی دوزخی و دروغین و هلاک

کننده اگر تماماً بکنار نهاده نشود و در دل و اندیشه و هوش و حواس بشر نفی و پاک نگردد رجعت به هستی حقیقی ممکن نمی شود. و تا نابوده گی و نابود سازی این تمدّن تکنولوژیکی تا اعماق ذات و در همه جهاتش درک و تصدیق نشود چنین رجعتی امری سطحی و تلقینی و نمایشی خواهد بود و به نیهیلیزم می رسد. جمع هستی را بزن بر نیستی از حسابت تا خبردارت کنم : اینست آغاز رجعت واقعی و نجات بشر.

تنها معنای حقیقی و رگهٔ حکمتی که در فلسفه مدرن غرب یعنی اگزیستانسیالیزم حضور دارد همانا رویاروئی هستی و نیستی می باشد. این رویاروئی اگر از قلمرو ذهن به عین در نیاید البته امری منافق و مذبذب می شود همانطور که شده است و اگزیستانسیالیزم را مبدّل به منافقانه ترین مکاتب فلسفی نموده است زیرا دعوی یگانگی هستی و نیستی را دارد بدون آنکه شهامت به محک زدن آنرا در حیات مدنی و واقعی بشر داشته باشد. سکوت فرصت طلبانه و منافقانهٔ این اندیشه در قبال تکنولوژی از همین روست و همین سکوت است که این فلسفه را که می تواند ناجی فکر غربی باشد به برزخ ابدی فکر غربی بدل می سازد و اشدّ فریب را پدید می آورد.

و خلاصه اینکه هیچ متفکّر صادقی نمی تواند در قبال تکنولوژی سکوت کند. یا باید آنرا تماماً تصدیق کند و یا رد نماید زیرا تمامیّت هستی بشر مدرن شده است و با حیات و هستی نمی توان برخوردی نسبی و دو پهلو و کمّی داشت. و فقط امروزه می توان یکبار و برای همیشه به تکنولوژی پاسخی واضح و یگانه داد: آری یا نه ؟ اگر قرار باشد طبق قوانین و اصول دموکراسی مورد ادعای این تمدّن یک رفراندوم واقعی و جهانی دربارهٔ سرنوشت بشر صورت گیرد انتخاب بین این آری یا نه می باشد : تکنولوژی آری یا نه ؟ این آری یا نه کلیهٔ آری و نه های بشر امروز را در همه امور اعتقادی و اقتصادی و سیاسی و حقوقی و دیپلماسی و بهداشتی و رفاهی و امثالهم در بر دارد و روشن خواهد کرد . و اگر «نه» گفتن به تکنولوژی را مترادف با بازگشت به عصر حجر بدانیم از معرفت هیچ بوئی نبرده ایم و هنوز راه نجاتی نیست و بشر هنوز به غایت نابودی خود نرسیده است و از دوزخ بهره می برد. انسان تا از دوزخ بهره می برد آنرا رها نخواهد کرد. بهرحال هرگز انتخابی این چنین مطلق آشکار نبوده و لذا ممکن نیز بوده است و این تنها خیر تکنولوژی است.

از میان همه فلاسفهٔ چند قرن اخیر اروپا که رگه هائی از رجعت فلسفی را دارا می باشند بدون شک نیچه جایگاه ویژه دارد که کل اصول و فروع تمدّن غرب و فلسفهٔ غربی را به چالش می کشد و به سخره می گیرد و نیهیلیزم عظیمی پدید می آورد که تنها قلمرو بروز طلب نجات در انسان غربی می تواند باشد.

شاید هیچ متفکّری در هزاره اخیر جهان به این شدّت فریبکاریها و بازیگریهای بشر و خاصه فلاسفهٔ دروغین را مسخره نکرده ، و این امر در خود نیچه نیز مبدل به اشدّ ظهور خود – مسخره گی میرسد و ظهور نیهیلیزم از همین جاست.

ادبیات تراژدی در غرب از هومر تا شکسپیر و گوته و داستایوفسکی و تولستوی و تا به کافکا و پیروان رنگارنگش تا دهه های آخر قرن بیستم ، تلاش فراوانی نمود تا خود – فریبی و بازیگری و جهل بشری و نیز کفر و عداوتش برعلیه حقیقت و دین خدا را در هاله ای از این اندوه تراژیک مخفی سازد و قدسی نماید و لذا جاودانه کند . این مظلومیت نمائی و موش مرده گی ادیبانه آخرین و ابلیسی ترین تلاش در اندیشهٔ اروپائی بود تا فضاحت و رسوائی و مسخره گی فلسفه های اروپائی را جبران نماید. درواقع این همان اشک تمساح فلسفهٔ رسوا و پوچ شدهٔ اروپا بود که سر از ادبیات تراژدی درآورد. و درست به همین دلیل روح حاکم بر فلسفه قرن بیستم اروپا تماماً تفسیر و احیای دوباره این تراژدیها و حماسه ها و اساطیر مرده یونان بود. این امر حتی در دانش روانکاوی که ادّعای درمانگری معجزه آسا را داشت نیز کاملاً بارز

است مکتب فروید و یونگ تماماً ادامه همین تلاش مذبوحانه است. از همین نکته بوضوح می توان منافقانه بودن و بی ریشه بودن علوم مدرن را بعنوان امری در نقطه مقابل خرافه درک نمود. این علوم که قرار بود که بجای دین موجب رستگاری شوند چنان رسوا گشتند که دوباره روی به اساطیر نمودند. این اساطیر حتی در فیزیک مدرن وارد شدند و در کیهان شناسی جدید نقشی عجیب و مضحک ایفا می کنند. حضور این اساطیر حتی در جهان سیاست های پشت پرده و سازمانهای اطلاعاتی نیز عیان شده است.

نیچه تمامیت این قداست نمائی های ریاکارانه غرب را رسوا می کند و بدین لحاظ کاری براستی حکیمانه را در آخرالزّمان به سامان میرساند ومبدل به عجیب ترین فیلسوف کل تاریخ می شود، فیلسوفی آخرالزّمانی !

نیچه بزرگترین خادم رجعت فلسفی و فلسفه رجعت در تاریخ جدید جهان است. او این معنا را هر چند نه بصورتی واضح، ولی درک نمود و ارزش کار و معنای رسالت تاریخی اش را هم اعتراف کرد. ایده «رجعت جاویدان» که بطور جسته و گریخته در برخی آثارش آمده ولی تبیین واضح ندارد به معنای همین امر می باشد. نیچه را می توان آغاز گرِ جهانیِ این رجعت در آخرالزّمان دانست و لذا مقدّمه ای واجب برای ورود به قلمرو حکمت توحیدی آخرالزّمان . انسان مدرن غربی فقط از طریق نیچه می تواند رجعت بخویشتن یابد و نهایتاً حکمت اسلامی را که حکمت حقهٔ نجات در آخرالزّمان است درک کند، از آثار نیچه واضح است که با حکمت ودائی بطور مستقیم آشناست و آنرا ستایش می کند. ونیز دربارهٔ حکمت اسلامی هم از دور دستی بر آتش دارد و در قضاوتهای تاریخی اش دربارهٔ تمدّنها، تمدّن اسلامی را بهترین آنها می داند. تأکید شدیدی که نیچه بعنوان یک فیلسوف دربارهٔ آداب خوردن و خوابیدن و غرایز و آب و هوا نشان میدهد یک تأکید ودائی و نیز اسلامی است که کمترین جائی در فلسفهٔ رایج غربی و مسیحی ندارد . او معتقد است که یک انسان برای فیلسوف شدن پیش از هر امری باید بداند که در کجا زندگی کند و چه بخورد و کی بخورد و بخوابد و با چه کسانی معاشرت داشته باشد. از همه مهمتر اینکه وی در تمام عمرش در جستجوی مرید بود و نه شاگرد. او مقام پروفسوری خود را آنهم در سن بیست و چهارسالگی که موقعیتی کم نظیر بود ترک نمود. این نخستین رویکرد او به آداب ازلی حکمت بود. او مدرسه را محل انحطاط مغز می دانست و حضور در این تمدّن جدید و فعالیت در بازار آن را راز تباهی و جنون و فساد عقل می خواند. و این از اصول اولیهٔ حکمت ودائی می باشد. او این حکمت را از یونان باستان نیاموخته بود وگرنه آن حد دربارهٔ سقراط دچار سوء تفاهم نمی شد. او براستی آداب حکیمان یونانی را نیز مریدی محض می دانست رابطه های ویژه و بی سرانجام و تراژیکش با انواع انسانهای دورانش نشانهٔ این امر می باشد که نهایتاً او را به تنهائی محض کشانید و خموشی کامل در ده سال آخر عمرش. این خموشی نیز نشانه بارز دیگری از حکمت شرقی می باشد . قرنها بود که در مغرب زمین یک رسالت حکیمانه و حکیمی صاحب رسالت پدید نیامده بود. نیچه نمونه بارز یک حکیم صاحب رسالت در تاریخ جدید جهان و خاصه غرب است . ما در مجموعه آثار خود همواره از جنبه های متفاوتی به ارزش عظیم رسالت و آثار او اشاره کرده ایم. او نمونه کامل یک فیلسوف آخرالزّمانی است و ماهیتاً از جنس حکیمان النائی و دائوئی می باشد.« هر کس فقط برای خودش » در حکمت دائوئی بیان کاملی از فلسفه نیچه نیز می باشد. نیچه احیاگر حکمت ازلی مشرق زمین در غرب است هر چند که اصول این حکمت را بوضوح بیان نکرد و اکثر آثارش فقط صرف رسوا سازی فلسفه های دروغین گردید و لذا در مرحله «لا اله» باقی ماند ولی در «چنین گفت زرتشت» می توان این اصول را درک نمود . این کتاب ظهور دگربارهٔ حکمت زنون و سقراط و لوکرتیوس می باشد و براستی تنها اثر حکیمانه هزاره اخیر اروپاست بسیاری از سخنان قصار نیچه دقیقاً در حکمت دائوئی یافت می شود و نظائرش در نقل قولهائی از حکیمان النائی وجود دارد ولی مطلقاً امری تقلیدی نیست و حاصل معرفت نفس خاص نیچه است. اگر گفته

میشود که در آثار نیچه برای هر پدیده ای دو حکم کاملاً متضاد وجود دارد دال بر جایگزینی هستی و نیستی در حکمت اوست. و این از ویژه گی ذات حکمت توحیدی است که در قلمرو بیان مظهر اشدّ تناقض گوئی بنظر میرسد که هیچ میلی هم به مخفی داشتن این تناقض ندارد و بلکه به عمد آنرا آشکار می سازد.

در میان متفکّران بزرگ اروپا پس از نیچه تنها کسی که گامی به جلو برداشت و درواقع «رجعت جاویدان» نیچه را مورد توجّهی جدّی قرار داد هایدگر بود که به هستی اندیشی محض پرداخت و لذا بسرعت در این رجعت، به پیش آمد و با تکنولوژی روبرو شد و تلاش فراوان کرد تا به آن پاسخگو باشد ولی پاسخی مذبذب ادا نمود و باز دوباره ارسطوئی شد . متفکّران دیگر اروپائی پس از نیچه جملگی مصرف کنندگان بازاری اندیشه او بودند و چه بسا اندیشه اش را مخدوش و تحریف نمودند و براستی آنرا درک نکردند. یاسپرس نیز تلاش نمود تا رجعت جاویدان را به دین برساند ولی موفقیتی قابل توجّه و ماندگار نصیبش نشد و از تراژدی فراتر نرفت و براستی نتوانست همچون نیچه به ریش تراژدی خنده زند. نیچه یکی از تنهاترین انسانهای تاریخ تمدّن غرب است. او در آخرالزّمان بخود آمد و خود را بیکس و یاور دید. شاید هیچ بشری چون نیچه تلاش نکرده است تا خودکشی نکند . مجموعه آثار او حاصل این تلاش هستند ، تلاش برای خود – براندازی و نه خودکشی . وجود نیچه گوئی قلمرو اشدّ نبرد بین هستی و نیستی بود. گوئی در آن ده سال خموشی آخر عمرش این دو یکی شدند. این ده سال حیرت آورترین حیات بشر بر روی زمین بوده است. در این باره در آثار دیگرم سخن گفته ام و تکرار نمی کنم.

« چنین گفت زرتشت » به لحاظی دگر ژرف اندیش ترین روانشناسی در کلّ تاریخ معرفت نفس می باشد که کتابت شده است. بدین لحاظ این اثر را می توان همطراز مثنوی مولوی دانست که حتی بیانی رساتر دارد . بنظر ما این اثر نیچه ماندگارترین و حکیمانه ترین اثر مکتوب در کل تمدّن دوهزار ساله غرب است و یکی از انگشت شمار آثار جاویدان تعمّق انسان در نفس خویشتن است و اثری جهانی و تماماً انسانی است و مابقی آثار نیچه جملگی در حکم زیرنویس و تحّاشی این اثر می باشد. نیچه در این اثر یک حکیم کامل الهی و موحّدی فراسوی زمانیّت و تاریخ است. راه یافتن به عمق این کتاب خود مستلزم قدرتی عظیم در ادراک و اخلاص در دین است و عشقی برای یگانگی و جاودانگی در خویشتن . نیچه همطراز حکیمان بزرگی چون سقراط و خیام و بودا و لائوتزو می باشد. عظمت و قدرت حکمت او در قرون آینده آشکارتر خواهد شد. تا به امروز فقط انگشت شمارانی تا حدودی موفق به درک او گشته اند که آنهم اکثراً شرقی بوده اند.

در اینجا به عنون حُسن ختام این فصل لازم میدانیم چند سخنی از حکمت توحیدی نیچه را نیز نقل کنیم بخصوص آن حکمت هائی که کمتر مورد توجّه قرار گرفته اند:

* شما ای فرزانگان نامدار که همه خدمتگزار مردم بوده اید و خرافات مردم ، نه خدمتگزار حقیقت !

و درست به همین دلیل است که شما را حرمت می نهند و مقدّس می کنند.

* من در میان آدمیان چنان می گردم که اندیشه ای در میان پاره های تن.

* هنوز کسی گوش شنیدن مرا ندارد . اینجا هنوز یک ساعت دیگر به فرا رسیدن وقت من باقی مانده است.

* هرکسی هر چه را که با خود به خلوت برد آن چیز آنجا رشد می کند از جمله دیو درون . از این رو باید بسیاری را از خلوت نشینی برحذر داشت تا دیو ببار نیاورند.

* ای انسانهای والاتر، بر خویشتن خنده زدن را دمی فراموش مکنید .

* عشق بزرگ ، متقابلاً عشق نمی خواهد ، بیش از آن می خواهد.

* ای انسانهای والاتر ، رقصیدن بیاموزید ، رقص بر نامرادی خویشتن !

* آنکه گفت « خدا یک روح مطلق است » بزرگترین گام را بسوی کفر برداشته است.

* ای مریدان من، آرزوی من برای شما فقط یک چیز است : بدبختی و ناکامی !

* فرزانه نیز دیوانه است : دیوانه ای که می داند دیوانه است !

* آنکه کامل شده است مرگ می خواهد.

* اگر حقیقت پیروز شد بدگمان باشید و تردید کنید که کدام خطای قوی پنجه ای در کار بوده است.

* من امروز هیچ چیزی را ارزشمندتر و کمیابتر از صداقت نمی دانم.

* از ناتوانی در دروغ گفتن تا عشق به راستی تفاوت بسیار است.

* آنکه به بازار می رود کوله باری از دروغ با خود دارد.

* آنچه را که شما به عزیزانتان می دهید من شرم دارم که حتی به دشمنانم دهم.

* « همه چیز در من دروغین است » : اینست آن برترین دروغ !

* هنوز نیافته ام زنی را که از او خواهان فرزند باشم مگر این زن که عاشقش هستم : جاودانگی !

* در جهان کجا بلاهتی برتر از بلاهت رحیمان بوده است.

* آنچه که عشق را مبدّل به کینه می کند ترحم است.

*** بزرگترین خطر برای آینده و نجات بشر در وجود چه کسانی است : نیکان و دادگران !**

*** هیچ روح بزرگی برای خود خانه ای نمی سازد.**

*** با آدمیان ماندن دشوار است زیرا خاموش ماندن دشوار است.**

*** زندگی می گوید : من آنم که هر آن باید برخود چیره باشم.**

*** آنچه که کسی را برده می کند اراده به سروری است بر سرور. (و آنچه که کسی را در بنده گی نگه می دارد احساس سروری است.)**

۱۵- حکمتِ مابعدِ آخرالزّمان یا حکمت حوائی

از آغاز کتاب تا بدینجا بهرچه که از بابت حکمت پرداختیم تماماً مربوط به حکمت آدم بود یعنی حکمت مردانه. ولی نشان دادیم که حکمت که از بطن نبوّت برخاست حاصل حرکت زمان و پیدایش تاریخ بود که آدم را به ورطهٔ از خود بیگانگی و فراق و نابودی انداخته بود و آدم مجبور شد تا بی زمانی (جاودانگی) را در درون خود کشف کند و خود را در قبال تباهی زمان بیرونی (تاریخ) مصون نماید و لذا حکمت حاصل رویاروئی جاودانگی و نابودی تلقی می شود، تقابل بود و نبود و نهایتاً یگانه سازی بود و نبود که منجر به حکمت توحیدی می گردد. و این همه حاصل تلاش مرد در گذر از تاریخ بود.

نبوّت، آدم را با خبر ساخت که زمان شروع به حرکت نموده و تباهی و نابودی پدید آمده و آدم در خطر قرار گرفته است . این آغاز همان هبوط از بهشت بود یعنی خروج از حریم حضور الهی. و درواقع حکمت همانا جریان یافتن خدا در باطن خویش بود. یعنی انسان مجبور شد تا خدای نادیده را درک کند و در دلش بیابد زیرا دیگر خدا را نمی دید و از محضرش طرد شده بود.

و اما می دانیم که علّت خروج و طرد آدم از بهشت و به حرکت افتادن زمان همانا مشاجره بین آدم و حوا و مسئله دار شدن رابطه این دو بود. مسئله این بود که این دو در بهشت دربارهٔ جاودانگی خود در بهشت تردید کرده بودند با اینکه خداوند این وعده را به آنها داده بود. از همین رو به وسوسه ابلیس و به وعده جاودانه زیستن در بهشت به آن شجرهٔ ممنوعه نزدیک شدند وگوئی از آن میوه چشیدند و به ناگاه عورتهای یکدیگر را زشت دیدند . درواقع تباهی آغاز شد یعنی زمانیّت از همان بهشت شروع شد و احساس بد و بد بینی درگرفت و جاودانگی آنها و احساس آن بود که خدشه دار شده بود و اطمینان از دست رفته بود و سوء ظن آغاز گشته بود. پس واضح است که در همان بهشت و قبل از خروج از آن، بهشتیّت برای آدم خدشه دار گشته و در حال از دست رفتن بود. این واقعه ای در نفوس آدم و حوا بود که رخ داده بود و نه در ذات بهشت . بهشت همان بود ولی آن دو دیگر همان نبودند و در بهشت احساس جاودانگی نداشتند. پس بهشت بی ارزش شده بود و از چشم و دل آنان افتاده بود. یعنی قبل از آنکه آنها از بهشت خارج و طرد شوند بهشت از آنها خارج و طرد گشته بود و در آنجا احساس بیگانگی وغربت می کردند. پس هبوط آغاز شده بود و آنها دیگر در بهشت نبودند هر چند که ظاهراً بودند. این بهشت جنگل بزرگ هند بود که آن دو در آن جا حکومت می کردند و همه چیز در خدمت و تسلیم اراده آنها بود. پس واضح است که نزدیک شدن به شجره علّت اولیهٔ هبوط از بهشت نبود بلکه پیشاپیش احساس جاودانگی و رضایت مطلقهٔ آن دو خدشه دار گشته و سوء ظن آغاز شده بود. نزدیکی به شجره ممنوعه به وسوسه ابلیس به قصد اصلاح آن نقصان باطن و تردیدشان فقط این نقصان باطنی را آشکار ساخت و آنها از این نقصان و خسران و تردید اندرونی خود در بیرون هم با خبر شدند و نبوّت آغاز گردید و تاریخ نیز. و احساس فراق بین آدم و حوا. پس شجره ممنوعه و ابلیس فقط وسیله ای برای ظهور این واقعه بودند و نه علّت آن همانطور که در قرآن آمده است شیطان به امر خدا به هر انسان کذابی نزدیک می شود و او را رسوا می کند یعنی باطن او را آشکار می سازد. ابلیس این تردید و نقصان را در آدم و حوا آشکار ساخت و نه اینکه ابداع نمود. این نقص و تردید در ذات خلقت آدم و حوا وجود داشت زیرا آدم مخلوق بود و لذا موجودیّت و جاودانگیش ذاتی او نبود بلکه یک هدیه و امانت بود که از جانب خداوند به او داده شده بود . و آدم پس از خروج از بهشت و درواقع پس از خروج بهشت از آدم ، بواسطه نبوّت و حکمت توانست تا این «وجود» و جاودانگی یعنی خداوند را در دل خودش یکبار دگر بیابد و آنرا خودی سازد. و نیز بهشت را هم در باطن خود

بیابد و خودی نماید. و این مقام و موجودیتی برتر است و مقصود خدا از خلقت آدم نیز همین بود که آدم را جانشین خود سازد. پس حکمت آدم همان واقعه خودی شدن وجود بوده است یعنی خود شدن و موحّد شدن . و این همان جاودانگی است. جاودانگی در بهشت ازلی یک امر عاریه ای و بیرونی بود. درواقع ماجرای خروج از بهشت و نبوّت و رسیدن به حکمت توحیدی فاز دوم خلقت انسانی آدم بعنوان خلیفه بود و بخشی از پروژهٔ خداوند محسوب می شود و امری تصادفی و خلاف اراده او نبود. یعنی آدم تا قبل از رسیدن به حکمت توحید ذاتاً هنوز کافر بود یعنی بیگانه از خود و جاودانگی و خداوند در ذاتش . این کفر را ابلیس هم در بدو خلقت درک کرده بود که آدم را سجده نکرد. ولی در روایت اسلامی وارد شده که ابلیس بالاخره مخلصان یعنی حکیمان توحیدی را سجده کرده است ازجمله علی (ع) را بعنوان کاملترین حکیم موحد. ولذا در همان عهد ازلی که ابلیس با خداوند بست مخلصین را از وسوسه مصون داشت زیرا اینک وجودشان خودی شده است و خدا را در خود یافته و «او» شده اند.

پس احساس بیگانگی آدم در بهشت و نسبت به بهشت که همان احساس بیگانگی او نسبت بخودش بود در رابطه با حوا پدید آمد و به حوا مشکوک شده بود و نسبت به او احساس بیگانگی کرد و با او در فراق افتاد در حین وصال . به همین دلیل آن دو تا قبل ازاین احساس بیگانگی و نابودی اصلاً عورت را زشت نمی دیدند ولذا میل جنسی هم به یکدیگر نداشتند و لذا جماع هم نکردند (در بهشت). پس از خروج از بهشت بود که نیازمند به جماع شدند تا این بیگانگی را جبران کنند و این بیگانگی برای لحظه ای در حین جماع (ارگازم جنسی) رفع شد و فرزندان آدم و حوا پدید آمدند. واین واقعه ای در بیرون از بهشت و پس از هبوط بود در جنگل هندوستان.

پس واضح است که قلمرو حکمت توحیدی و رسیدن به وجود فی الذاته و جاودانگی و درک حضور خدا در خویشتن و یافتن مجدّد بهشت در دل خویش و خود تبدیل به بهشت شدن تماماً واقعه ای در رابطه با آدم و حوا است همانطور که خروجشان از بهشت و آن دغدغه و شک و هراس هم حاصل رابطهٔ آن دو در بهشت بیرونی بود. یعنی آدم پس از هبوط از بهشت بخودی خود به خود نرسید و دارای حکمت توحیدی نشد بلکه باز هم در رابطه با حوا بوده است. همانطور که نخستین موحّد کامل (امام) یعنی ابراهیم(ع) در رابطه با هاجر بود که به این مقام رسید. یعنی آدم در رهبانیت خود به حکمت توحیدی نرسیده است. و در گزارشات تاریخی کمابیش درک می شود که در پس پرده هر مرد موحّد و حکیم بزرگی یک حوا قرار داشته است. این امر دربارهٔ انبیای بزرگ منقول تر است ولی دربارهٔ حکیمان چندان مرئی نبوده است. ولی با اینحال از گزارشات افلاطون درک می کنیم که سقراط و همه سوفیست های یونانی در پس پرده دارای یاری مصاحب و همدل بوده اند و در رابطه با او به این مقام نائل آمده اند . افلاطون داشتن چنین زن همدل و یاور حکیمانه ای را برای رسیدن به این مقام تصریح کرده است ولی حد و قاعدهٔ کار را هرگز معلوم ننموده است و لذا این امر را بصورت یک راز مگو پنهان نموده است. این زنان پس پرده که مصاحبان عرفانی حکیمان بوده اند زنانی با هویّت حیرت آورند و معلوم نیست که براستی همسر آنها بوده اند یا فقط یک رابطهٔ عرفانی داشته اند و یا هر دو . چنین رابطهٔ دو جانبه و کاملی را فقط در رابطه بین پیامبر اسلام و خدیجه بوضوح درک می کنیم که خدیجه در همه مراحل نخستین وحی محمّد(ص) به مثابه یک پای واقعه بوده است. این حقیقت را مولای رومی و برخی از عارفان مثل عطار مورد بررسی قرار داده اند. در حکمت یونانی این رابطه موسوم به «عشق افلاطونی» است که نیچه هم بسیار تلاش نمود چنین رابطه ای را با سالومه داشته باشد ولی موفقیتی چندان نصیبش نگردید. حضور چنین زنی در زندگی دوران شکوفائی حکمت ودائی و در زندگی بودا هم گزارش شده است . بهرحال این واضح است که آدم بدون حوا قادر به رسیدن به مقام توحید و امامت

نبوده است و این طبیعی است زیرا کلّ واقعه نیز از همین رابطه آغاز شده بود که موجب اخراج آدم و حوا از بهشت گردیده بود و اینک نیز می بایستی آن نقصان عظیم در همین رابطه جبران شود.

و اما «حوا» که بود ؟

آدم بدست خداوند خلق شده بود و در زیر نگاه او. ولی حوا از آدم و از سینه او خلق شده بود و همان ذات خودی آدم بود که از او جدا شده بود. تردید و هراس آدم به حوا درواقع شک او به ذات خودی خودش بود. او به هستی فی الذاته خودش که در حوا تجسّم یافته بود شک کرده بود و بدبین شده بود و لذا بهشت را از دست داد. تردید آدم به بهشت و احساس نابودی همان تردیدش به حوا بود زیرا حوا دیگر در او نبود و بیرون از او و دست نیافتنی شده بود. در حقیقت کل آن دغدغه و هراس و احساس نابودی آدم در بهشت با خلقت حوا شروع شده بود. با خلقت حوا از بطن آدم، این بیخودی و احساس بیگانگی از خود و تردید و احساس نیستی آغاز گردیده بود و لذا این رابطه محکوم به خروج از بهشت و فراق بود. آدم نسبت بخودش در فراق افتاده بود.

پس مفهوم و محسوس است که حوا مسئله دار نشده بود او خودِ خودش بود و جمال عریان هستی فی الذاته آدم بود ولی این آدم بود که از خود تهی گردیده و دچار نابودی گشته بود .

پس رسیدن به حکمت توحیدی و درک حضور خدا در خویشتن برای آدم به مثابه یک خلقت دیگر و جدید بود. او می بایستی از نابودی خود، هستی یابد. و این همان حکمت توحیدی و مقام امامت در دین است و موحّد شدن که همان هستی دار شدن مجدّد است. به بیان دیگر حوا از او برون افکنده شده بود تا او در عدم خویش خدا را بیابد. ولی بی تردید بدون درک کامل حوا چنین کاری ممکن نبوده است.

عشق مرد به زن همان عشق عدم به هستی خویشتن است. میل به جماع همان رجعت به هستی ازلی خویشتن است و دوباره حوا را به سینه خود بازگردانیدن و خود شدن. عشق آدم به حوا دقیقاً همان عشق آدم به خداست به همین دلیل مردان بجای خدا ، حوا را می پرستند و درواقع خدا را در حوا درک می کنند. این همان پرستش ذات خودی است که در جمال حوا تجسّم یافته است. حوا به مثابه جمال روح آدم است که از سینه اش برون آمده است و اینک آدم در قحطی بی روحی افتاده است. روح به معنای امر و اراده خدا در حواست که آدم را تحت فرمان می گیرد و به پرستش و اطاعت محض می کشاند.

پس باید گفت که آغاز حرکت زمان که همان آغاز احساس نابودی آدم است با همان خلقت حوا از بطن آدم می باشد. ولی این زمانیّت و تاریخ تباهی و نیستی برای آدم بود و نه حوا. به همین دلیل حوا در تاریخ هفت هزار ساله هیچ نقشی و ردپائی ندارد و گوئی که اصلاً حضور ندارد. کل تاریخ بشری محصول نبرد آدم برعلیه نابودی خودش می باشد و همه فرآورده های مدنی بشر بر روی زمین به مثابه جبران این نابودی است از جمله فرزندان آدم بر روی زمین. حوا هیچ تاریخی ندارد حتی فرزندانش نیز به آدم منسوبند. حوا نیازی به تاریخ نداشته است زیرا احساس نابودی نداشته است زیرا خودش تماماً مظهر بودن است و بواسطه آدم پرستیده شده است.

حوا به آدم لطف نموده و برایش فرزندانی ببار آورده تا در تاریخ استمرار یابد و نابود نشود. اینان فرزندان آدم هستند و نه حوا : بنی آدم و نه بنی حوا ! و بلکه خود حوا هم فرزند ازلی آدم است و مخلوق آدم . به همین دلیل آدم فرزند بلاواسطه خود یعنی حوا را می پرستد و حوا هم فرزندان بلاواسطه خودش را که می زاید می پرستد ولی استمرار بقای آدم می سازد.

ولی حوا به این پرستیده شدن بواسطه آدم هیچ پاسخگو نبود و مشکلش را حل نکرد و آدم هم در پرستش حوا احساس جاودانگی نکرد و به وجود فی الذاته نرسید و لذا بتدریج از او مأیوس شد و دست بکار خلقتی نوین زد: ابزار ! و تولید غیر طبیعی و تکنولوژی را مخلوقات جدید خود گرفت و به پرستش آنها پرداخت تا آنها را هم به پرستش خود وا دارد تا احساس وجود کند و از نابودی برهد. ولی بتدریج همین ابزارها آدم را تسخیر نمودند و به برده گی خود کشانیدند ونه تنها به او احساس وجود جاودانه نبخشیدند بلکه حتی حیات مادی اش را بر روی زمین تهدید می کنند.

تکنولوژی آدم را از پرستش حوا منع و معاف نمود ولی در عوض او را به نابودی و اسارت جسمانی کشانید. حوا نیز بتدریج از اطاعت آدم سرباز زد و از ولایت او خارج گردید و مدتی تلاش کرد تا از طریق به پرستش کشانیدن فرزندانش احساس وجود نماید ولی فرزندانش از وی بیزار شدند و او را ترک گفتند. او فرزندانش را آق نمود و به نابودی مبتلا گشت درست مثل آدم. و ما اینک در هزاره هفتم تمدّن بشری در چنین وضعی قرار داریم: دو نابوده ای که در زیر یک سقف بیشتر احساس نابودی می کنند ولذا میروند تا برای ابد از همدیگر جدا شوند.

پس اینک حوا نیز در موقعیّت وجودی آدم قرار گرفته است و زمانش آغاز شده است و وارد تاریخ می شود و به کار و آفریننده گی می پردازد البته هنوز تحت الشعاع مرد و به تقلید از مردان و بطریقی غیر مستقیم هنوز هم تحت اراده مردان. این یک نبرد است ، یک انتقام.

پس بالاخره آنگاه که زمان آدم به پایان میرسد و شماره معکوسش آغاز می شود و آدم نابودی خود را در اسارت تکنولوژی می پذیرد و بسوی نابودی میرود، زمان و تاریخ حوا آغاز می شود و این همان معنای ذاتی برابری بین زن و مرد است ولی این برابری فقط به مثابه جبران امری از دست رفته و نابود شده است . لذا ذات این برابری تماماً عداوت و نابرابری است. این برابری زن و مرد همانا تاریخی شدن زن است و به تجربه نابودی همچون آدم مبتلا گشتن. به لحاظی آدم به عمد حوا را به این ورطه کشانید تا از او انتقام بستاند و عدالت را اجرا نماید.

پس آخرالزّمان مرد، آغاز الزّمان زن است . ولی این آغاز بر اساس زمانِ مرد شروع بکار کرده است و ادامهٔ آخرالزّمان مرد است و همه امکاناتش (دانش و تکنولوژی و سیاست و هنرها و حقوق و ....) را از آخرالزّمان مرد می گیرد. شروع زمان زن اینگونه است و معلوم نیست که در گامهای بعدی چه کند. به بیانی دیگر تاریخ زن که به تازگی در شُرف تکوین است مخلوق و معلول و فرزند تاریخ مرد است. آیا زن در تاریخش می تواند از نابوده گی مردانه برای خود هستی ای بیافریند؟ بهرحال این برابری با انقراض ازدواج و خانواده و تولید نسل آغاز شده است و همین امر حتی بقای حیوانی زن را نیز بر روی زمین تهدید می کند.

بهرحال مرد نابود شد و به این نابودگی در حال گردن نهادن است. به لحاظی همه انقلابات قرون اخیر در جهان در جهت نجات مرد از نابودی می باشد، نجات خانواده ! این انقلابات فاز اول و آتشین را پشت سر نهاد و ناکام گشت ولی هنوز هم

تلاش های انقلابی در همین راستا کمابیش دیده می شود که اساساً از شرق و جهان میانه است و نه از غرب . اینک غرب تماماً ضدّ انقلاب شده است و شرق روی به انقلاب کرده است . انقلابات شرقی هم فاز آتشین خود را به پایان رسانیده و آتش این انقلابات فقط در جهان میانه و نژاد سامی گرم است تا این برابرسازی مرد و زن و انهدام خانواده را علاجی کند و تاریخیّت مرد و بی تاریخی زن را همچنان استمرار دهد ولی این تلاش بیهوده است و بیهوده گی آن در سالهای نخستین هزاره سوّم میلادی واضح گردیده و لذا آتش این انقلاب در جهان میانه نیز در حال فروکش کردن است. و تاریخ زن در حال آغازیدن است درحالیکه تاریخ مرد در حال پیچیده شدن می باشد و جهان اینک در یک وضعیت کاملاً خاص و بی سابقه قرار گرفته است در وضعی بین دو تا تاریخ ، در وضعی بین یک پایان و یک آغاز.

آیا زن می تواند تاریخی بکلّی جداگانه و مختص خود بیافریند ؟ بهرحال هنوز هم تاریخ مردانه کاملاً فعال است و آخرین زورهایش را می زند ، تا این زور تمام نشود و مرد دست از تاریخ نشوید و به کرانهٔ نیستی پرتاب نشود نمی توان از تاریخ زن بعنوان تاریخی کاملاً زنانه تصوّری داشت . زن اینک حدود دو قرن است که مردانیت و مردواری و تاریخ مردانگی را در کنار تجربه می کند به امید آنکه بتواند مرد را بکلّی خلع تاریخ سازد و به کناری نهد و تمام تاریخ مردانگی را بدست گیرد و هدایت کند. بی تردید چنین وسوسه ای که وسوسه ای موذیانه نیز هست موفقیتی نخواهد یافت. اگر مرد بکلّی به کنار رود زن قادر نیست لحظه ای هم تاریخش را ادامه دهد. این امری به تجربه بدیهی می باشد. زن تا به امروزه در تاریخ مردانه هنوز هم سکرت (Secret– مخفی) و سکرتری بیش نیست فقط جایش تغییر کرده است و از خانه به اداره آمده است و برای مردان بیگانه همان نقش قدیمش را ایفا می کند. زن هنوز هم عموماً پشت سر مرد مخفی است و فقط زنان روسپی در کنار خیابانها و در عشرتکده های بازارند که علنی شده اند. هر چند که اینان نیز تحت امر قوانین مردانه و پلیس امکان این عیان شدن را یافته اند و بدون وجود پدرخوانده هائی که اماکن فساد را در پس پرده اداره می کنند قادر به آغازیدن تاریخ خود نبوده اند . زن گوئی که برای آغاز تاریخ خودش باید به وضعیت بهشتی اش باز گردد یعنی به برهنگی ازلی اش . زن هرگز در طول تاریخ مردانه میلی به پوشش نداشته است و این پوشش امری کاملاً مردانه بر زن بوده است. زن همواره بطور ذاتی خود را از دین و احکام شریعت بی نیاز و مبرّا می یافته است زیرا مشکلی نداشته است . و اینک که مردان هم دست از این امر نسبت به زن کشیده و او را عریان می خواهند می تواند تاریخ زنانه آغاز گردد و زنان از نهانخانهٔ تاریخ مردان خارج شوند. برهنگی نشانه آغاز تاریخ زن است . همجنس گرائی مردان نشانه دیگری از این آغاز است که برهنگی زن را نیز به لحاظی کاملتر و جهانی و بی مسئله می سازد و به لحاظی دگر اصلاً منتفی می کند. زیرا زن برای چه مقصدی اصلاً نیاز به برهنه شدن دارد مگر اینکه برای همجنس خودش باشد. بهرحال همجنس گرائی زن و مرد پا به پای یکدیگر در حال رشد است. بی نیازی جنسی زن و مرد به همدیگر می تواند آغاز گر حقیقی تاریخ زنانه تلقی شود و به زن این امکان را بدهد که منهای تاریخ مرد ، تاریخی را آغاز کند. کلاً جهانی شدن همجنس گرائی واضح ترین نشانه و دلیل آخرالزّمان مردان است و آغاز زمان زنان . ولی پرواضح است که اگر نسل ادامه نیابد تاریخی هم ممکن نمی شود و بدین ترتیب تاریخ زنانه را بر این اساسی که در جهان در حال پیدا شدن است بایستی پیشاپیش ناممکن دانست و آخرالزّمان مردانه را پایان کلّ زمان و تاریخ و مرگ و نابودی بشر بر روی زمین تلقی کرد.

اگر حکمت مردانه تماماً بر مدار نیستی شناسی در گردش بوده و این همان قلمرو خود – شناسی تلقی گشته است که به هستی جاویدان منجر گردیده است که همان خود – کفائی و خود –خدائی می باشد ولی حکمت زنانه بر اساس موجودیت و خلقت ذاتی اش چگونه ممکن است ؟

با خلق حوا از بطن آدم، حوا مظهر هستی فی الذاته شد و بی نیاز گردید و لذا تمام وجودش اسوه «ناز» شد ولی آدم به نیستی مبتلا گشت و مجبور شد از نیستی اش ، هستی یابد که این همان مقصود دین و حکمت توحیدی است که بقوه خود– شناسی رخ می دهد . ولی این هستی فی الذاته زن که در بروز بیرونی همان «ناز» است فقط به قوهٔ پرستش مرد نسبت به زن و پاسخگوئی به ناز او ممکن شده است. مرد درواقع در طول تاریخش فقط مشغول تصدیق و تقدیس ناز زن بوده است و بمیزانی که از پرستش این ناز دست کشیده و در این پرستش به وجود نرسیده است دست بکار ابداعات و آفرینش های علمی و فنی و اقتصادی و سیاسی و هنری زده است و تاریخش را خلیفه بی وجودی خویش و ظرف نابودی خود گردانیده است. ولی اینک که عمر نازکشی مرد و لذا ناز کردن زن به پایان میرسد و زن مجبور به برهنگی می شود تا همچنان تاریخ مرد را استمرار بخشد و خود احساس وجود کند ولی این آخرین تلاش منجر به همجنس گرائی می شود و تاریخ را ختم می کند تکلیف زن چیست؟ بهرحال واضح است که عمر هستی فی الذاته در زن هم به پایان رسیده است زیرا عمر ناز به پایان رسیده است.

آیا اینک زن بایستی ناز مرد را بکشد ؟ بهرحال تاریخ معاصر جهان شاهد مرحله ای از این نازکشی زن نسبت به مرد نیز بوده است که به نتیجه ای نرسیده است و زن را به عداوت کامل به مرد رسانیده است. زیرا اصولاً مرد باید بتواند ناز کند تا زن هم نازش را بکشد . زن از هستی فی الذاته اش تهی گشته است و نیاز به ناز کشیدن را باالقوّه دارا گشته است ولی مردی نمی یابد که ناز کند تا نازش را بکشد . ناز کردن مستلزم دارا بودن هستی فی الذاته است که فقط حکیمان دارا هستند زیرا به هستی فی الذاته در خود رسیده اند. حکیمان را بایستی مردان صاحب ناز در تاریخ دانست. این ناز حکیمانهٔ مردان را در تاریخ زندگانی و احوال و آداب آنان بوضوح می توان درک کرد . آنان به کلّ جهان و جهانیان ناز کرده اند و حتی جان خود را به پشیزی نگرفته و برای خودشان نیز ناز کرده اند. زندگی مرتاضانه و مفتخرانه حکیمان یکی از نشانه های ناز آنان است. زن اگر بخواهد ناز بکشد فقط می تواند ناز حکیمان را بکشد زیرا فقط حکیمان صاحب نازند . رها کردن عروسش درشب زفاف توسط بودا، رها کردن هاجر و نوزادش در صحرای مرگبار عربستان توسط ابراهیم ، نان به خانه نیاوردن علی ، خاندان براندازی حسین در کربلا و کلاً ازدواج نکردن حکیمان با زنانی که عاشقان دلسوخته شان بوده اند نشانه هائی از ناز کردن مردان صاحب وجود است که زنانی حکیم ببار آورده است . کتک خوردن شیخ خرقانی و سقراط حکیم از دست زنانشان دال بر اشدّ ناز این مردان در مقابل زنانشان بوده است . کشته شدن امام حسن بدست زنش و کشته شدن علی(ع) به توطئه قطامه جملگی دال بر اشدّ ناز این مردان در قبال زنان بوده است . زنانی که در رابطه با این مردان ناز دار بوده اند یا حکیم شده اند و یا دیوانه و قاتل . «سافو» نخستین زن حکیم و دانشمند و نابغهٔ افسانه ای شعر و موسیقی و حکمت حدود هشتصد سال قبل از میلاد مسیح یونان دست پروردهٔ ناز یکی از حکیمان گمنام آن دوران بوده است. این زن قبل از سقراط و ارسطو و اپیکور نخستین آکادمی را برای زنان پدید آورد و زنان را راه و روش حکمت می آموخت . هر گاه زنی عاشق یک حکیم الهی شد و نازش را به تمام و کمال کشید تاریخ خود را براستی آغاز کره است . چنین زنانی در تاریخ گزارش شده اند. مسیحیت که خود یک تاریخ جداگانه است نه از مسیح که از مریم آغاز شد و درواقع تاریخ مریم است. او نیمه اوّل عمرش ناز زکریای نبی را کشید و مابقی عمرش هم ناز مسیح را کشید . مریم مجدلیّه که وصی و مجری حکمت عیسوی است نیز از همین زنان نازکش است . فاطمه که کوثر دین محمّد و ظرف وصایت و امامت او بود نیز از همین زنان است که هم ناز پدر کشید و هم ناز شوهر .

بنابراین این باور که فمینیزم (مکتب اصالت مؤنث) می تواند آغاز تاریخ ویژه زن باشد خیالی بغایت ابلهانه و مالیخولیائی است . فمینیزم حداکثر برای مدّتی می تواند تفاله های منهدم کننده بر جای مانده از تاریخ مرد را به مصرف برساند و زن را نابود سازد.

بهرحال با زنانی چون هاجر و مادر موسی و عیسی و مریم مجدلیه و خدیجه و فاطمه تاریخ زن در پس پرده تاریخ مرد در خفا آغاز شده ولی در مقام فترت است و هنوز ظاهر نگشته است. اگر قرار باشد بشر هنوز بر روی زمین زیست کند و آخرالزّمان مرد مترادف با نابودی بشر بر روی زمین نباشد بایستی آن تاریخ آغاز شده و پنهان زن ، آشکار گردد و جاری شود تا مرد را هم نجات بخشد . بهرحال حکمت ازلی خلقت آدم و حوا این امید را بما می دهد تا شاهد بدعتی در تاریخ باشیم، بدعتی که در ذات ازلی حکمت حضور داشته و باید به ظهور برسد : تاریخ زن ! زن باید از پس پردۀ حکمت مرد بیرون آید و نقش اوّل را ایفا نماید . تاریخ معاصر جهان شاهد نمونه های کوچک و تجربیات کودکانه و مبتدی از این ظهور و بروز بوده است. زنانی چون سالومه و رزالوکزامبورگ و سیمون دوبوار، جمیله بوپاشا، طاهره قرة العین و ایندیرا گاندی از این نمونه های خام ولی امیدوار کننده می باشند که شهامت بیرون آمدن را داشته و از تهمت ها نهراسیده اند. در گذشته نیز زنانی چون رابعه عدویه، ژاندارک و خرمّه (زن مزدک) و شهربانو (همسر امام حسین) و زینب حماسه آفریدند و اسوه های این ظهور تاریخ زنانه محسوب می شوند که مقدم برهمه این زنان دو تامریم هستند: مریم دختر عمران و مریم مجدلیه . ولی امروزه که تاریخ مرد روی به پایان است زن امکان این ظهور را بیشتر دارد و باید ظهور کند و حکمت حوائی را جاری سازد و مدنیّ◌ّ◌ّ◌ّ◌ّ◌ّت ویژه حوائی را پدید آورد. مسلماً این تاریخ جدید ذاتاً متفاوت و بلکه متضاد با تاریخ مرد خواهد بود زیرا تاریخ مرد عرصه ابطال بود ولی تاریخ زن بایستی تاریخ حق و جاودانگی در جهان باشد. تاریخ مرد حاصل نبرد مردان برعلیه حکمت توحیدی انبیای الهی بود. ولی تاریخ زن بایستی حاصل تصدیق حکمت توحیدی انبیای الهی باشد تاریخی که ظاهر و باطنش یکی باشد. باطن ذاتی تاریخ مدنیّت مردانه همان حکمت الهی انبیاء بوده همانطور که در طول این کتاب نشان دادیم. اینک زن باطن تاریخ مردانه را آشکار می کند و ظاهر کافرانه اش را محو می سازد. این محو شدن و تباهی در کلیه وجوه تاریخ کفر مردانه آشکار گردیده است و به خرابات آن است که نور حکمت توحیدی از وجود زنان حکیم بارز می گردد و این صدق تاریخی است . تاریخ مردانه تماماً تاریخی دیالکتیکی بود که از نبرد برعلیه حکمت انبیای الهی پدید آمد. تاریخ زن به مثابه فائق آمدن بر دیالکتیک است و تاریخ توحید خواهد بود.

ولی آیا می توان خطوط اصلی این تاریخ زنانه را متصوّر شد ؟

بی تردید فمینیزم نه تنها سرآغاز و یا مقدّمه ای بر تاریخ زنانه نیست که غایت گندیده گی تاریخ مردانه است که از اشدّ امراض و تباهی و جهل و جنون و مالیخولیای مدنیّت مردانه سر برآورده و آبشخوری جز آن ندارد . فمینیزم بازتاب همجنس گرائی مردانه است در زنان ، و به همین دلیل خواه ناخواه به همجنس گرائی زنان می انجامد.

نهضت سافو در حوالی قرن هفت و هشتم قبل از میلاد در یونان را می توان نخستین نهضت فمینیستی در تاریخ دانست که همزمان با ظهور هومر و هزیود می باشد که بیانگر نخستین نهضت ماسکولینیزم (مکتب اصالت نرینگی) در ادبیات و فرهنگ و مذهب اساطیری یونان است. سافو و پیروانش را به شبه جزیرۀ _لبوس (lebos) در سواحل شرقی مدیترانه تبعید کردند. در حوالی این شبه جزیره نیز شبه جزایری مثل النا و یون قرار داشت که محلّ اقامت و تبعید حکیمان بزرگ

آن دوره بود که به شرح حالشان در اوایل کتاب به تفصیل پرداخته شد . امروزه از روی جهل و سوء تفاهم نهضت همجنس گرائی زنان را به لحاظ تاریخی به سافو نسبت می دهند و آنرا **lesbianism** می نامند که مشتق از همان شبه جزیرهٔ لبوس محل زیست سافو و پیروانش می باشد . چنین نسبت های ناروائی ریشه در عداوتهای تاریخی تمدّن کافرانهٔ مردانه دارد همانطور که یکی از اتهامات ناحقی که به سقراط نسبت داده شد و در دادگاه دموکراسی دروغین آتن محاکمه و محکوم به مرگ گردید نسبت رابطهٔ جنسی با مریدانش بود. درواقع او را متهم به همجنس گرائی ساختند . چنین اتهامی حتی امروزه به رابطه شمس تبریزی و مولای رومی نیز وارد می شود که از درب تجزیه و تحلیلهای به اصطلاح مدرن روانکاوی انجام می شود. همین تجزیه و تحلیل های فرویدیستی یک زمانی گاندی رهبر فقید هند را متهم به سوء استفاده جنسی از مریدانش ساخت. مشابه چنین اتهامی از صدر اسلام تا به هم اکنون متوجّه پیامبر اسلام (ص) نیز بوده است . این اتهامات برخی به عمد و از روی عداوت بوده و برخی هم مصداق «کافر همه را به کیش خود پندارد» می باشد. زمینه دیگری از این اتهامات مربوط به مدعیان کذاب حکمت و عرفان است که از جهالت مردم سوء استفاده کرده و می کنند که داستان «شاهد بازی» در تاریخ عرفان اسلامی که به ناحق به عرفا نسبت داده شده از همین نمونه است.

فمینیزم اگر به معنای اصالت بی نیازی زن نسبت بمرد باشد و نه اصالت بیزاری زن از مرد ، البته برحقی عظیم استوار است و بنیاد ناز را بر می اندازد و رابطه ای بالاتنه ای و حکیمانه را پدید می آورد. ناز زن معلول ادّعای عشق مرد به زن است و چون این عشق هرگز قابل اثبات نیست و نیز برحقی ازلی استوار نیست به بطالت و رسوائی و عداوت می کشد و این همان زمینهٔ بروز همجنس گرائی است. امروزه فمینیزم برخاسته از چنین وضعیتی می باشد و لذا برای حامیانش هم کمترین عزت و سلامت و هویتی بهمراه نداشته است و آنان را به روشی غیر مستقیم و بسیار پیچیده و منافقانه ای دریوزهٔ مردان ساخته است و مردان نیز از این وضع بهره ای شیطانی می برند و لذا در پس پرده این نهضت تئوریسن های مرد قرار دارند. پس این یک مکتب اصالت مؤنث دروغین و قلابی است و هیچ حقی در چنته ندارد.

آنگونه که تاریخ گزارش می دهد (تاریخ مردانه) سافو عاشق مرد حکیمی شد و آن مرد به وی پاسخ منفی داد و سافو دچار پریشانی و بحران روحی گشت و کل هنر و حکمت و قدرت معنوی او حاصل این فراق بود و روایت می شود که بالاخره سافو در چهل سالگی در حالیکه چنگ می نواخت و آواز می خواند بسوی دریا رفت و دیگر بازنگشت وگوئی که خودکشی نمود.

زنانی که عاشق حکیمی شدند و عفت گزیدند به حکمت رسیدند. رابعه عدویه در جهان اسلام نمونه دیگری از این نمونه است که حکیمان بزرگی چون شبلی از وجودش فیض روحانی می بردند. دربارهٔ این زن حکیم نیز اتهامات ناحقی پراکنده شد و این زن بزرگوار به ناحق بدست برادر جاهلش شهید شد . طاهره قرةالعین در عصر قاجار و در نهضت بابیه نمونه دیگری از این زنان حکیم است که حتی خود باب قدرت درک حکمت او را ننمود و خود درحالیکه در زندان قاجار بسر می برد از درون زندان حکم قتل او را صادر کرد. فمینیست های برحقّ اینان بودند که نخستین نطفه های تاریخ زن را کاشتند تا به بار نشیند.

فرق ذاتی مرد و زن اینست که زن خود هستی فی الذاته و دارای جاودانگی حیّ و حاضر است که در طول تاریخ مردانه تحت الشعاع دروغ بزرگی که عشق مرد نامیده می شد خود را گم کرد . در حالیکه مرد برای رسیدن به هستی فی الذاته بایستی از نیستی خود ، هستی بجهاند . زن فقط کافیست که خود را به یاد آورد و برای این یاد کبیر نخست بایستی دل و

جانش را از ناز بزداید. آنچه که حجاب بین زن و هستی فی الذاته اوست همان ناز اوست . ناز زن بود که او را در طی هزاران سال برده بی مزد و مواجب مرد ساخت و عاقبت آنگاه که مرد در ادعای عشقش رسوا گردید و به کرانه نیستی پرتاب شد، زن هم روسپی گردید. این روسپی گری نام برابری زن و مرد بخود گرفت و این برابر شدن با مرد در نابودگی بود.

ممکن است فمینیزم بتواند زن را از برده گی هیکل مرد رها ساخته باشد ولی او را به اسارتی هزاران بار ثقیل تر و منهدم کننده تر نسبت به مرد انداخته و آن تکنولوژی مردانه است که خود مرد نیز قربانی آن است. آنچه که زن را بر حکمت حوائی وارد می کند رسیدن به «حکمت ناز» است که زن را از اسارت آخرالزّمانی تاریخ درحال افول مرد رها می کند و از زنجیره تکنولوژی آزاد می سازد و این آزادی می تواند به آزادی مرد نیز منجر شود. فمینیزم حکمت زنانه نیست بلکه مکر ابلیسی و آخرالزّمانی مرد کافر برای زن است . به همین دلیل همه منادیان و بانیان برابری زن و مرد، مردان بوده اند. ولذا زنان اندک بخود آمده عصر جدید نیز همچون سیمون دوبوار هرگز این برابری را باور نکردند و ضرباتی اساسی بر پیکره دروغین فمینیزم وارد ساختند هر چند که راهی به نجات نیافتند و در برزخ ماندند. همانطور که رادیکالترین بخش فلسفه جدید اروپا منجر به نهضت «ضدّ روشنفکری» شد زنان بیدار این دوران نیز بایستی بعنوان نخستین فصل از حکمت زنانه ، ابلیس فمینیزم را درک و رسوا سازند.

در دورانی که مردان علناً و عملاً پوچ و رسوا گشته اند و ولایت تصنّعی و مکّارانه و قلدرانه خود را بر زنان از دست داده اند حکمت حوائی مجال بالیدن و شکوفائی و آشکاری یافته است و زنان اگر از این بخت استثنائی خود در تاریخ بهره نگیرند، نسل بشریّت حتماً محکوم به انقراض است.

امروزه در هر خانه و خانواده ای که هنوز به جبر آخرین مهلت آخرالزّمانی ، بظاهر سرپاست مرد به تمام و کمال از هویت و هستی تصنعی خود ساقط گشته است و کل خانواده عموماً بر مدار زن می چرخد و تحت ولایت زن قرار دارد ولی ولایتی کورکورانه و مکّارانه و ستمگرانه ای مشابه همان که در طی هزاران سال از جانب مرد روا داشته می شد. این وضع به لحاظی بیانگر عدالت جبری است که نصیب زن گردیده و مرد را تحت فرمان گرفته است. ولی حیات بشر بقول قرآن کریم هرگز نمی تواند بر اساس عدالت به روی زمین استمرار یابد و اگر خداوند اراده کند که لحظه ای عدلش را بر بشر حاکم نماید طومار بشریّت جمع می شود. تا هم اکنون حیات بشر بر روی زمین تحت الشعاع رحمت بوده است و نه عدالت.

نخست بایستی آخرین وضعیّت تاریخی مورد شناخت و تصدیق قرار گیرد و آن اینکه دوران ولایت مرد بر زن به پایان رسیده است و جای زن و مرد کاملاً عوض شده است و این همان ضرب المثل زن – ذلیلی مردان است که مبدّل به یک فرهنگ جهانی می شود . زن اگر از این وضعیت ، جاهلانه سوء استفاده کند طومار خود و بنی آدم را پیچیده است و بزرگترین بخت تاریخی خود را نیز از دست داده است. زن بایستی این مسئولیت عظیم تاریخی که از مرد ساقط شده است را صمیمانه و صادقانه و از درب لطف و رحمتش پذیرا شود و خط بطلان ابدی بر ناز خود بکشد و مکرش را ذبح سازد و وظایف الهی خود را انجام دهد و ستم نکند . اینست درب ورود زن بر حکمت زنانه و تاریخ زن به عنوان تاریخی دگر و برتر که درواقع تاریخ جاودانگی و بی زمانی است. در اینجاست که زن بالاخره به گوهره دین و حکمت توحیدی مرد می رسد و با مرد به صلح و اتحادی پایدار و برحق دست می یابد و این آغاز تاریخ دوستیِ آدم و حوا می باشد.

زن می پندارد اگر ناز نکند نابود است و این همان توهّم کبیری است که زن را بازیچه و بردهٔ مرد ساخته است و مرد سالاری را بنا نموده است . ناز آن چیزی است که جاودانگی را در رابطه آدم و حوا مورد تردید قرار داد و موجب هبوط از بهشت شد. ناز همان ذات کفر زنانه است این بند اوّل حکمتی است که زن باید درک کند . این نخستین درس خود – شناسی زن و راه نجات اوست . حکمت زنانه با زیر پا نهادن ناز و ماندن در خانه و انجام وظیفه ای خالصانه در قبال همسر و فرزندانش آغاز می شود. زنی که دیگر بخاطر موقعیّت تاریخی مرد ، در خانه هیچ نازکشی نمی یابد و سر به خیابان می نهد در آنجا نیز با مردانی بهتر مواجه نمی شود. تاریخ زن از خانه آغاز می شود، خانه ای بی ناز ! از چنین خانه ای است که حکمت زن وارد بر جهانِ ساقط شدهٔ مردان می گردد و این پایان را آغازی دگر می بخشد. در اینجاست که حکمت زن عین حکمت ازلی مرد از آب در می آید و آغاز و پایان تاریخ بهم میرسد و جاودانگی عیان می شود و زن و مرد این بار در رضوان خدا جای می گیرند که بقول قرآن مقامی برتر از جنت نخستین است.

۱۶- حکمتِ کتاب

ارزش معرفت اینست که هر حُکمی ازلی را بمیزان یقینی که در اهل معرفت پدید آمده السّاعه محقق و اجابت می سازد.

در معارف اسلامی مکرراً تأکید شده است که فقط دعای اهل معرفت اجابت می شود و دعائی که بر معرفتی یقینی باشد بلافاصله محقق می گردد حتی اگر جابجا شدن کوهها باشد. این معرفت بر قدرت دعا می افزاید و همین یقین دربارهٔ چیزی که خواسته می شود عامل اجابت آن است.

و نیز مکرراً آمده است که فقط عبادات اهل معرفت مقبول است و قربانیها و نذورات بدون معرفت نیز باطل است . بدین ترتیب دین اسلام و خاصه مکتب علوی تماماً آئین اصالت معرفت است و بی معرفت هر نوع خدمت و عبادت و تقوی و ریاضت و دعائی باطل است و لذا به کفر می انجامد زیرا محقق نمی گردد.

در کتاب «امّ» یعنی اوپانیشادها نیز روال به همین صورت است. همه امور بسته به علم و معرفت دربارهٔ «خود» است و لذا آئین ودا تماماً خود-شناسی است و جز خودشناسی هیچ علمی ممکن نمی آید و لذا هیچ رحمت و رستگاری هم میسّر نیست. حتی غذا خوردن بدون معرفت نفس موجب افزایش حرص و گرسنگی می شود وعقل و هوش و سلامت را می کاهد. در آئین ودا حتی غذا نیز پرستیده می شود و غذا خوردن یکی از مراسم مهم عبادی تلقی می شود زیرا هر غذائی نمادی از یک حقیقت جاودانه و حضور برهما می باشد .

در قرآن نیز برای اهل ایمان آن رزقی که بدون یاد خدا مصرف شود فسق است و گناه محسوب می شود و لذا عذاب آور است و موجب تباهی تن و روان می گردد.

در اوپانیشادها هر عملی یک عبادت ویژه است و هیچ عمل عادی وجود ندارد: خوردن ، خوابیدن ، جماع کردن ، بوئیدن، راه رفتن ، مصاحبت ، کار کردن و ..... منتهی اینها نبایستی صرفاً آداب تقلیدی و ورد خوانی باشد بلکه انسان باید آگاه باشد که چه می گوید و چه می کند و منظورش چیست و چه میخواهد.

نیت آگاهانه و واحد و یقینی داشتن در هر کاری از اصول درجه اول آئین ودا می باشد این امر در اسلام نیز از اصول است و ارزش هر عملی نه در صورت ظاهری آن بلکه تماماً منوط به نیّت باطنی در عامل آن می باشد . در حدیث قدسی آمده است که خداوند به ظواهر اعمال شما نظری ندارد بلکه نظر بر قلوب شما می کند .علی(ع) نیز می گوید که اعمال همان نیّات هستند. و باز آمده است که انسان باید نیت خود را پاک سازد تا خداوند اعمال و ظواهر زندگیش را زیبا نماید. در آئین ودا انسان پس از مرگ بر عرصه نیات اعمالش وارد می شود و بقای پس از مرگ او تماماً جهان نیّت او در حیات دنیاست.

انسان باید با یقین واحدی بداند که دقیقاً هر کار هر چند ناچیزی را به چه قصدی انجام میدهد. این نخستین و اساسی ترین و مهم ترین بخش از معرفت است که انسان را بتدریج دربارهٔ هر عملی دارای حکمت می سازد و سپس برای هر حکمی دارای یقین می شود و در قبال هر امری بدون تردید انتخابی واضح و یقینی می یابد و از سر گردانی در لحظه به لحظهٔ

زندگی میرهد و از بطالت نجات می یابد و در مسیر مستقیمی که راهی واحد است به پیش میرود . این معنای سالک و رهرو است.

انسان یا باید هر عملی را با یقین انجام دهد که این یقین حاصل نیّتی روشن و واحد است و هر گاه که دچار سرگردانی و تردید شد باید منفعل گردد و بنشیند تا یقین و روشنائی فرا رسد. و لذا صبوری و سکون و انفعال یکی از اصول دائمی یک رهرو حقیقت است.

و اما رسیدن به چنین مقامی مستلزم یک پیش شرط است وگرنه آدمی در آن واحد در هر موقعیّت و امری که پیش می آید دچار چندین هوس می گردد و هرگز قادر به انتخاب نیست . این پیش شرط در حکمت اسلامی داشتن امام است و در حکمت ودائی هم داشتن گورو (مرشد) می باشد. تنها امری که انسان را از دغدغه و تردید بی انتهای هوسهایش میرهاند اطاعت بی چون و چرا از یک حکیم است که خود دارای یقین است . فقط اطاعت از یک منبع یقین است که انسان را دارای نیّتی واحد و روشن می سازد و بتدریج صاحب معرفت بر نفس و حکمت می نماید. این همان مقید و متعهّد ساختن نفس به نقطه ای واحد در بیرون است زیرا نفس آدمی در هر امری مواجه با چندین عهد و قید و هوس و هراس است به تعداد همه آدمها و اشیای پیرامون زندگیش و به تعداد همه خاطرات و ردّپاهای گذشته بر نفس . و به تعداد همهٔ تبلیغات و القاعات شبانه روزی از رسانه ها. و به تعداد همه اعضا و جوارح و حواس و مواد حافظه و آموخته های عمرش. و چنین انسانی هرگز در هیچ امری و عملی دارای نیتی نمی تواند باشد و لذا در ظلمت و سرگردانی چون کاهی در مسیر باد است.

بنابراین داشتن امام و یا مرشد و در اطاعت محض او بودن یک امر متافیزیکی و نامعقول نیست بلکه برای رهائی همان ارادهٔ معقول از اسارت است و همان رها سازی اراده است. این همان راه آزادی است که انسانها کورکورانه جستجویش می کنند . این همان راه حکمت توحیدی است. پس برای ورود به این حکمت توحید حداقل معرفت نفس لازم است و آن اینکه انسان ببیند که تا چه حدّی در آن واحد اسیر بی نهایت نیرو است و از خود هیچ اراده ای ندارد . پس انتخاب امام یا پیر نخستین امر عقلِ حاصل معرفت نفس می باشد و کمترین نشانه عقل همین است و لذا کسی که امامی ندارد هیچ عقلی ندارد و هیچ اراده ای ندارد و در تاریکی مطلق زیست می کند و هیچ حرکتی هم ندارد. او هلاک شده است و برای هیچ کاری و نیز برای کل زندگیش هیچ نیتی هم ندارد چه دانشمند باشد و چه عمله، چه شاه باشد چه گدا، هیچ فرقی نمی کند . او بر هیچ راهی نیست زیرا نور ندارد. ولی بدتر از چنین کسی آن کسی است که امامی را می شناسد ولی اطاعت نمی کند. او در چاه است ، چاه ظلمت نفس خویش . زیرا از هیچ نور دیگری هم نمی تواند اطاعت کند. مثل کسی است بسته به هزاران غل و زنجیر. او مثل جسدی است افتاده در گودال که هر لاشخوری قطعه ای از جسدش را می رباید. این عذاب کسی است که همه حواس و هوش و ادراک خود را تخطئه کرده است تا امام را به یاد نیاورد یعنی روشنائی را.

حکمت همان حکمت وجود خویشتن است که در آن انسان وجودش را مترادف کلّ جهان هستی می یابد و مجبور است که آنرا جدی بگیرد و برایش یک سرنوشت ابدی متصوّر شود. حکمت همان حکمت جاودانه بینی و جاودانه سازی خویشتن است. چنین انسانی نمی تواند برای هر عمل کوچک روزمره اش نیز یک معنا و هدف جاودانه نداشته باشد. حکمت همان حکمت جاودانه سازی هر لحظه از زندگی است. انسان وقتی که درک میکند که جاودانه است مجبور می شود با خودش عهدی جاودانه استوار سازد و مسئولیت جاودانگی خود را بپذیرد و همسرنوشت جاودانگی شود. و چنین ادراک و

احساسی فقط در رابطه و اطاعت محض از یک حکیم رخ می دهد که دارای یقین است و این یقین بصورت روح جاودانگی در هر امرش القاء می گردد.

«ای انسان ! تو تمام جهانی» . این پیام اوپانیشادها نخستین خبری است که انسان را بخود می آورد و این ذات نبوّت هاست. زیرا انسان چون از بهشت رانده شد جاودانگی خود را نیز از یاد دل و هوش خود برد و در ظلمت نابودی گرفتار آمد و نسبت بخودش بی تفاوت و پوچ گردید و بازیچهٔ نیروهای اهریمنی پیرامون خود شد .

حکمت یعنی دانستن حُکم هر لحظه ای از زندگی که پیش می آید . ذات واحد این حکم نیز امر جاودانه سازی و جاودانه زیستن است. و این هان روش زیستن فوق زمان است و رهائی از تباهی زمانیّت . به همین دلیل در فرهنگ اسلامی به حکیم ، پیر می گویند . پیر یعنی جاودانه . یعنی کسی که کل زمان را طی نموده است و کل زمان است و پیشوای زمان !

معرفت نفس تماماً محصول اعمالی است که فرد با نیت آگاهانه و واحدی انجام می دهد. محصول زندگی ای که با نیت واحد و آگاهانه ای انتخاب شده باشد. و چون اینگونه زندگی فقط بر اساس اطاعت از یک پیر ممکن می شود لذا معرفت نفس جز در رابطه با پیر ممکن نمی شود و زندگانی که اینگونه نباشد یک حیات جانوری و بلکه مادون جانوری است . لذا انسانی که بر این اساس زندگی نمی کند اصلاً زندگی نمی کند و از کل حیاتش هیچ نمی یابد جز زجر و پوچی و فریب خورده گی و مرگ و نیستی . و فقط بر اساس معرفت نفس و داشتن یک پیر می توان یک زندگی دارای معنا را تجربه نمود. این معنا همان توشه حیات اخروی است و گوهره جاودانگی انسان . این تنها راه و روش حکمت توحیدی می باشد از برای کسانی که به حکمت ذاتی خود دسترسی ندارند و درواقع تحت ربوبیّت خاصّ پروردگار نیستند. که جز انگشت شمارانی مابقی مردمان اینگونه اند.

و امّا آیا پیروی از کتب حکیمان و متون کتب آسمانی و اقتباس هائی که از این کتب پدید آمده است می تواند هدایت کننده بسوی حکمت توحیدی و معرفت باشد ؟ به بیانی دگر آیا کتاب می تواند نقش وجود حکیم را برای رهرو ایفا نماید ؟ بی تردید پاسخ به این سئوال در دوره های پیشین که هنوز صنعت کتابت و چاپ و تکثیر پدید نیامده بود، منفی بوده است زیرا کتابی در دسترس همگان نبوده است تمام کتابهائی که امروزه دربارهٔ حکمت و دین در دسترس است عمری بیش از دو هزار و پانصد سال ندارند که آنهم تا قرون اخیر فقط بصورت انگشت شماری در دست برخی از اهل سواد بوده و برای سائرین نقل می شده است و سینه به سینه می گشته است. به همین دلیل عمر کتاب اوستا و تورات و اوپانیشادها که امروزه در دست داریم جملگی به سده های ششم تا چهارم قبل از میلاد بر می گردد و حتی بعد از آن . کتاب تورات حدود هزار سال پس از موسی (ع) پدید آمده . کتاب اوستا لااقل حدود پانصد سال پس از زرتشت گزارش می شود و این در حالی است که ظهور زرتشت طبق ادّعای محققین غربی حدود سدهٔ ششم قبل از میلاد باشد ولی اگر طبق ادعای ایرانیان و سائر محققین از زرتشت پدید آمده است. کتاب اوپانیشادها نیز بوضوح نشان میدهد که چند هزاره پس از راویان نخستین وداها جمع آوری شده است. بنابراین کتاب قرآن در نزدیکترین حد به حیات پیامبر تدوین شده است که حدود بیست سال پس از رحلت آن حضرت می باشد که بسیاری از اصحاب کبار و کاتبان وحی هنوز زنده بوده اند . به همین دلیل معنای «کلام الله» را فقط در قرآن کریم تا حدودی می توان احساس و درک نمود که آنهم تماماً بواسطه جبرئیل است.

می دانیم که تقریباً در میان همه مذاهب جهان ، قداست کتاب امری مشترک است . این قداست تا آن حد است که گوئی خود خداست. تمام خرافه های پدید آمده در مذاهب بر محور همین قداست کتاب رخ داده است . این دعوا در مسیحیت هنوز هم

جریان دارد که آیا کتاب مقدس (انجیل) خود بخود حامل و انتقال دهندۀ ایمان بـه بشر است یـا نـه . این دعوا یکی از علل انشعابات تاریخی در مسیحیّت بوده است خاصه شعبه پروتستان که اساساً چنین اعتقادی دربارۀ قداست کتاب را رد می کند و ارزش آنرا فقط در حدّ استخراج احکام و اعتقادات ثانویه برای مؤمنان می داند و نه علّت پیدایش ایمان.

کتاب پرستی در مذاهب یکی از محوری ترین جنبه ها و شعبات هر مذهبی بوده است و قرآن هم «اهل کتـاب» را بصورت گروهی از پیروان مذاهب مشخص کرده است که در عین حال که حامل انبار و اطلاعاتی دربارۀ دین خدا هستند ولـی دارای تردید و نفاق و سوء استفاده هائی شدید هستند و در بسیاری موارد توبیخ و طرد شده اند . اهل کتـاب را نمـی تـوان بـه معنای عام به کلّ پیروان دین موسی و عیسی اطلاق نمود بلکـه بایستی بـه بخشی از این پیـروان اطلاق کـرد کـه کتـاب را مقدس می دانند و کتاب پرست هستند و معتقدند که بواسطه کتـاب مـی تـوان ایمـان آورد و اصلاً ایمـان را امـر برخاسته از کتاب می دانند و بس . بدین ترتیب می تـوان مجوسیان کتـاب پرست یـا هنـدوان کتـاب پرست را هـم «اهـل کتـاب» بـه زعـم قرآنی دانست. پس در میان مسلمانـان هم می توان به مسلمانـان اهل کتاب پرداخت و آنـان را درک نمـود . یعنـی گروهـی کـه قرآن را مقدس و قابل پرستش می دانند و حمل آنرا موجب ایمان و رستگاری و شفاعت می پندارند. کلاً ورد پرستی و دعا نویسی از اساس خرافات در همه مذاهب بوده است تا آنجا کـه اوراقـی از کتـب آسمانی را بـا جسد مـرده دفـن مـی کردنـد تـا موجب بخشوده گی شود . این امر در مذاهب هند و چین و ژاپن نیز سابقه داشته و هنوز هم دارد . نوشتن اوراد بـر روی بدن بیمار یا سربازان و یا مردگان و یا حتی اوراق دارای اوراد را لمس کردن و بـا آب شستن و نوشیدن بـه قصد شفـای امراض و شفـاعت در همـه پیـروان اهل کتـاب مـذاهب رایـج بـوده است. ایـن مسئـله در علمـای اسلامی نیـز همـواره مـورد مناقشه بوده است و دعوا بر سر حادث یا قدیم بودن قرآن برخاسته از مسئله مقدّس بودن یا نبودن کتاب قرآن است.

«لوتر» مصلح بزرگ جهان مسیحیّت و از بانیان و تدوین کننـدگان ایـدئولوژیکی مـذهب پروتستـان ایـن قداست را بکلّـی رد نمود و ایمان را از کتاب جدا کرد و حتی آسمانی بودن اناجیل را رد کرد و این امری چنـدان بـزرگ و جدید نبـود ولـی کسـی را یارای بیان آن نبود زیرا هر عقل سلیمی این حقایق را درک می کند که هر دارنده و خواننده این کتب لزومـاً ایمـان نـدارد و چه بسا ممکن است کـافر و منکـر هم باشد و نیز اینکـه چـه دلیلـی بـر آسمانـی بـودن آن است. همـه ایـن کتابهـا را بشر نوشته و تدوین نموده است و حتی نـه خود پیامبر . و در اکثر موارد این کتب برای نخستین بـار بـه دستـور پادشـاهان جمـع آوری شده است.

در بسیاری از آیات قرآن سخن بر سر کتاب قرآن است که بدون شک ربطی به این کتابی که بنام قرآن در دست داریم ندارد زیرا این آیات وقتی نازل شدند که هنوز کتابی پدید نیامده بود . بـا دقتـی در ایـن آیـات درک مـی کنیم کـه سخـن بـر سـر یـک کتاب واقعاً آسمانی و غیبی و ازلی است که بر دل محمّد(ص) فرود آمـده است. سخـن از تـورات و انجیل هم دقیقـاً از همین نوع می باشد. در قرآن آیه ای وجود دارد که بوضـوح سخـن از کتابهـائی دارد کـه بشر بدست خـود نوشتـه و مـی نویسـد و مدّعی است که این «کلام الله» می باشد. بنظر می رسد این کتابهائی که تحت عنوان کتب مقدس در نزد پیراون مذهب است همین نوع کتابها می باشد.

بهرحال در اینجا مواجه با «حکمت ِ کتاب» می شویم. در قرآن هرگز آیه ای وجود ندارد کـه دال بـر ایـن امـر باشد کـه ایـن کتاب موجب ایمان می گردد. ولی آیات زیادی وجود دارد که تفکّر در آیات قرآن را موجب هدایت مؤمنـان مـی دانـد و آنـهم نـه تنها راه هدایت آنان . و درعین حال آمده است کـه ایـن کتـاب موجب ضلالت کـافران هـم مـی گـردد یعنـی خاصیتـی کـاملاً

دوگانه و متضاد دارد. در آیه ای هم آمده است که اگر برای رسوا کردن مؤمنان ریائی (منافقان) نبود این کتاب نازل نمی شد. از این آیه که نص صریحی را آشکار می سازد می توان فهم کرد که حداکثر خاصیت قرآن در درک گمراهی و تشخیص باطل و کفر و نفاق است نه یافتن ایمان و پیدا کردن راه هدایت و رستگاری . و نیز اینکه در تمام قرآن حتی یک آیه هم وجود ندارد که دعوت به اطاعت مؤمنان از این کتاب نماید. بلکه همواره سخن از اطاعت از رسول است و نه کتاب. بنابراین می توان فهمید که از طریق این کتاب نمی توان راه و روش عملی یک زندگانی مؤمنانه و عاقلانه را پیدا کرد . یعنی این کتاب حامل یک ایدئولوژی عملی نیست و هیچ نسخه ای عملی ارائه نمی کند در عین حال که احکام فراونی را طرح می کند که مؤمنان بایستی درباره اش تفکّر کنند و نه اینکه از آن پیروی نمایند . تجربه تاریخی پیروان مذاهب هم نشان می دهد که پیروی عملی بر اساس اقتباس هائی از کتب مقدس هرگز موجب حتی سعادتی دنیوی برای پیروانش نبوده است. این حقیقت در همان صدر اسلام بصورت نبرد عظیمی آغاز شد که در یک سو علی و مریدانش قرار داشتند و در سوی دیگر هم پرستندگان کتاب . و تاریخ ثابت می کند که علی بکلی هر قداستی را دربارۀ کتاب قرآن طرد نمود و موجب صدور حکم ارتداد خود از جانب مخالفان گردید.

علی و امامان شیعه، امر هدایت را و راه رسیدن به حکمت و معرفت را فقط و فقط در امر امامت و پیروی از امام می دانستند و در این امر برای کتاب کمترین نقشی قائل نبودند. کتابهائی موسوم به کتب آسمانی بدون تردید نخستین کتابهائی هستند که در تمدّن بشری پدید آمدند و اساس امر سواد و آموزش می باشند و سائر کتب و مدارس جملگی برخاسته از این کتب آسمانی و آموزش این کتب بواسطه روحانیون مذاهب بوده است. نخستین معلمین و باسوادان روحانیون اهل کتاب بوده اند. وکلاً مسئله آموزش و مدرسه برخاسته از قداست این کتاب و کتاب پرستی است و بدین لحاظ بایستی کل تاریخ مدنیت را که تا به امروز آمده است در بستر این کتاب و مدارس دانست که آنرا آموزش میداده اند. و اگر تمدّن مدرن ما نیز تمدّنی تماماً کتابی و مدرسه ای و آموزشی است از همین روست، یعنی تمدّن اهل کتاب !

در تاریخ محقق است که ترجمه این کتابهای آسمانی در طول تاریخ همواره به دستور ویژه شاهان بوده است، شاهان ایران و هند و یونان و خلفای بنی عباس. و جالب تر اینکه این شاهان به کتب آسمانی مذاهب دیگر بیشتر علاقه داشته اند تا کتب آسمانی قوم خودشان . بندرت گزارش شده که شاهی دستور ترجمه کتاب آسمانی قوم خود را به زبانی بیگانه داده باشد که به قصد اشاعه مذهب قوم خودش بوده باشد و بلکه آنها دستور ترجمه کتب آسمانی سائر اقوام را به زبان قوم خود می داده اند. و این نکته ای بس قابل تأمل است.

بوضوح می توان درک نمود که اتحاد سلطنت با این کتب آسمانی همان بستر حرکت مدنیت مدرن تا به امروز بوده است زیرا کل علوم و فنون و هنرها و حقوق و سیاست ها نیز بر همین اتحاد رخ داده اند. در این اتحاد یک معنای ویژه و مشترکی حضور دارد و آن الوهیت زمینی و ادعائی و خلاف واقع است که هم دربارۀ وجود شاه پدید آمد و هم دربارۀ این کتاب های تدوین شده بدست بشر. این هر دو آسمانی تلقی می شدند و به مثابه فرستاده خدا از آسمان بودند. قداست شاه و کتاب راز اتحاد این دو بوده است و راز پیدایش مدنیت جدیدی که به امروز رسیده است. و این حکمت مدنیت از بطن کتب آسمانی است، البته مدنیّتی ضدّ حکمت توحیدی انبیای الهی ، مدنیتی ضدّ معرفت زیرا بشر در بستر این مدنیت مذکور مستمراً از خود دورتر و بیگانه تر گشته تا آنجا که خود را بکلی فراموش کرده است. گوئی این کتب ذاتاً موجب بیگانه سازی و نسیان بشر نسبت به خود بوده است. امروزه تقریباً در هر خانه ای یکی از این کتب آسمانی یافت می شود و به اشکال گوناگون مورد استفاده هم قرار می گیرد. گوئی قداست این کتاب موجب نفی قداست از وجود انسان گشته و انسان

از چشم خودش بکلّی افتاده و منفور و فراموش شده است. درواقع گوئی این کتب نه تنها موجب «ذکر» (به یاد آوردن خدا و خود) نبوده بلکه پدیده ای ضدّ ذکر بوده است. بهرحال این کتب حداقل بعنوان اصیل ترین کتابها و بکرترین منابع تاریخ کهن بشر بر روی زمین نیز فقط برای مؤمنان اهل معرفت که دارای امام زنده ای هستند مفید است و می توانند دریائی از عبرت و تفکّر و ذکر برانگیزند و در غیر اینصورت یا ابزار خرافه و تخدیرند و یا وسیله تحریف و تزویر و تکفیر و یا دکانی برای امرار معیشت و سیاست و ریاست و نیز سدّی بین خدا و مخلوق و مانعی عظیم بین حکیم و مردمان .

بغیر از قرآن که از منظر عقل و بی نظری از هر حیث متمایز از سائر کتب آسمانی می باشد و هر مؤمن با معرفتی می تواند از طریق تفکّر در آیاتش دستی به عالم غیب بیابد مابقی کتب علناً نقل قولهائی هزار دست گشته و غرق در تخیلات بشری است که با افسانه و رؤیا و واقعیّت معجونی حیرت آور پدید آورده که نه تنها ایمان را تقویت نمی کند که زائل هم می سازد (برای کسی که به این کتب از دیدگاه قدسی بنگرد) . ولی برای انسانی که مسلّح به معرفت است می تواند دریائی از حقایق تاریخی را به ارمغان آورد که تماماً در خدمت معرفت نفس برتر است . خود اینجانب بواسطه همین کتب به حقایقی بکر رسیده ام که برخی از آنها در همین کتاب حاضر عرضه گشته است . سیر بیگانه شدن انسان از ذات الهی خویش در این کتب بوضوح درک و احساس می شود. مجموعه این کتب خدمتی عظیم به اهل معرفت است در جهت تکمیل حکمت لا الهی . حکمت الا اللّهی جز در مسیر معرفت حاصل از اطاعت محض از پیر حکیم ممکن نمی آید.

اوپانیشادها اساساً دعوت به ریاضت می کنند و ریاضت را اساس کسب معرفت می دانند ولی نهایتاً معرفت را موجب بخشوده گی و رستگاری می خوانند . ریاضت هرگز به نیت بخشوده گی نیست، چنین تصوری که زجر موجب بخشوده گی می شود یکی از مهمترین اساس انحراف و خرافه در همه مذاهب خاصه مذاهب هندو بوده است. در اوپانیشادها، علناً معرفت نفس چنان مقام و قدرتی در بشر دارد که حتی همه گناهان بشر را شفاعت میکند و این مسئله تا بدانجاست که انسان اهل معرفت نفس حتی اگر مرتکب بزرگترین جنایات بشود در گوهرهٔ معرفتش پاک می شود و لذا عذاب نمی گردد . این ویژگی حکیمانهٔ این کتاب نسبت به سائر کتب مقدس می باشد.

از ویژگیهای منحصر بفرد حکمت در کتاب عهد عتیق و عهد جدید (تورات و اناجیل) مسئله شفاعت مطلق و اصالت معجزه می باشد . این ویژه گی برخاسته و رسالت ویژه حضرت موسی(ع) و عیسی(ع) است که بزرگترین انبیای صاحب کرامت مادی و حیاتی بودند: توسّل به رحمت مطلقه پروردگار و قدرت شفاعت عیسوی در حین اشدّ گناه ! این افراط موجود در این دو کتاب باعث شد که حکمت موسوی و عیسوی امکان بالیدن چندانی در قلمرو فلسفه نیافت و لذا اندیشهٔ ارسطو مسلط گردید و التقاط و نفاقی عظیم در مدنیت و فلسفه غربی رخ نمود.

و اما واضح ترین عنصر حکمت که در اوستا حضوری فعال دارد و گوهره شریعت سه گانه آن (پندار نیک ، کردار نیک ، گفتار نیک) می باشد «صدق» است که اساس مذاهبی گردید که در بستر دین زرتشت رخ نمود از جمله «آئین راست – دینی» و مانوی و مزدکی که تماماً بر گوهره صدق تکیه دارند و آنرا اصل ذاتی و محوری کلّ دین و حکمت زرتشتی قرار داده اند و این امتیاز بسیار برجسته و کم نظیر حکمت اوستائی می باشد که بندرت در هیچ مذهب دیگری از طریق کتاب اشاعه یافته است.

و اما حکمت ویژه و منحصر بفرد واضح در کتاب قرآن چیست؟ در هیچیک از این کتب آسمانی به این شدّت و کثرت سخن از علم و عقل و شعور و فکر و درک و ذکر نرفته و مؤمنان تا این حد به این مسئله امر نشده اند. حدود پانصد آیه علناً و مستقیماً مؤمنان را امر به تعلیم و تفکّر و تعقل کرده است و یکصدم چنین تأکیدی در سائر کتب آسمانی به چشم نمی خورد. به لحاظی هیچ واقعه ای بیان نشده است که مقصودی جز دعوت مؤمنان به تفکّر و عبرت و تذکّر داشته است و بلافاصله پس از شرح هر واقعه امر به یاد آوری و اندیشه و تعمّق شده است . کتاب قرآن براستی فقط و فقط به قصد به فکر واداشتن و به یاد آوردن است. چنین معنا و مقصود و انگیزه ای به این وضوح در هیچ کتاب آسمانی دیگری وجود ندارد. و این دعوت به تفکّر و ذکر و تعلیم بوضوح جملگی دربارهٔ وقایع و پدیده های عینی و محسوس و مادی است و نه امور غیبی . یعنی درب عالم غیب در این کتاب همانا مخلوقات مادّی و وقایع عادی بشری هستند. و این ویژگی منحصر بفرد دیگری از قرآن است که صدق اوستائی را به قلمرو یگانگی فیزیک و متافیزیک میرساند و امری جهانی می سازد. و کل رحمت و شفاعت توراتی و انجیلی را تماماً در بطن تفکّر و معرفت برای مؤمنان نقد می کند همانطور که می فرماید که این کتاب رحمت و شفا برای مؤمنان است که کتاب پرستان از این معنا نهایتاً ورد و دعانویسی و رمالی را پدید آوردند. و نیز مکتب اصالت ریاضت ودائی را تماماً تبدیل به مکتب اصالت معرفت محض می کند و مؤمنان را از ریاضت و رهبانیت منع می کند و همهٔ رزق طیب و طاهر بر روی زمین را حلالشان می کند.

یعنی کتاب قرآن همهٔ برکات و نعمات موجود در سائر کتب آسمانی را برای مؤمنان یکجا فراهم آورده و در کمال سهولت به اوج برخورداری می رساند و رحمت و نعمت پروردگار را به غایت و کمالش در دسترس قرار می دهد که همهٔ این خیرهای کبیر حاصل اطاعت محض از امام آشکار است که نعمت الله نامیده شده است.

و کلام آخر اینکه این کتب آسمانی هرگز کتابهای حکمت نیستند بلکه می توانند به مؤمنان اهل معرفت در رسیدن به ابواب حکمت یاری رسانند . هیچ کتابی حامل حکمت نقد و قابل معرفت نیست زیرا حکمت اصولاً کتابی نیست زیرا ذهنی نیست و قرآن بدین لحاظ نیز اثر منحصر بفرد است که کل فکر و عقل و علم و حکمت را دریافتهائی قلبی می خواند. این حقیقت در اوپانیشادها نیز قابل فهم است ولی به این روشنی و وضوح و تأکید نیست.

۱۷- حکمتِ «شجره» و شجرهٔ حکمت

در این فصل به نقطهٔ آغازین تاریخ و به اصل نخستین حکمت و بزرگترین راز انسان میرسیم که همان حکمت «شجره» در قرآن و کلاً مذاهب سامی می باشد که در مذاهب هندو نیز به بیانی دیگر مطرح است. یعنی همان موضوعی که موسوم به «شجرهٔ ممنوعه» می باشد که در طی تاریخ به صدها نوع تعبیر و تفسیر و تأویل گردیده است و هرگز حکمت واحد و جامعی را که معنای انسان را در مبدأ تاریخش از بهشت مفهوم سازد و لذا نوری بر کلّ تاریخ بشر بتاباند ، عاید نگشته است. در قرآن تأکید ویژه ای دربارهٔ ماجرای خلقت انسان و نزدیکی آدم و حوا به «شجره» وجود دارد که به مؤمنان امر شده تا در این باره تفکّر کنند و عبرت بگیرند تا هدایت شوند . خود اینجانب حدود ربع قرن است که در این باب مشغول تفکّر و تألیف بوده ام هر چند که تاکنون به حکمت واحد و کاملی دربارهٔ این راز نرسیده ام ولی در جریان این تفکّر به هزاران معنا دست یافته و رازهای بسیاری برایم گشوده گشته است و این از برکت و عظمت این آیه در قرآن بوده است.

آدم و حوا با نزدیک شدن به شجره و گوئی با خوردن میوه این شجره عمر بهشتی و حیات متافیزیکی و آسمانی شان به پایان رسید و تاریخ آغاز شد که در عین حال هم تاریخ نبوّت است و هم تاریخ تولید مثل بشر و مدنیت و هم تاریخ گمراهی و تباهی و ستم و نابودی: تاریخ زمان در انسان و تاریخ انسان در بستر حرکت زمان !

دو نوع روایات بکلّی متفاوت و بلکه متضاد دربارهٔ ماهیت «شجره» در تاریخ تفسیر و تأویل کتب مقدس پدید آمده است که شدیدترین آن به نقل از امامان شیعه می باشد. یک روایت آن است که این «شجره» را همان شجرهٔ نبوّت و معرفت و نهایتاً امامت می داند که در روایتی از علی (ع) و امام صادق (ع)، بوضوح آمده است که این شجره وجود خود امام است در بستر تاریخ . روایتی دیگر معنائی کاملاً متضاد دارد که هم ریشه در تفسیر تورات و انجیل ها دارد و هم در احادیث شیعی. و آن اینکه این شجره گوئی همان شجره خبیثه بوده که به وسوسهٔ ابلیس کاشته شده و برای گمراهی آدم و حوا بوده است تا آنان را از بهشت خدا براند و به دوزخ افکند. از این دیدگاه حتی نوع این شجره هم در روایاتی متناقض معلوم شده است که گاه بوته گندم است و گاه درخت سیب و انگور . و در روایات زرتشتی به درخت سنجد تأویل شده که گویا محرّک شهوت جنسی است و در روایات ودائی درخت انجیر است که مقدّس شمرده شده و خوردن میوه اش هم حرام گردیده است. و نیز کلاً وجود درختان مقدّس در سراسر زمین از دیدگاه همه مذاهب دلالت دیگری بر همین نکته دارد که مصرف میوه و شکستن شاخه هایش به قصد هیزم نیز گناه محسوب می گردد.

همانطور که در فصل «حکمت حوائی» نشان دادیم آدم و حوا در بهشت دچار مشاجره و جدال باطنی گشتند و دربارهٔ جاودانگی حیات و رابطه خود در بهشت تردید کرده بودند و به اصطلاح مترصّد چاره جوئی بودند و احساس نابودی می کردند که ابلیس بسراغ آدم آمد تا این مشکل را برایش حل کند و لذا او را دعوت به آن شجره ای نمود که خداوند آدم و حوا را از آن منع نموده بود. ولی ابلیس طبق روایات اسلامی به خداوند سوگند یاد کرد که دوست آدم و حواست و سعادت و جاودانگی آنها را در بهشت می خواهد و منظور دیگری ندارد . با اینحال طبق همهٔ روایات آدم باور نکرد و زیر بار نرفت تا اینکه ابلیس به حوا رجوع کرد و با همان سوگند وعده به جاودانگی داد و حوا را فریفت و حوا هم آدم را راضی به شجره نمود و با نزدیکی به «شجره» به ناگاه عورتهای یکدیگر را زشت دیدند و شرم و بیگانگی آغاز شد و محتاج لباس شدند یعنی نامحرم شدند. این واقعه باطناً آغاز شده بود و با این وسوسه ابلیس آشکار گردید.

آیا براستی نمی توان گفت که «شجره» همان مشاجره و سوءظن بین آدم و حوا بود؟ و نیز اینکه آن شجره موجب تحریک شهوانی بین آندو گردید و لذا آنها عورتهایشان را زشت دیدند و حیا کردند و آن را پوشانیدند ؟ و نیز اینکه آن شجره در آن واحد همان شجره به معنای استمرار نسل بود که جاودانگی را به آدم و حوا می قبولاند (منتهی جاودانگی بیرونی و تاریخی و استمرار در فرزندان). پس معنای شهوت ، میل به جماع و میل به بچه دار شدن که برخاسته از سوء ظن آنها به یکدیگر و جاودانگی عشق و حیات بهشتی بود همهٔ معانی مذکور دربارهٔ «شجره» را شامل می سازد. و چه بسا که شجره به معنای یک درخت هم درختی دارای میوهٔ شهوت زا و محرّک جنسی بوده است. مثلاً همانطور که برخی از میوه ها بطور طبیعی دارای الکل زیادی هستند که محرّک شهوانی است از جمله انگور و سیب و سنجد و انجیر.

به تجربه زمینی بشر نیز می دانیم که شهوت جنسی به لحاظ روانی برخاسته از احساس بیگانگی زن و مرد نسبت به یکدیگر است. مثلاً زن و شوهرهائی که رابطه قلبی بهتری دارند دچار افسار گسیختگی جنسی و ناز کردن و ناز کشیدن کمتری هستند . و نیز می دانیم که زن و شوهرهای بیگانه از هم حتی برای جماع نمودن نیز محتاج محّرکهای جنسی از بیرون می باشند مثل مشروبات الکلی ، غذاهای پر انرژی ، آرایش و عطرهای غلیظ و امروزه برهنگی و طنازی و عشوه گریها و فیلمهای محرّک جنسی و لوکسی گریها و اشرافیت و ...... جملگی محرّکات جنسی برای پر کردن خلاء رابطه هستند. وعلاوه بر این معنای مذکور این تجربه بشری را نیز می دانیم که انسان نسبت بهر امری که منع شود نسبت به آن حریص تر می گردد و چه بسا اگر آن ممنوعیت دربارهٔ شجره نمی بود هرگز آن واقعه در بهشت رخ نمیداد و تاریخ که همان شجره بنی آدم است پدید نمی آید. از این دیدگاه شجره ممنوعه همان ممنوعیت نفس بشر از گناهان است که آن شجره این ممنوعیت را شکست و گناه کردن را عادی نمود.

زن و شوهرهائی که به لحاظ عاطفی مسئله دار می شوند و به یکدیگر سوء ظن پیدا می کنند این مسئله بیش از هر جنبه دیگری از رابطه در امر جماع خودنمائی می کند و این امر را مخدوش و رنج آور می سازد و لذا نخستین تلاش برای اصلاح و احیای رابطه توسل به چیزهای بیرونی به قصد مخفی ساختن این خلاء و تحریک نمودن شهوت است ، یعنی وارد کردن بیگانه ای در رابطه . این بیگانه بعنوان یک مشاور همان ابلیس بود و بعنوان یک محرّک جنسی هم شجره بود . و نیز جماع کردن به قصد بچه دار شدن، شجره دار شدن و جاودانه گشتن در بیرون از خود، در تاریخ ، در آینده.

بهرحال آدم و حوا با نزدیکی به «شجره» به همه این معانی مذکور، میل جنسی و جماع پیدا کردند که حاصل بیگانگی و نامحرمی آنها بود و چنین عملی نمی بایست در بهشت رخ می داد و لذا از بهشت رانده شدند و تاریخ آغاز شد . تاریخ بعنوان ظهور شجره بنی آدم.

در قرآن شاهدیم که در چند آیه همسر و فرزندان دشمن آشکار ایمان محسوب شده اند. در طول تاریخ هم شاهد بوده ایم که در مورد بسیاری از پیامبران و حکیمان ،شقی ترین دشمنان آنها همانا همسر و فرزندانشان بوده اند . و درعین حال نبوّت سامی امری شجره ای و وراثتی بوده است که از آدم تا خاتم ادامه یافته است . و نیز اینکه از مهمترین امتحانات اخلاقی و کمال ایمان برای همین پیامبران هم ترک همسر و فرزندانشان بوده است که کاملترینش در حضرت ابراهیم رخ نمود که شرحش در فصول قبل آمد. یعنی نبرد برعلیه وراثت و نژاد و شجره ! و نیز اینکه پیامبر کشی سنت بنی اسرائیل بوده است که نبوّتی شجره ای و وراثتی داشتند و نیز اشدّ کفر و نفاق هم از همین قوم برخاسته است. در قرآن شاهدیم که حضرت ابراهیم آنگاه که به کمال نبوّت یعنی خود – براندازی نژادی رسید و امام شد از خداوند تقاضای امامت وراثتی را

در خاندانش می کند که مورد نفی و توبیخ خداوند قرار می گیرد و با اینحال این امامت را فقط به یک فرزندش یعنی اسماعیل می بخشد و در همو متوقف می کند و لذا نسل اسماعیل در قلمرو امامت ادامه نمی یابد تا حدود بیست و پنج قرن بعد در صحرای حجاز از کسی بنام علی ابن ابی طالب آشکار می شود که در همان آغاز نبوّت محمّد(ص) بعنوان یک امام ابراز وجود می کند و باز این امامت در یازده فرزندش به ارث می رسد و باز متوقف می گردد و دوران غیبت کبری آغاز می شود که حیرت آورترین بخش تاریخ از باب دین و هدایت می باشد. که در این دوره از تاریخ حکیمان بزرگ و منحصر بفردی در قلمرو معرفت نفس در جهان اسلام پدید می آیند که از سلسله شجره و وراثت منزه اند و بقول پیامبر اسلام اینان در نزد خداوند حتی از همهٔ پیامبران بنی اسرائیل مقرّب تر و عزیزترند که همهٔ پیامبران به مقام این حکیمان در نزد خداوند غبطه می خورند . مقام وجودی کسانی چون بایزید بسطامی و حلاج و مولوی و ابن عربی و سهروردی و صدها حکیم گمنام و بی کتاب دال بر این واقعه آخرالزّمانی در قلمرو دین و حکمت می باشد که جملگی فرزندان معرفت نفس خویشند و نه فرزندان تاریخ و شجره . استمرار و سلسلهٔ عرفانی این بزرگان نیز در طول تاریخ هرگز شجره ای و وراثتی نگشته است و هرگاه هم کسانی خواسته اند چنین کنند به گمراهی و رسوائی عظیم مبتلا گشته اند که برخی از فرقه های ضالّه در اسلام محصول چنین خطا و فرصت طلبی های منافقانه اند.

به همین دلیل شجره نبوّت هرگز منجر به شجره حکمت نشده است و در میان انبیای شجره سامی نیز برخی طبق کلام قرآن بر اساس جهاد خود به حکمت توحیدی نائل آمده اند. یعنی حکمت امری موروثی نبوده است.

گوئی نبوّت می بایستی شجره ای (به معنای ارثی) می بود چرا که حاصل نزدیکی به شجره در بهشت بود. حضرت آدم پس از نزدیکی به شجره بود که توبه کرد و نبوّتش آغاز شد . در اینجا نبوّت به معنای گوهره تاریخ است که حاصل استمرار بنی آدم بر روی زمین می باشد که نتیجه اش مدنیّت است و مدنیّت هم حاصل ازدواج دائمی و تشکیل خانواده به معنای نشاندن بذر شجره و نژاد است. این تاریخ و تمدّن که ذاتش نبوی است تماماً نژاد و نژاد پرستی بوده است و جز این نمی توانسته ممکن و جاری گردد و جوامع بشری را پدید آورد. ولی این تمدّن امروزه به شمارش معکوس پایان و انهدام خود رسیده و بدست و اراده خود مبتلا به خود – براندازی شده است و این همان برکنده شدن ریشه شجره ممنوعه است بدست خود شجره!

حضرت علی (ع) به نقل از رسول اکرم (ص) مصداق و تجسّم سوره توحید (اخلاص) است و این سوره بیان واضح وجود پروردگار است به معنای احد و صمد و بی والدین و بی فرزند و بی تا. در اینجا نژاد در نقطه مقابل نزاد قرار دارد . و این به معنای ختم زمانیّت (آخرالزّمان) است و رجعت بخویشتن از وادی خودشناسی و رسیدن به جاودانگی و فرا رفتن از تاریخ . به همین دلیل پیامبر اکرم(ص) ، علی(ع) را برپا کننده قیامت می داند که به معنای ختم تاریخ و آخر زمان است. پس شجره حکمت و امامت همان معرفت نفس است و لذا در دوره غیبت کبری هر عارفی خلیفه امام است و از آئینهٔ وجود اوست که امام غایب، حاضر می شود. و درواقع باطن و دل هر عارفی همان چَهی است که امام زمان مقیم آن می باشد. به همین دلیل در روایت شیعی آمده است که در ظهور جهانی و نهائی امام زمان، نخستین گروهی که به قتل میرسند سید آل محمّد هستند چرا که همچنان به پرستش شجره و نژاد پرستی ادامه داده اند درحالیکه ذات دین محمّد(ص) و امامت شیعه تماماً برخاسته از نبرد برعلیه شجره و نژاد و تاریخیت است و به همین دلیل دین محمّد را دین آخرالزّمان نامیده اند یعنی دین سربرآورده از ضدیّت با نژاد و تاریخ و شجره وراثت ها. و این همان دین نزادی است دین توحیدی و خالص.

و اما نیز می دانیم که تار و پود مدنیت بر روی زمینی که بصورت سنن و عرف خودنمائی می کند و تماماً وراثت و استمرار تاریخ در شرایط گوناگون می باشد چیزی جز احکام شریعت نبوی نیست. اگر این تار و پود را بیرون کشیم مدنیت فرو می پاشد و هسته مرکزی اش یعنی خانواده منهدم می گردد که مهد نزول اصول اولیه شریعت ها بوده است. و امروزه شاهدیم که این تار و پود در حال پوسیدن و از هم گسستن است. و این به معنای ختم تاریخ ، ختم نبوّت، ختم نژاد پرستی، ختم زمانیّت و پایان عمر شجره است. یعنی راهی جز رجعت بخویشتن باقی نمی ماند و آنکه بخود بازنگردد محکوم به نابودی است. و این همان آغاز آئین معرفت نفس می باشد.

نبوّت ذاتاً از نژاد است (شجره) و در خدمت نژاد و استحکام و قدرت و اعتبار و توسعهٔ آن است و لذا همواره نهایتاً مقبول نژاد نبی واقع می شود و موجب عظمت آن می گردد و بانی تمدّنهای نژاد پرستانه می باشد . تمدّن آریائی تماماً از نبوّت زرتشت برخاست . تمدّن بنی اسرائیل تماماً محصول انبیای آن است. تمدّن عربی محصول نبوّت محمّدی است . تمدّن اروپائی نیز محصول نبوّت عیسوی . زیرا این تمدّن بر پایه یهودهای مقیم اروپا بوجود آمد و به همین دلیل مسیحیت به هیچ روی امری قابل تفکیک از یهودیت نمی باشد. در اینجا مقصود از مسیحیت و یهودیت همان مدنیت های مسیحی و یهودی است و نه حکمت های موسوی و عیسوی . زیرا موسی و عیسی از جمله انبیائی هستند که به حکمت و امامت هم رسیدند که این حکمت و امامت هرگز مورد قبول نژاد هایشان واقع نشد و طرد گشت. مسیح(ع) از کودکی نبی بود و در میان بنی اسرائیل با احترام و مقبولیت تمام زیست ولی نبرد بنی اسرائیل برعلیه مسیح آنگاه آغاز شد که امامت و حکمتش آغاز شد که شریعت بنی اسرائیل را منسوخ ساخت و لذا اصالت نژاد بنی اسرائیل را مورد تهاجم قرار داد. موسی نیز آنگاه که بواسطهٔ خضر به حکمت رسید از طرف قومش مورد انکار واقع شد و قومش به سامری گرائیدند که دشمن موسی بود . محمّد (ص) نیز تا قبل از غدیر خم محبوب قریش بود و با آن واقعه به ناگاه مطرود شد و به روایتی مورد سوء قصد جانی قرار گرفت که بواسطه علی (ع) خنثی شد ، یعنی با واقعه امامت. معرفت نفس که قلمرو حکمت و امامت است قلمرو بی زمانی و بی نژادی و اخلاص در دین است . و قلمرو سنّت شکنی ها و تاریخ براندازی می باشد و لذا قلمرو تنهائی فزاینده اهل معرفت است. و به همین دلیل حکیمان و عارفان و امامان همواره تنهایان تاریخ بوده اند و بواسطه نژاد (شجره) و تحت عنوان «خروج از دین» طرد و محاکمه شده اند. همهٔ امامان بدست نزدیکترین حد از نژاد خود کشته شدند به جرم «خیانت به نژاد» و خروج از دین و ارتداد.

علی(ع) در سخنی کل این حق را اعلان نموده است : « ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غایتی است و اسلام را نیز غایتی است. پس شما با ادای حقوق اسلام به غایت آن برسید و از آنجا برای خدا، خروج کنید.» این همان سرآغاز خروج از نژاد و تاریخ و شجره است و مبدأ حکمت توحیدی و امامت وجودی! این همان برپاسازی قیامت است و آخرالزّمان . این غایت و خروج در نزد مؤمنان اهل معرفت با انتخاب و ادای حقوق دین رخ می دهد و در کافران نیز به جبر اتفاق می افتد و امروزه این اتفاق جبری مبدل به واقعه ای جهانی شده است. و لذا معرفت نفس به عنوان تنها راه ادامه بقای بشر بر روی زمین می باشد. در حالیکه نژاد پرستی ها به اوج می رسد فرو می پاشد و این همان فروپاشی تمدّنهاست و شجره ها و سنّت ها . این همان واقعه ای است که به «پست مدرنیزم» مشهور است که برای مؤمنان اهل معرفت عرصه رستگاری است و برای کافران هم عرصه انهدام.

در کتاب «عهد عتیق» (تورات) در فصل «طوبیا» یکی از انبیای بنی اسرائیل به پسرش چنین نصیحت می کند : « فرزندم، هر روز به خداوند مؤمن باش . گناه اندوزی مکن . از فقراء روی بر مگردان. به قدر آنچه که داری صدقه

کن..... و از شریعت خدا سرپیچی مکن..... فرزندم از خون پدرانت برای خود زنی برگزین . زن بیگانه ای را که از پشت پدرت نباشد به همسری مگیر. چه ما پسران پیامبرانیم. نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب را که پدران نخستین ما بودند به یاد آر . آنان جملگی از خویشاوندانشان همسر گزیدند و فرزندانشان متبرک شدند و نسلشان وارث زمین خواهد شد. تو نیز برادران و خواهران و قومت را دوست بدار و......... »

در این سخن کلّ آنچه را که در این فصل منظور داشتیم بوضوح در می یابیم : شریعت پرستی،نژاد پرستی و استمرار نسل در مدنیت جهانی! این وضعیت در اسلام محمّدی به اوج رسیده و با آغاز امامت ، فرو می پاشد . و می بینیم که امامان ما همسرانی ایرانی و آفریقائی و رومی اختیار می کنند و با هر نسل و نژاد و مذهبی در می آمیزند و برعلیه نژاد زیست می کنند. و مهمتر از همه دین محمّد(ص) از طریق دخترش استمرار می یابد و مبدّل به امامت می گردد. در این دین برای نخستین بار علناً زنان به خواستگاری میروند و شوهر برمی گزینند. خدیجه محمّد (ص) را خواستگاری می کند، فاطمه (ع) علی(ع) را ، شهربانو حسین (ع) را ، نرگس خاتون امام حسن عسگری(ع) را و .... و این پایان شجره و نژاد پرستی و مدنیت هفت هزار ساله بر روی زمین است. در این دین برای نخستین بار در تاریخ علی(ع) فرزندانش را با لقب فرزندان فاطمه صدا می زند و آنها را به زنش منسوب می کند و نه بخودش . و این بسیار بیشتر از یک تعارف است بلکه نقطه عطفی در ذات تاریخ می باشد و به مثابه مرگ «ماسکولینیزم» (اصالت نر) و آغاز فمینیزم حقیقی می باشد. امامت که از ریشه «امّ» به معنای «مادر» است همان حق ذاتی فمینیزم می باشد که تماماً بر حکمت توحیدی و خود –خدائی استوار است و ربطی به این فمینیزم بازاری ندارد . ماهیت این فمینیزم را در فصل قبل روشن ساختیم که همان ماسکولینیزم منافقانه است و مردوار ساختن زن است و نه اصالت زن.

امامت به معنای انسان کامل است : آدمی که حوا را در ذات خود یافته است و حوائی که آدم را در ذات خود یافته است. و اینک دو تا انسان کامل و بی نیاز از همدیگر می توانند رابطه ای دوستانه و الهی داشته باشند. و فقط اینگونه است که عمر شجره و نژادپرستی و بیگانگی انسان به پایان میرسد. در مطالعه زندگی زنانی چون خدیجه و فاطمه و زینب و شهربانو آغاز این دگردیسی تاریخی را درمی یابیم : زن کامل! که البته آغاز گران پیشین این کمال زنانی چون هاجر و مریم بودند. و این آغاز تاریخ دین و حکمت حوائی است.

حکمت «شجره» به معنای درخت !

درخت چیست؟ و کلاً گیاه چگونه موجودی است ؟ جانداری که مستقیماً ریشه در خاک است و بقای آن بسته به مکان است و لذا اسیر زمان است. و خاک تماماً میراث گیاهان است. و گیاه نخستین جاندار است که از گردهمائی خاک و آب و نور پدید آمده است. حیوانات به مثابه گیاهان متحرک هستند که در افق و سطح خاک حرکت می کنند . و انسان جنبده ترین گیاهان (جانداران) است.

انسان در طی هزاران سال گیاهخوار بود و عمری طویل داشت . با کشف آتش و حلال شدن گوشت از طریق واقعهٔ «ذبح عظیم» توسط ابراهیم (ع) ، انسان از گیاهان دور شد و به دامپروری روی آورد و بتدریج به تولید ابزار و کشف فنون پرداخت و امروزه به آنجا میرود که کاملاً از گیاه که روح طبیعت است بی نیاز گردد و کل رزق خود را در صنعت بدست آورد . این همان سلسله مراتب دور شدن از بهشت بوده است یعنی دور شدن از گیاه.

با روایات مذهبی که دربارهٔ نوع شجره ممنوعه وجود دارد می توان درک نمود که این شجره، درختی خاص نبوده است بلکه عموماً همان «گیاه» بوده است. در قرآن هم سخن از «شجره» بعنوان یک اسم عام است و نه خاص . و نیز سخن بر سر «شجره ممنوعه» بعنوان نوع خاصی از شجره هم نیست: «به شجره نزدیک نشوید.» یعنی به گیاه نزدیک نشوید.

سئوال اینست که آدم و حوا در بهشت چه می خورده اند؟ در قرآن واضح است که آنها از همه مواهب بهشتی برخوردار بوده اند منتهی نه از طریق لمس و خوردن فیزیکی . بقول سعدی : تلخ چشمان نظر به میوه کنند ما تماشاکنان بستانیم. درواقع این برخورداری بهشتی بواسطه نگاه و حواس از راه دور انجام می شده است . به همین دلیل سخن بر سر «نزدیک شدن به شجره» است که آدم و حوا منع شده بودند. همانطور که رابطه خود آدم و حوا هم از نوع جماع نبوده است و لذا در بهشت هیچ فساد و فضولات و مدفوعی ممکن نبوده است . درواقع می توان گفت که آدم و حوا در بهشت هنوز دارای معده ای فعال نبودند و نیز هنوز دارای شهوت جنسی و میل به جماع هم نبودند. درواقع آنچه که ممنوع بوده همانا لمس مستقیم و برخورداری فیزیکی بوده است. در روایات شیعی آمده که در آخرالزّمان که تمام زمین به فساد کشیده شده و رزق سالمی پیدا نمی شود مؤمنان از طریق یاد خدا شکمشان سیر می شود. پس انسان ذاتاً قدرت دارد که غذائی نخورد و سیر باشد . همانطور که بودا موفق شده بود که با دفن خود بمدت چهل شبانه روز در قبری همچنان زنده بماند.

بنابراین آن شجره طبق روایات مذهبی می توانسته هر درختی باشد همانطور که این درخت به نامهای گوناگونی آمده است که با اصل حقیقت این واقعه در تناقض نیست: گندم، انگور ، سیب ، انجیر، زیتون، سنجد و.... چه بسا آدم و حوا (زن و مرد) در هر دورانی از تاریخ و در هر سرزمینی برای نخستین بار به یکی از این شجره ها نزدیک شدند و میوه اش را خوردند . همانطور که از روایاتی منسوب به علی(ع) بر می آید که این آدم و حوای بانی مذاهب سامی نخستین و آخرین آدم و حوا نبوده اند و قبل از آنها نیز بارها این واقعه رخ داده است و تا زمین بوده آدم هم بوده است.

و امروزه به قدرت دانش و تکنولوژی شبانه روز شجره ها (گیاهان و جنگل ها) غارت می شوند و به مصرف شجره بشری بر روی زمین میرسند و میروند تا نابود شوند که این نابودی گیاهان مترادف با نابودی شجره بشری بر روی زمین است. این شجره خواری و شجره پرستی که عیناً همان جهانخواری و مصرف پرستی فزاینده بشر است که به همّت تکنولوژی ممکن شده است نژاد پرستی را نیز به اوج رسانیده و بهمراه بر افتادن گیاه بر روی زمین نسل بشر هم بر می افتد. و این شجره پرستی که همان مصرف پرستی و جهانخواری است بتدریج به صورت عداوت با طبیعت زنده (گیاه) و صنعت پرستی در آمده که منجر به نفرت از نسل و نژاد خویش بروز می کند که بصورت سقط جنین و فرزند کشی و والدین کشی عیان می گردد .

این واضح است که امروزه در اوج سلطه فزاینده تکنولوژی و مصارف صنعتی هنوز عمده و اساس مصرف پرستی و جهانخواری بشر همانا گیاهان می باشند. هر چند که گوشت خواری فزاینده بشری هم مرهون غارت فزاینده گیاهان است و تولید فزاینده گوشت در گرو مصرف فزاینده گیاهان می باشد. و علاوه بر این اساسی ترین عنصر برپا دارنده صنعت یعنی نفت نیز همانا گیاهان فسیلی اعصار گذشته است که از اعماق زمین استخراج شده و به مصرف می رسد و همان شجره خواری مزمن و نهائی است.

امروزه ظهور احزاب «سبز» که جمعیت های طرفدار محیط زیست هستند و درواقع احزاب شجره پرست (گیاه پرست) می باشند ، دال بر خطر جدی انهدام شجره بشری بر روی زمین است. این احزاب بسرعت تمامی قدرت سیاسی – اقتصادی را

بدست می گیرند تا شاید مانع از انهدام شجرهٔ بشری شوند ولی تلاش های مذبوحانـهٔ آنها کـاملاً واضح است و نیز ماهیت دوگانه شان که عملاً به استمرار اقتدار صنعت خدمت می کند. مسئله این است که شجره پرستی (درخت پرستی – نگرانی برای محیط زیست و فضای سبز) در استمرار تاریخی اش به صنعت پرستی رسیده است و صنعت و صنعت پرستی محصول طبیعی شجره پرستی ای می باشد که از بهشت آغاز شد . به همین دلیل این احزاب ماهیّتی بغایت دو گانه تر و منافقانه تری دارند و با اصول خود در تضادند . این جریان شباهت زیادی به نهضت گیاه خواری دارد که برخاسته از اشدّ شکم بارگی و مصرف پرستی و گوشت خواری و جهانخواری است که افراط و تفریطی از یک امر است.

این واضح است که آدم و حوا در بهشت دارای یک حیات مطلقاً مرتاضانه بودند و به همین وضع امر شده و لذا از نزدیکی به شجره منع شده بودند یعنی از خوردن ممنوع گشته بودند . زیرا ذاتاً نیازی به خوردن و همخوابگی نداشتند و جاودانه بودند. میل به شجره منجر به میل جنسی شد همانطور که شکم است که بانی شهوت زیر شکمی می شود. همانطور که بقول معروف آدم گرسنه هرگز عاشق نمی شود. عشق جنسی کسب و کار آدمهای شکم پرست و پرخور است. میل به شجره یک بوالهوسی و فضولی بود. که البته این مسئله خود برخاسته از دلواپسی و تردید و سوء ظن آدم و حوا به خداوند بود که به آنها وعده جاودانگی در بهشت را داده بود. این احساس جاودانگی خدشه دار شده بود و این خدشه منشأ آن بوالهوسی گشت و آنان را از حیات و هستی بی نیازانه و جاوید در بهشت محروم نمود.

بنابراین واضح است که تماشای محض طبیعت زنده (اشجار) خود یک تغذیهٔ روحانی است و انسان بهشتی باید اینگونه تغذیه نماید. بهشت ازلی اینگونه بوده و بهشت موعود هم همینگونه است. برخورداری آدم با حوریان بهشت هم از طریق مصاحبت و نگاه است و بس . و این همان رابطه بالاتنه ای می باشد: رابطه ای غیر شجره ای ! آنگاه که این رابطه مخدوش می شود زن و مرد میل به خوردن و سپس جماع کردن پیدا می کنند و این هم کفایت نمی کند و به آنها احساس جاودانگی و ایمنی نمی بخشد و لذا به بچه دار شدن (شجره بشری) روی می آورند و بچه پرستی بعنوان راز استمرار بشر بر روی زمین . اینها همه حاصل تردید در جاودانگی و سوء ظن بخدا و اختلال در ایمان بوده است . بقول علی (ع) اگر همه مردمان جهان مؤمنانی خالص می بودند اصلاً شهری بر پا نمی شد یعنی مدنیت و تاریخ پدید نمی آمد. بنابراین واضح است که کل تاریخ و مدنیت بشری ذاتاً مشرکانه و کافرانه بوده است زیرا حاصل تردید آدم و حوا به خداوند و شریک گرفتن «شجره» است . این شرک که بتدریج مبدّل به کفر کامل می شود و خداوند بکلّی از یاد می رود تماماً شجره پرستی می شود: مصرف پرستی ، سکس پرستی و فرزند و همسر پرستی و نژاد پرستی و آینده پرستی و آرمان گرائی ! ولی همین مدنیّت نیز تا به امروز فقط بقوّت شریعت ها امکان پیدایش داشته است که بصورت آداب و فرهنگ و سنن و عرف ها و حقوق و قوانین استمرار یافته است و امروزه می رود تا با راز بقای خودش به بن بست کامل از هر سو برسد و دچار خود – براندازی شود.

پس این امر نیز واضح است که چگونه گرایش به شجره منشأ مالکیت مادّی و عاطفی و نژادی گردید و این مالکیّت هم اصل ذاتی مدنیّت ها شد و بصورت احکام شرعی و قضائی و اقتصادی و عرفی درآمد.

پس کلّ تاریخ از درخت پرستی آغاز شد و این آغاز شرک و کفر بشر بوده است. همسر و فرزند پرستی و خانه و نژادپرستی و پرستش سائر اشیاء و مالکیّت ها و نیز ستم ها و پیدایش حرص ها و جنون و جنایات تمام از درخت پرستی است. این پرستش که آغاز بت پرستی است بتدریج منجر به صنعت پرستی گردید زیرا بواسطهٔ صنعت بشر می توانست تا

درختان بیشتری را به تصرف آورد و مصرف کند، بصورت غذاهای ذخیره ای و کنسروی و فشرده و کالاهای اشرافی و رفاهی در منزل همچون لباس ها و تزئینات. صنعت از آتش آغاز شد که قلب آن کوره هائی بودند که درخت را می سوزانیدند.

«مهر گیاه» یکی از موضوعات حکمت باستان بوده است. علم طب نیز شعبه ای از این حکمت است که بتدریج از معنای جادو و راز بسوی دانش شیمی رفت و صنعت پزشکی جدید را پدید آورد. یکی از موضوعات طبّ سنتی در سراسر جهان مسئله گیاهی بوده است که دارای مهر است و بین زن و مرد ایجاد محبّت می کند که البته منظور همان ایجاد شهوت جنسی بوده است که آن دو را در کنار یکدیگر نگاه دارد. به بیان دیگر حکمت «شجره» همان حکمت شهوت است که راز پیوند زن و مرد در زیر یک سقف بوده که هسته اصلی مدنیّت می باشد.

این به تجربه مسلّم گشته است که یک دختر و پسر نوبالغ تا زمانیکه یکدیگر را قلباً دوست دارند و به این دوستی و جاودانگیش ایمان دارند میلی به ازدواج ندارند ولی به محض اینکه این رابطه مختل می گردد یا جدا می شوند و یا تصمیم به ازدواج رسمی می گیرند. این کلّ داستان ازلی آدم و حوا بر روی زمین است و اراده به تولید شجره (نسل). به همین دلیل فرزندان بهمان میزان که راز استمرار زناشوئی هستند هووی این رابطه نیز هستند.

آدم و حوا به محض اینکه به خدایشان شک و سوء ظن پیدا کردند احساس جاودانگی شان مختل شد و میل به ازدواج و تولید نسل (شجره) یافتند. درواقع مسئله ازدواج در ذاتش از شرک و کفر و بدبینی انسان است و در عین حال تنها راه بقای بشر نیز هست. و اگر در حکمت ازلی دین، همخوابگی همواره امری شیطانی تلقی شده است به همین دلیل است. ولی بشری که خواه ناخواه به این شرک و کفر مبتلا می شود بهترین راه نجاتش ازدواج دائم و متعهّدانه است و طبق امر دین بایستی با نام و یاد خدا همخوابگی کند و برای خدا این پیوند را برقرار سازد تا این نقص عظیم در نفس خود را جبران و مداوا نماید.

پس واضح است که شجره حکمت توحیدی برخاسته از حکمت «شجره» (درخت) است. و اینکه شجرهٔ بشر بر روی زمین (نسل – تاریخ – مدنیت – شریعت) تماماً حاصل شجره پرستی بشر و نزدیکی آدم و حوا به گیاه بوده است. یعنی کلّ تاریخ بشری حاصل مهر گیاه در بشر است.

۱۸- حکمت آدم

چرا خداوند ، آدم را آفرید ؟ و چرا آدم از بطن خودش حوا را آفرید ؟ این همان راز حکمت ازلی است و همه حکیمان تاریخ بشری برای پاسخگوئی به همین سئوال براه افتادند و حکیم شدند هر چند که بر آستانه این سئوال تا ابد باقی ماندند. و این آستانه همان راز جاودانگی آنان شد. آستانه این سئوال از روبرو که : پروردگارا چرا مرا آفریدی ؟

آخرین پاسخ منطقی به این سئوال که تاکنون پدید آمده و بر زبان خدا نهاده شده است اینست : چون دوست داشتم خودم را معرّفی و آشکار سازم ! این پاسخ را جز از زبان حکیمان اسلامی به این وضوح نشنیده ام. و نخستین این حکیمان خود محمّد(ص) بوده است که در معراج این سئوال را از خداوند پرسید و چنان پاسخی شنید . این حکمت محمّدی منطق شکن ترین حکمتهاست و زان پس جز خموشی ممکن نیست. و لذا از نشانه های حکیمان کامل یکی خموشی می باشد. خموشی تا سرحدّ فراموشی و نیستی و فنای در ذات او شدن !

پس در این پاسخ نهائی حکمت سه عنصر حضور دارد : دوستی ، معرفت و ظهور ! و مقصود نهائی از خلقت آدم همانا خود – خدائی بوده است : ظهور خدا در خاک بشری! این حکمت ازلی در قدیمی ترین حکمتهای دینی بر روی زمین یعنی حکمت ودائی در هندوستان (مهد شجره) از حدود پنج هزار سال پیش حضور داشته است که حق «اوتار» (تجسّد خدا در بشر) را پدید آورده است و در حکمت اسلامی مترادف با معنای « امام » شده است که ظهور « امّ » است که حرف رمز همه سوره های ودائی می باشد و اسم اعظم مذاهب هندو است.

چرا من خلق شده ام ؟ چرا وجود دارم ؟ از کجا آمده و به کجا میروم ؟ اینها الفبای حکمت هستند و نور حکمت و هدایت ، حاصل تأکید و تعمّق و مکاشفه انسان دربارهٔ این سئوال است . هر چند که این سئوال هرگز بر روی زمین پاسخی مطلق نیابد ولی راهی که انسان را به جستجو دربارهٔ این سئوال می کشاند همان راه هدایت و معنویت بشر است و راه معرفت و تقرّب الی الله می باشد. و این همان گوهره و محرّک خود – شناسی است. انسان بمیزانی که دارای این سئوال است انسان است. آئین ودائی و عرفان اسلامی این سئوال را همواره در محور خود قرار داده و هیچ آئین دیگری اینگونه نبوده است. این همان اتصال و یگانگی حکمت ازلی و فلسفه آخرالزّمان می باشد. این همان رجعت فلسفی و فلسفهٔ رجعت است که ذات دین خدا بوده است و هر دینی که این رجعت را فعالتر ساخته است به حق و هدایت بشر نزدیکتر بوده است و زنده تر است.

پس حکمت وجود آدم همان حکمت ظهور خداست . گوئی شجره بنی آدم در عالم خاک همان قلمرو ظهور خدا بوده است . گوئی که بنی آدم همان شجره خدا در عالم خاک بوده است و بیهوده نیست که در مذهب یهود و مسیحیت، خدا را پدر می نامند و بشریّت را هم فرزندان خدا می خوانند. چنین نسبتی در هیچ مذهب دیگر گزارش نمی شود . و گوئی حق فرزندی خدا برای مسیح(ع) بیش از سائر افراد بشری وجود داشته است زیرا پدر نداشته است . بهرحال چنین نسبتی به خدا در قرآن یک گناه و معصیت عظیم محسوب شده است و خداوند خود را از این اتهام مبرّا ساخته است .

« لم یلد و لم یولد» که یکی از صفات خداست فقط در دو کتاب آسمانی وجود دارد یکی قرآن است که آخرین کتاب محسوب می شود و دیگری اوپانیشادهاست که اوّلین کتاب آسمانی قلمداد گردیده است و کتاب امّ و امّ الکتاب تلقی میشود.

کتاب عهد عتیق علناً بنی اسرائیل را نسل و نژاد و فرزندان خدا (یهوه) می خواند و به همین دلیل بنی اسرائیل ملقب به قوم یهود است که نام خداست و هیچ مذهب و قومی دارای چنین لقبی نیست. به همین دلیل این قوم ، خود را تنها وارث واقعی و نهائی زمین می داند زیرا خود را فرزندان خدا می خواند پس حق خداست که نسلش صاحب زمین گردند . بهرحال چنین تصوّر و تفسیر و باوری به عقل و حس و نیاز و منطق بشری نزدیکتر است تا خدا را بی علّت و معلول دانستن و آدمیزاده را هم به ناگاه سربرآورده از عدم خواندن . در چنین درکی انسان بهتر می تواند خود را به خداوند مربوط سازد تا در معرفت اسلامی و ودائی که براستی معرفتی فوق علیّتی و فوق منطقی است. و به همین دلیل حکمت اسلامی و ودائی یک حکمت تماماً قلبی و روحانی و اشراقی می باشد و نه استدلالی و ذهنی.

کل تمدّن معاصر جهان که تمدّنی اروپائی است معلول چنان باوری در یهود و مسیحیت می باشد که حتی خدا را هم وارد قلمرو علیّت نموده است. کل دانش غربی محصول این نوع خدا شناسی و انسان شناسی می باشد. تفاوت ذاتی فرهنگ غربی و شرقی فقط از همین نکته است.

بمیزانی که یهود توانست مسیح را مبدّل به «پسر خدا» سازد با اروپائیان متحد شد و با تمدّن یونانی پیوند خورد و تمدّن دوهزارهٔ اخیر در غرب را بنا نهاد و مولّد مسیحیت اروپائی گردید و هنوز هم سنگ زیربنای دانش و مدنیت اروپائی است و لذا تمدّن غرب ذاتاً متعهد است تا از اسرائیل چنین دفاعی کند. که در این دفاع حتی موجودیت جهانی خود را در خطر اندازد. این دفاعی از ذات موجودیت تاریخی خود تمدّن غرب است : تمدّنی یهودی – یونانی ! و این همان اتحاد یهوه و زئوس می باشد. در تمدّن اروپا مهمترین واقعه معنوی و دینی که رخ نمود و نطفه این تمدّن گردید آن بود که یهوه همان زئوس شد. این راز پیدایش تمدّن غرب است . رازی که خداوند را صاحب فرزند و نسل و نژاد ساخت . و امروزه تمدّن غرب خود را نژاد خدا می داند و لذا برای خود حق رسالتی جهانی قائل است که گوئی بایستی کل زمین را به ارث برد زیرا نژاد خداست !؟ و آنان که این فرهنگ را پدید آوردند متفکّران یهود بودند. و لذا روح و جان و هستی تمدّن غرب خواه ناخواه مدیون قوم یهود است .

این نکته نیز قابل تذکر است و از اهمیّتی بزرگ بر خوردار است که پیوند یهوه و زئوس (پیوند یهود و یونان) در قرون وسطی منجر به ورطه هلاکت حتمی اروپائیان شد و آنچه که اروپا را از نابودی حتمی نجات داد مسلمانان بودند. این مسئله را به نوعی محققین جدید اروپائی نیز اعتراف دارند که بدون جنگهای صلیبی این تمدّن جدید اروپا ممکن نمی شد و اروپا از آن ظلمت قرون وسطی خارج نمی گشت. قرون وسطی محصول پیوند فلسفهٔ ارسطو و حکمت بنی اسرائیلی بود که البته تحت رهبری حکمت بنی اسرائیل قرار داشت که پاپ نماینده اصلی آن محسوب می شد . با نفوذ اسلام در اروپا این پیوند و رهبری متلاشی شد و فلسفه ارسطوئی و تمدّن یونانی به رهبری رسید و مراحلی هم برای این جابجائی ، نبردهای ضدّ یهودی هم درگرفت که جنگهای جهانی دوّم اوج آن محسوب می شوند. در این جنگ ضدّ یهود که به رهبری هیتلر بعنوان اسکندر دوم برپا شد یکبار دگر قوم یهود به کوره های آدم سوزی فرستاده شدند.

بهرحال قوم یهود در طی هزاران سال بر روی زمین منادی خداپرستی غایب ، و شریعت و مدنیت دینی بود و همواره در نبردی مستمر برعلیه شاه – خدائی در تمدّنهای بابلی و ایرانی و رومی بسر برد و بارها در کوره های آدم سوزی قتل عام شد . نقش قوم یهود در تاریخ مدنیّت و قوانین مدنی و قانون سالاری براستی نقشی سرنوشت ساز و درجه اوّل بوده است.

حضور و تأثیر انبیای بنی اسرائیل در تمدّن بشری و در ساختار امپراطوریهای بزرگ کهن و تبدیل دورانها پرواضح می باشد . به تنهائی نقش دانیال نبی در دو امپراطوری بابلی و ایرانی کاملاً سرنوشت ساز بوده است و شاهان بزرگ آن دوره یعنی بخت النّصر و کوروش و داریوش و خشایار شاه شدیداً تحت تأثیر او قرار داشته و مبادرت به تدوین قوانینی جدید بر اساس تورات نمودند و گوئی که به دین یهود در آمدند. نقش قوم یهود در تاریخ کهن و پی ریزی تمدّنهای اوّلیه که اساس تمدّن جدید محسوب می شوند نقشی درجه اول بوده است. هر چند که خود آن قوم اکثراً در حال گریز و تبعید و قتل عام و آزار بوده و جز در دوره حضرت داوود و سلیمان دارای حکومتی نبوده است و امروزه نیز در اسرائیل تحت بدترین شرایط زندگی می کند. هر چند که هنوز هم عمده یهودیان جهان در خارج از اسرائیل بسر می برند و در بطن اقوام دیگر محو و منحل محسوب می گردند و دیگر آن قدرت و معنویت و اثر گذاری کهن را ندارند و گوئی عمر تاریخی شان بسر آمده است و آخرین تلاش برای بقا را در خاک فلسطین مرتکب می شوند که تلاشی کاملاً مذبوحانه محسوب می شود. و گوئی که خداوند دست از حمایت این قوم برداشته است شاید به دلیل همین نسبت ناروائی که به خداوند داده اند و خود را قوم برگزیده و اصلاً فرزندان خدا قلمداد کرده اند و اشدّ نژاد پرستی را بنا نهادند. نژاد پرستی ای که البته عین خداپرستی محض و شریعت پرستی و قانون پرستی بوده است و جز این نمی توانسته عمل کند و باقی بماند.

بهرحال قوم یهود در اکثریت طول تاریخش یک حیات قاچاق و چریکی داشته است. گوئی این نیز از سنت ذاتی دین موسی(ع) بوده است. خود موسی چهل سال بطور نفوذی و قاچاق در قلب کاخ فرعون زیست و آن کاخ را بر سر فرعون خراب کرد . «اِستَر» یک دخترک یهودی نیز شبیه همین وضع را در دربار خشایار شاه ایفا نمود و ملکه ایران گردید و همچون موسی یکبار دگر قومش را از قتل عام نجات داد. و بیهوده نیست که تشکیلات جهانی و سرّی و نفوذی موسوم به «فراماسونری» را نیز یهودی ها بنا نهادند که تا حدود دو قرن در سرنوشت دول و ملل جهان اثر نهاد. امروزه نیز چنین نقشی را در رهبری پس پرده تمدّن غرب و آمریکا ایفا می کند . بانی ایدئولوژی انقلاب نیز یک یهودی بنام کارل مارکس بود که تمام قرن بیستم جهان را منقلب ساخت و سرنوشت اکثر ملل را دگرگون ساخت. این آواره گان در همه جا سرنوشت بشر را دگرگون کرده اند . انیشتن نیز یک آواره دیگری از این قوم بود که از کوره های آدم سوزی هیتلر گریخت و در آمریکا بانی بمب اتمی شد و سرنوشت بشر را به وادی دگر انداخت و تمدّن یونانی را بر کلّ جهان چیره ساخت. خدمت و خیانت این قوم به نسل بشر در همه جای تاریخ بطرزی حیرت آور بهم آمیخته و غیر قابل تفکیک می نماید . آیا آثار یهودیانی چون مارکس و فروید و انیشتن را بایستی به حساب بزرگترین خدمت به نوع بشر دانست و یا بالعکس؟ حکمت مذهب سامی از نوع بنی اسرائیلی اش مطلقاً غیر قابل تفکیک است و لذا پرداخت به این مهم مربوط به درک ذاتی از حکمت آدم می شود که با طوفان نوح فقط نسل سام پسر نوح را وارث زمین نمود. طرح این مسائل اصلاً سیاسی و نژادی نیستند بلکه فلسفه آخرالزّمانی بشر بر روی زمین را به حکمت ازلی آدم پیوند می زند و به راز خلقت پاسخ می گوید . حکمت ازلی اگر نتواند پاسخگوی معنای بشر معاصر بر روی زمین باشد اصولاً حکمت نیست و بلکه خیالبافی است.

امروزه سه مذهب ودائی و مسیحی (که همان استمرار یهود است) و اسلامی تقریباً کلّ بدنه بشریّت را شامل است. جمعیت حدود شش میلیارد نفری جهان شامل حدود ۱/۵ میلیارد مسلمان، سه میلیارد ودائی – بودائی و ۱/۵ میلیارد مسیحی است. درواقع حدود نیمی از جمعیّت جهان متعلّق به حکمت ازلی از مهد تمدّن هند هستند و نیمی دیگر هم به مذهب و حکمت سامی تعلّق دارند . این امر البته فقط «اسمی» است و آنچه که «رسم» می باشد همان حاکمیّت علمی تمدّن یونانی می باشد که به رهبری غرب بر کلّ مردمان جهان سلطه اجرائی و روانی دارد. همه اسماً مسلمان ، بودائی و یا مسیحی

هستند ولی عملاً یونانی زیست می کنند. چه بسا جوکیهای معاصر هندی و اقطاب فرقه های درویشی و اسقف های مسیحی ، شراب می نوشند و گوشت خوک می خورند و دیسکو می رقصند و همجنس گرائی را توجیه و تقدیس می کنند و رئیس جمهور آمریکا را می ستایند و در عین حال مراسم عبادی مذهب خودشان را نیز با دقت و وسواس بیش از پیش به نمایش می گذارند. این یعنی چه؟ حکمت این واقعیّت جهانی چیست؟ آیا این همان خداوند است که معرّفی و آشکار میشود؟

هیچ قومی چون بنی اسرائیل دارای تاریخ باستانیِ واضحی نیست . این تاریخ همان است که تحت عنوان کتابهای عهد عتیق باقی مانده است. حتی رئالیستی ترین تاریخ اجتماعی ملل جهان نیز در این کتابها وجود دارد. این کتابها منبع اصلی همه کتابهای تاریخی و حماسی ملل می باشند. آثار هرودوت و هومر و فردوسی و طبری نیز در جنبه تاریخ باستان تماماً متأثر از کتابهای عهد عتیق می باشند. این قوم بهترین حاملان و حافظان تاریخ واقعی ملل کهن هستند چرا که در سراسر زمین پراکنده و عموماً دارای سواد و کتابت بوده اند و برای تاریخ نژاد خویش ارزشی خارق العاده قائل بودند و در بطن این تاریخ نگاری و حفظ وقایع و سرگذشت تاریخ قوم خویش ، بخش هائی از تاریخ سائر اقوام نیز حفظ شده و نقل گشته و بتدریج کتابت شده است. تاریخ پرستی و قدمت پرستی که همان پرستش نژاد خویش بوده اساس قداست این قوم و مذهب محسوب می شده است و هنوز هم چنین قداستی برای قدمت تاریخی خود قائل بودن در این قوم وجود دارد که در فلسفه سیاسی صهیونیزم متجلّی گشته است. چنین قدمت پرستی و تاریخی گری در هیچ قوم دیگری ملاحظه نشده است . آنچه که امروزه «فلسفه تاریخ» نامیده می شود نیز مولود فیلسوف یهودی بنام مارکس است که پدید آورنده قدرتمندترین و فعّالترین فلسفه در طول تاریخ بوده و انقلابات آفریده است . فلسفه تاریخ مارکس نوعی از فلسفه و شعبه و موضوعی از آن نیست بلکه کل فلسفه و یک آئین کلّی است که قداست تاریخ را بیانی علمی – منطقی بخشیده است و بنی اسرائیلی بودنش کاملاً واضح است هر چند که به ظاهر نمودی غیر مذهبی دارد. این فلسفه یک فلسفهٔ تماماً یهودی به زبان مدرن است که دعوت به ازلیّت تاریخ (قدمت) می کند که همان «کمون اولیّه» می باشد که اساس آرمانشهر کمونیستی است. جامعه کمونیستی یک جامعه بنی اسرائیلی در عهد موسی می باشد که می خواهد همان جامعه را یکبار دگر به همّت معجزات تکنولوژی بوجود آورد و لذا می توان آنرا یک مکتب سامری دانست که فوت و فن علمی را در مقابل معجزات موسی قرار داد و بنی اسرائیل را فریفت.

اینکه این قوم علیرغم دعوی خداپرستانهٔ خود همواره در مرحله نهائی کل حکمت و مدنیت و علوم و سواد و تجربه تاریخی خود را بخدمت صاحبان قدرت مادّی دورانها گرفته اند امری دگر است و بس جای تأمل و حیرت. با اینکه همواره سرکوب شده اند ولی نهایتاً در خفا تسلیم گشته اند و امپراطوران را خدمت نموده اند. از روی کتابهای عهد عتیق نیز می توان این مسئله را بوضوح درک نمود که چگونه نهایتاً به دربارهای شاهان ایرانی و بابلی و مصری و رومی و یونانی وارد می شدند و پس از آنهمه معجزاتی که از جانب انبیای خود می دیدند ولی بخدمت قدرتهای مادّی در می آمدند. این وضع تا به امروز نیز ادامه دارد و یک راز و یک حکمت عظیم در تاریخ محسوب می شود . اهمیّت این مسئله ، یک وسواس تاریخی یا فلسفی نیست بلکه در کل قرآن نیز حضور دارد. بخش عمده قصص قرآنی بر مدار این قوم می چرخد و بنی اسرائیل محور عبرتهای قرآنی برای مؤمنان است. پس این مسئله دارای یک اهمیت واقعی در کل بستر تاریخ جهان قدیم تا به امروز می باشد. دارای کتاب بودن این قوم به عنوان قدیم ترین کتابداران و کتاب خوانان تاریخ است که این ویژگی را به این قوم داده است. منظور همان اهمیّت سواد است که از کتاب برخاسته است. بیشترین فلاسفه و دانشمندان صاحب مکتب و ابداع و اکتشافات و اختراعات در سده های اخیر جهان غرب نیز یهود بوده اند با توجّه به این امر که عموماً

مذهب خود را تقیه می کرده اند و بسیاری از این دانشمندان که یهودی الاصل می باشند دارای هویّت بارزی نیستند . اگر فقط به نقش همین انگشت شمار یهودیان مشهور در تاریخ معاصر جهان نظری افکنیم این مسئله را بوضوح درک میکنیم: اسپینوزا، مارکس، هوسرل، کافکا ، انیشتن، هرتسل و فروید. اندیشه های همین هفت نفر یهودی بر کل جهان مدرن حاکمیت واضح دارد و همه قلمروهای دانش و فلسفه و سیاست و اقتصاد و جامعه شناسی و روانشناسی و علوم تربیتی و هنر و ادبیات و تکنولوژی و تسلیحات و دیپلماسی را تحت الشعاع خود دارد. جهان امروز یک جهان تماماً بنی اسرائیلی است که بخدمت اندیشه و مدنیت و فلسفه یونانی درآمده است. دینی که مرید کفر شده است . قدمتی که بخدمت تجدد درآمده است. زیرا تمدّن اروپائی همانطور که در طول این کتاب نشان دادیم جدیدترین و بی ریشه ترین تمدّن در تاریخ است که کهن ترین تمدّن را بخدمت گرفته است. این تمدّن حاکم بر جهان معاصر حاصل اتحاد قدمت و تجدّد است. حاصل وحدت اوّل و آخر تاریخ است. این حکمت در قرآن نیز بوضوح آمده است که خداوند بنی اسرائیل را بر جهانیان برتری داده است . گوئی هوش مادّی یونانی و قدمت معنوی یهودی بهم آمده و سرنوشت آخرالزّمانی بشر را رقم میزنند.

به زبان روانشناسی ِمعرفت نفس آن وضعیّت باطنی که در آدم و حوا موجب مشورت با ابلیس و نزدیکی به شجره (گیاهان) شد همانا «اضطراب» بود . این همان عنصر ذاتی و معرفت نفس موجود در آخرین فلسفه آخرالزّمان یعنی اگزیستانسیالیزم است که درک شده است ولی منشأ ازلی آن هرگز جستجو نگشته است و لذا این فلسفه نیز نتوانسته است گوهرهٔ انسانی تاریخ را همچون رقیب دیگرش مارکسیزم ، درک نماید. مارکسیزم با اینکه فلسفه تاریخ بود بخاطر انکارش نسبت به دین از درک این حقیقت انسانی عاجز بود و اگزیستانسیالیزم نیز با اینکه معرفتی بود باز به دلیل انکار دینی اش قادر به درک ازلی این معمّای انسانی نگشت و لذا قادر به ارائه راه حلّی برای این مسئله ذاتی بشر نشد.

همین اضطراب حاصل از تردید و سوء ظن بخدا و جاودانگی خویش در آدم که خود حاصل وجود حوا به عنوان روح برون افکنده خویش بود، علّت گرایش به گیاه گشت تا مهر مورد اتهام و تردید قرار گرفته شده پروردگار در گیاه جبران شود . این اضطراب که همان دغدغه و هراس ناامنی و نابودی بود انسان را گیاه پرست و درواقع گیاه خوار و خورنده ساخت . امروزه نیز به تجربه معلوم شده که آدمهای مضطرب دچار پرخوریهای شدید و چاقی ها و یا لاغریهای غیرعادی هستند. گیاه گرائی و شجره پرستی بشر که سرآغاز از خود بیگانگی اوست تلاشی برای فائق آمدن بر آن اضطراب بود. ولی این اضطراب پایان نیافت و بلکه انسان آگاهی خود را نسبت به آن بتدریج از دست داد زیرا از خود دور شد.

غایت این ابتلاء به مهر گیاه برای جبران نقصان مهر در رابطه آدم و حوا بتدریج بشر را بسوی گیاهان خاص و معجونهای گیاهی هدایت کرد که شراب و انواع داروهای مسکن و گیاهان مخدّر و توهّم زا از این جمله اند . و امروزه که این از خود – بیگانگی در صنعت که کارخانه بلعنده گی شجره است به اشدّ خود رسیده و ابتدائی ترین عقل و اراده حیوانی را نیز از بین برده و امراض و ناامنی های کثیری از همه سو هجوم آورده و بلایای زمینی و آسمانی نیز بر آن افزوده گشته است نیاز به این گیاهان خواب آور و بی حس کننده شعور و آگاهی نیز افزونتر شده و بصورت مصرفی همگانی و روزمره در آمده است.

اتحاد یهوه و زئوس این اضطراب و هراس را به اوج رسانیده و صنایع شجره خوار نیز مستمراً در جستجوی گیاهان و معجونهای جدیدی هستند تا این احساس نابودی را علاج کنند . ولی تجربه نشان میدهد که مهر این گیاهان تماماً دروغین

و فریبنده است. این اضطراب و هراس از نابودی از خود نابود شدن نیز نابود کننده ترند تا آنجا که خودکشی بعنوان تنها راه نجات از نابودی پیش روی قرار می گیرد.

مهر شجره (درخت) درست مثل مهر نژاد (شجره بشری – نسل) دروغین و موهوم است و مبدّل به عذابهای بزرگ می شود. امروزه این دو مهر دروغین و ابلیسی دو ستون ذاتی تمدّن حاکم بر جهان است که بصورت صنعت پرستی و نژاد پرستی رخ نموده است و علاجی جز میوهٔ درخت زقوم نمی یابد که همانا مخدّرات و مسکّن ها و مواد توهّم زا هستند.

روانشناسی اضطراب به مثابه شناخت ذات نفس بشر است و اساس و محور کلّ معرفت نفس می باشد. و در نقطه مقابل آن «ایمان» است . آنچه که انسان را از خود فراری میدهد و به «غیر» پرستی مبتلا می کند که همان شجره پرستی در انواع و درجات آن است همانا اضطراب به معنای بی قراری در خویشتن است. و علّت ازلی و وجودی این بیقراری همانا وجود جنس مخالف بوده است. در اینجا حوا به مثابه همان گوهرهٔ ایمان و قرار آدم بود که از وی بیرون افتاده بود و لذا او را از خود بیگانه و در خود بیقرار کرده بود. آدم فقط به امید اینکه دلش قرار گیرد روی به شجره نمود و از میوه اش خورد . او گرسنه نبود بلکه دچار قحطی روح شده بود . در روایات اسلامی آمده که کلّ مدّت اقامت آدم و حوا در بهشت شش ساعت بوده است که البته سنجش این دوره به زمان بیرونی امری عبث است زیرا آغاز زمان بشری درواقع با خلقت حوا از بطن آدم بوده است که شش ساعت اوّلش در بهشت سپری شده و مابقی در خارج از آن . آن شش ساعت به مثابه همان دوران «عسل» بوده است. چه بسا آن دو در آن شش ساعت از نهرهای عسل در بهشت تغذیه می کرده اند.

درواقع آنگاه که حوا از آدم زاده شد آدم دچار زمانیّت و تورّم زمان شد و بقول معروف حوصله اش سر رفت و احساس کرد که باید کاری بکند و نخستین کار هم خوردن بود. همینکه می بایستی از درخت بالا می رفت و میوه ای می چید نخستین کار آدم بود. در اینجا بایستی کار کردن را ذاتاً به انگیزهٔ فائق آمدن بر زمانیّت معنا نمود که دارای همان معنای بازی کردن است. و در این بازی کردن بود که بتدریج علوم و فنون آموخت . علوم و فنون بشری ذاتاً محصول بازی کردن و تلاش برای فائق آمد بر زمانیّت و خود – فراموشی می باشد که به معنای فائق آمدن بر اضطراب است . و بدینگونه می توان معنای شغل و اشتغال را خاصه در قلمرو صنعت بهتر درک نمود. ولی بشر هر چه که بیشتر خود را مشغول ساخت در همان لحظات بیکاری شدیدتر دچار اضطراب و هراس و تردید نسبت به حوا گردید و لذا در لحظات بیکاری هم مجبور شد تماماً مشغول باشد یا بخورد و یا بازیهای جدیدتری ابداع کند تا تمام لحظات را اشغال سازد. اشتغال یعنی اشغال نمودن خلاء نیستی که زمانیّت نام دارد.

برخی از عرفا می گویند که خداوند فقط برای رفع تنهائی اش آدم را آفرید تا با وی دوستی و مصاحبت نماید . آنچه که عبادت و عبودیّت نامیده می شود ، درواقع امری است که از طرف خدا به آدم داده شده است تا با وی هم صحبت گردد. به همین دلیل در قرآن هم آمده است که خداوند فقط به قصد عبادت بود که انسان را آفرید یعنی به قصد هم صحبتی ! ولی گویا این مصاحبت برای آدم ارضاء کننده نبود زیرا مصاحب خود را نمی دید و محتاج یک مصاحب عینی شد که حوا را آفرید . درواقع می توان گفت که حوا نمادی از همان روح آدم و بلکه خود خدای غیبی آدم بود که در مقابلش عیان شد. به همین دلیل آدم به پرستش و پیروی از حوا پرداخت و حتی به امر حوا با ابلیس به مشورت پرداخت و از وی اطاعت کرد. بهرحال این مصاحبت آدم با حوا ساعاتی بیش نینجامید که مبدّل به فاجعه شد و به شرایطی افتادند که فقط می بایستی کار

می کردند و فرصتی برای مصاحبت باقی نمی ماند. و همین دوری بواسطهٔ اشتغال موجب دوری و غربت بیشتر آن دو شد و سوء تفاهم ها پدید آورد و آدم قادر نبود و مجال کافی نداشت که ناز حوا را بکشد و او را راضی کند .

آن اضطراب امری فقط مربوط به آدم بوده است و نه حوا. آن اضطراب که به معنای هراس از نابودی در خویشتن و مترادف با بیقراری است یک صفت آدمی است و نه حوائی . برای حوا حداکثر فقط نگرانی ذهنی از بابت معیشت و امنیت جسمانی وجود دارد و نه هراس روانی . ولی در دوره جدید جهان یعنی عرصه آخرالزّمان که زمان در حال به پایان رسیدن است آن اضطراب هم برای آدم درحال پایان است و در عوض زمان حوا در حال آغازیدن است.

این رفع اضطراب در آدم آخرالزّمان عموماً بدان معناست که او نابود شده است که دیگر احساس نابوده گی هم نمی کند و اصولاً جاودانگی را از یاد برده است. زیرا اضطراب همانا اضطراب حاصل از باختن جاودانگی است.

پس واضح است که اگر آدم بتواند رابطه ای بالاتنه ای و مصاحبتی با حوا برقرار کند درواقع با خدای خود از روبرو سخن می گوید همانطور که حوا نیز که براستی خالقی جز آدم ندارد در این رابطهٔ بالاتنه ای (عقلی و قلبی) با خدای خود مربوط شده است. و این همان قلمرو معرفت نفس حکیمانه است. ولی آیا جز مرد حکیم قادر است که چنین رابطه ای با زنی برقرار نماید ؟ آنهم چه زنی می تواند با مرد حکیمی چنین رابطه ای برقرار سازد؟ زنی که براستی آن مرد را خالق و خدای خود بداند و به او تماماً ایمان داشته باشد. چنین زنی فقط می تواند صادق باشد آنهم در رابطه با چنین مردی. چنین زن و مردی بایستی تماماً از «شجره» بریده باشند یعنی از نسل و نژاد پس و پیش . یعنی از زمانیّت پاک شده باشند. این همان مقام مخلصین و اولیای خداست که در قرآن وصفشان شده است که از پس و پیش پاک شده که نه حسرتی از گذشته و نه هراسی از آینده دارند و خداوند همهٔ گناهانشان را از قبل و بعد بخشوده است. زمانیّت که بصورت آن حسرت و این هراس در انسان بروز میکند همان قلمرو گناه است و انسان در این قلمرو تماماً غرق در گناه است.

انفعال حکیم به معنای خروجش از زمانیّت است یعنی از قلمرو اضطراب و گناه و بی اعتمادی و سوء ظن و تورّم زمان . لذا نیازی به اشتغال ندارد الاّ برای خدمت به دیگران بی هیچ مزد و منت و اکراه و رنجی. و این از محبّت و ایثار اوست . لذا محبّت و ایثار فقط مختص انسان حکیم است و لاغیر . فقط کسی که به جاودانگی در خویش و قرار در خویشتن رسیده است می تواند دوست بدارد و بس.

آدم در عرصه حکمت و خودشناسی اش بایستی دو موضوع را اصل و محور تفکّرات و تأملاتش قرار دهد. یکی مربوط به خود اوست و دیگری مربوط به رابطه اش با حواست : رابطه اش با خودش و با حوا . در رابطه با خودش کل سرّ حکمت همانا درک هزار توی معضلهٔ اضطراب و تردید است و در رابطه با حوا هم درک هزار توی جذابیّت فوق ارادی و فوق عقلانی حوا برای اوست. یعنی همان نیروئی که آدم را به پرستش و تبعیّت بی چون و چرای حوا می کشاند. این دو موضوع دو روی سکه یک حقیقت است. بیقراری در خویش و فرار در حوا . و یا فرار از خویش و قرار در حوا . ولی این فرار و قرار نیز وضعی واقعی و ثابت و کامل نیست و امری تماماً نسبی و موقتی و دمدمی است. درواقع آدم در برزخ بین خود و حوا سرگردان است و اینست جایگاه عمومی حیات و هستی او : تردّد بین خود و حوا. این فاصله و خلاء که همان عرصهٔ احساس نابودی آدم است عرصه حضور خداست. کل حکمت و معرفت نفس آدم همین است که هستی مطلق یعنی خداوند را در این نیستی بیابد. و کلّ ایمان و حکمت هم به آدم این قدرت را می بخشد که در این نیستی واقع شود و قرار گیرد و از تذبذب و تردّد و تردید بلاوقفه بین خود و حوا بپرهیزد. این پرهیز همان امر تقوی در دین است که دو

روی دارد پرهیز از خود و پرهیز از حوا. زیرا آدم هر بار بهمان شدت که بخود می گراید و خود پرست می شود بلافاصله مبتلا به حوا می گردد و حواپرست می شود و بالعکس . این همان بیان خودپرستی مردان زن ذلیل است و جز اهل معرفت جمله مردان چنین اند.

آدم بمیزان نژاد پرستی اش زن ذلیل است و به همین شدّت منفور زن واقع می شود که قلمرو نژاد و تولید نژاد می باشد. و این امری ذاتی می باشد. این مسئله همانطور که ذکرش رفت در بنی اسرائیل به اشدّش حضوری تاریخی داشته است و می توان این واقعیّت را حتی در خود کتاب عهد عتیق مورد ملاحظه قرار داد . زیرا آنگاه که زن نیز از خون و نژاد مرد باشد این معضلهٔ دیالکتیکی به اشدّش ظهور و بروز می یابد.

تاریخ بنی اسرائیل بوضوح نشان می دهد که تا چه حدّی بین زن و مرد این قوم تضاد و فاصله دائمی بوده است و خانواده های بنی اسرائیلی تا چه حد بی بنیاد و سست بوده اند . این خود یکی از مهمترین عللی بوده است که این قوم اهل دانش و فن و سیاست و قانون و قدمت بهمراه معجزات و کرامات دائمی انبیایش در هر تهاجم و تهدید دشمنان تا این حد ضعیف عمل کرده و همواره آواره بوده است . این فاصله عظیم بین زن و شوهر در خانواده های بنی اسرائیلی موجب گشته که مردان بنی اسرائیل همواره بی پناه و بی پشت باشند و در قبال دشمنان به سرعت فروپاشند. به همین دلیل در این قوم از قدیم تاکنون زنان از چشم مردان موجوداتی بی نهایت منفور و ذلیل و بی ارزش بوده و به آنان همچون برده گان نگریسته شده است و بلکه همچون جانورانی نجس که حتی نبایستی پا به معابد بگذارند. حضور زن در معابد و مراسم عبادی یهود منجر به ابطال کلّ مراسم می شده است. برخورد تاریخی روحانیت عالم بنی اسرائیل با حضرت مریم که دختری از اهل بیت نبوّت بود و زکریای نبی نیز از اقوام نزدیک وی محسوب می شد و معاصر او بود نشان می دهد که نگاه و احساس و قضاوت مرد بنی اسرائیلی با زن چه بوده است که حضور حضرت مریم در مراسم دعای معبد سلیمان منجر به یک انقلاب عظیم در روحانیت بنی اسرائیل شد و کلّ دستگاه اداری و فقهی آنرا دچار انشعاب و فروپاشی ساخت و بعنوان یکی از بزرگترین وقایع تاریخ یهود به ثبت رسید. نگاه عامهٔ این قوم به زن حتی از نگاه اعراب جاهلی قبل از اسلام نیز بدتر بوده است. یکی از مسائل مهمّی که در صدر اسلام دستگاه ابوسفیان و امویان را با قوم یهود در آن سرزمین برعلیه پیامبر اسلام متحد ساخت همانا نگاه بسیار انسان دوستانه و مفتخرانه ای بود که پیامبر اسلام دربارهٔ زنان داشت و حقوق حیرت آوری که برای آنان قائل شده بود و به آنان حتی حقّ خواستگاری داده بود و امکان تجارت بخشیده و حقوق اقتصادی و فقهی اعطا نموده بود و حتی این حق را یافته بودند که از بابت کار خانه از شوهر طلب حقوق نمایند و حتی حق طلاق یافته بودند و نیز از همه بدتر می توانستند بدون اجازه پدر و شوهر خود دین خود را مستقلانه انتخاب کنند . آنچه که در رأس امور موجب وحدت امویان و یهود برعلیه پیامبر و علی (ع) شد نژاد پرستی مرد سالاری این دو قوم بود که زن را فقط ابزار شهوت و تولید مثل می خواستند. همین امر یکی از رازهای اتحاد بنی اسرائیل با تمدّن یونانی می باشد که تمدّنی بر اساس فرمانروائی زئوس یک خدای نر و شهوت پرست است . تمدّن یونانی تمدّن اصالت شراب و شهوت بوده است و تا به امروز نیز این فرهنگ بر کلّ غرب حاکمیّت دارد . و نیز می دانیم که صهیونیست مدرن بر اساس همین سیاستِ شراب و شهوت بود که توانست جوانان فلسطینی را اغفال نماید و سرزمین آنها را برباید. از قدیم الایّام بخش عمده ای از این قوم در سراسر جهان مروّج این فرهنگ بوده اند و امروزه نیز. پس طبیعی است در جهانی که بشر از دین بری گردیده و در عین حال از آن بی نیاز نیست فقط قومی چون بنی اسرائیل می تواند معجونی منافقانه از دین و هوسبازی پدید آورد و بر جهان رهبری کند . یونانیان قومی بغایت عیاش بودند و خدایانشان نیز اسطوره های حرص و مستی و شهوت و جهانخواری بودند. از اتحاد این دو قوم ، تمدّن غرب پدید آمد که تمدّنی ذاتاً ضدّ حوا بود و

حوا را عین شیطان می دانست و لذا فقط برای مقاصد شیطانی از او بهره می جست و در غیر اینصورت رهبانیت را تجویز میکرد. رهبانیت که ریشه در مرد سالاری بنی اسرائیلی دارد بیان اشد ضدّیت با حوا می باشد.

دربارهٔ حکمت آدم و حوائی سخن گفتن و حکمت همخوابگی را نادیده گرفتن به مثابه چشم بستن بر کلّ این حکمت است.

در کتبِ آسمانی دو تا از کهن ترین و هنوز زنده ترین مذهب تاریخ یعنی وداها و مذهب سامی تمکین و تسلیم جنسی زن در قبال شوهرش از امور حتمی است و تا آنجاست که مرد حق دارد که زن یاغی را تنبیه بدنی نماید . و فقط در همین امر است که تنبیه بدنی زن بصورت حکم دینی وجود دارد. در این حکم بوضوح تصریح شده است که مرد حق دارد بهر طریقی از همسرش برخورداری جنسی داشته باشد و زن باید تسلیم باشد. عدم تمکین جنسی زن در قبال شوهر نیز مهمترین دلیل طلاق دادن زن نیز محسوب شده است. گوئی زن جز در همین یک امر هیچ وظیفهٔ واجب دیگری در رابطه با مرد ندارد و در سائر موارد تمام امور حیات دنیوی زن بر دوش مردش می باشد . این اهمیت از کجاست و راز و حکمت ذاتی اش چیست ؟

در اینجا بایستی حکمت میل جنسی و شهوت مردانه را درک نمود زیرا این مسئله در زن یک نیاز ثانویه می باشد و اصولاً نمی توان آنرا نیازی ذاتی تلقی نمود . نیاز ذاتی زن در این باره اساساً همانا نیاز او به نیاز و رجوع شوهرش به او می باشد که یک ارضای نفسانی پدید می آورد. به همین دلیل مسئله برخورداری جنسی و شدّت لذت جنسی و ارگازم جنسی برای زن نیز یک نیاز ثانویه محسوب می شود. و این نیاز ثانویه هم فقط در صورتی مطلوب و ممکن می شود که زن به اندازهٔ کافی مردش را نیازمند تن خود بیابد و حقوق و آداب و حرمت این نیازمندی اش را نسبت به زن ادا نماید . عزت و حرمتی که زن در این رابطه دریافت می کند اصل نیاز ذاتی اوست . زیرا همانطور که قبلاً نشان دادیم زن خود هستی فی الذاته است و لذا دچار بیقراری ذاتی نیست و بلکه این مرد است که ذاتاً در خود بیقرار است و همین بیقراری و اضطراب منشأ روانی نیاز جنسی او به زن است زیرا خود وجود زن که صورت باطن مرد است و از او برون افکنده شده است علّت این بیقراری می باشد. مرد در هماغوشی با زن گوئی که روح خود را در آغوش می کشد و خودش می شود و برای لحظاتی در خود قرار می یابد . پس نیاز مرد به لحاظ جنسی به زن یک نیاز تماماً ذاتی و واجب است و چون وجود خود زن علّت این نیاز است لذا زن بایستی تسلیم این امر باشد . این تسلیم و تمکین جنسی زن راز موجودیّت خود اوست و زنی که تسلیم جنسی شوهرش نباشد موجودیت خودش را انکار نموده و عملاً با خودش به بن بست میرسد و دچار بیقراری در خود می گردد و این عذاب است که نهایتاً موجب فساد اخلاقی و روسپی گری او و یا لااقل موجب رنجوری تن و روان او می شود. پس تنبیه شدن زن بدست مرد از بابت عدم تمکین جنسی بزرگترین لطف مرد به زن است ولی کدام مردی براستی فقط از این بابت در لحظه عدم تمکین جنسی، زنش را تنبیه می کند ؟ چنین مردی بایستی براستی مردی مؤمن و حکیم باشد . عامهٔ مردان در قبال عدم تمکین جنسی زن به چاپلوسی و خودفروشی می پردازند و بطور غیرمستقیم به بهانه های دیگری او را تحقیر می کنند و از او انتقام می ستانند و یا او را می زنند درحالیکه او را تطمیع نیز می کنند. اکثر مردان در چنین مواردی به تطمیع زن می پردازند و نه تنبیه. و چنین مردانی بتدریج روی به فحشاء و هرزگی می کنند.

آدم بخاطر خلقت زن از وجود خود ، دچار قحطی وجود شده است. رابطهٔ جنسی موجب تعدیل و کنترل و تحمّل این قحطی می گردد. زنانی که از این نیاز شوهر خود سوء استفاده می کنند و تمکین ندارند به اشدّ عذابها مبتلا می شوند. اکثریت

زنان تباه شده به لحاظ اخلاقی و رنجور جسمی و روانی از این نوع زنـان هستند. و امّا مردانی کـه بر این عدم تمکین صبور بمانند و به خطا و گناه و خیانت نگرایند نیز به اجرهای عظیمی در همین دنیا نائل می آیند . بهرحـال مرد نیز بـا کم خوری و به قوّت ایمان و معرفت و انجام وظایف دینی اش قادر است تا حدود زیادی این قحطی وجود را در خود تعدیل و قابل کنترل سازد تا مجبور نشود در رابطه با زنش به دین فروشی مبتلا گردد و فاسد شود و بازیچهٔ ابلیس گردد. آنچـه کـه از اصول رابطهٔ دینی و عقلانی و سالم مرد با زنش می باشد اینست که ناز زنش را نکشد بخصوص در امر نیاز جنسی . پس زن نیز بهمان شدت مرد به این رابطه نیازمند است و انکار و عدم تمکین زن از کفر و جهل و جنون اوست.

فقط بر اساس یک رابطهٔ جنسی سالم بدانگونه که شرحش رفت امکان یک رابطـه بالاتنـه ای بین زن و مرد پدید می آید. آنچه که نیاز و رابطه جنسی را واقعه ای عزیز و تعالی بخش می سازد نیز رابطه بالاتنه ای و معنوی و فکری زن و مرد است که بر بستر راز دل گوئی و صداقت ممکن است. این صداقت امری بس مهم و کیمیاست و حقی از حقوق معرفت نفس می باشد. آنچه که معمولاً در این رابطه امری نادر می باشد و بـه مثابـه کیمیای سعادت زناشوئی است همـان صدق رابطـه است. چنین صدقی از عـالیترین نعمـاتی است کـه سعادت دنیـا و آخرت را بهمـراه مـی آورد و مهد حکمت و رشد معنوی می باشد. همه حکیمان بزرگ تاریخ در رابطه ای بالاتنه ای و صادقانه با زنی قرار داشته اند کـه معمولاً گمنـام و در تقیّه بوده است. اگر در قوم بنی اسرائیل با اینکه مهد یکی از برجسته ترین و مستمرترین نبوّت ها بوده ، حکمت و معرفت نفس بالنده گی و حرکتی ماندگار نداشته به دلیل نگاه خفت باری بوده که نسبت به زن وجود داشته است کـه زن را فقط پائین تنه می دیده است. این از نقصانهای عظیم این قوم بوده است.

در آئین ودا یـک مرد حکیم در مراحل کمالش بایستی دختری باکره را به عقد آورد ولی مطلقاً وی را لمس نکند. این یکی از عالیترین و پخته ترین جنبه حکمت و تربیت ودائی می باشد که در کلّ تـاریخ حکمت هـا نظیر نـدارد . گانـدی رهبر فقید هند نیز در زندگینامه اش به این امر اعتراف نموده و ادعا می کند که وی در چنین مرحله ای از تربیت و تزکیه نفس خـود بـوده کـه توانسته بـه آن قدرت عظیم معنـوی برسد و بزرگترین و متفرق ترین قوم روی زمین را متحد سـازد و برعلیـه بزرگترین و کهنه ترین نوع استعمار بشوراند و بـا کمترین ضـایعات پیروز شـود. گانـدی معتقد بـود کـه یـک حکیم فقط در پیروزی اش در این مرحله از تربیت نفس است که می تواند به «امّ» برسد و به آن ملحق شود و حوائیت ذاتش را بیابد و کامل شود. بدین لحاظ آئین ودا پیشرفته ترین و پخته ترین نوع حکمت و تربیت روحانی را کشف نموده و به بشریّت تقدیم کرده است. این سنت عرفانی در نزد برخی از صوفیان اسلامی نیز گزارش شده است و حـافظ شیرازی در غزلیـاتش این راز را بارها به زبان استعاره بیان کرده است. پس درواقع آن قدرت معنـوی کـه هندوسـتان هلاک شده بدست بریتانیـا را نجات داد قدرت رابطه بالاتنه ای و روحانی یک مرد با زن بود.

امر خداوند به آدم و حوا در بهشت ازلـی نیز مشـابه همـان حکمت ودائـی مـذکور بـوده است : دست نـزن! فضولی مکن ! تصرف مکن! زباله مساز! فساد مکن! این همان مقامی است که مرد حکیم بایستی در همین جهان بدان نـائل آید. بـه همین دلیل در احادیث قدسی و نیز سخنانی از علی (ع) مکرر آمده است که انسـان مـؤمن نبایستی بدنبال رزق خـود بـرود و دست دراز کند بلکه بایستی بنشیند تا رزقش بسویش آید. و تازه آنگاه که رزق آمد بایستی بخشـی از آنـرا انفـاق نمایـد. تلاشـهای انسان مؤمن نبایستی به نیت امرار معیشت خود باشد بلکه بایستی به نیت عبـادت و رضـای خدا باشد زیـرا رزق هر کسـی طبق قول قرآن کریم همواره درست از آن سمتی به او می رسد که حدسش را نمی تواند زد. از علی(ع) سئوال مـی شـود کـه اگر در درون اطاقی محبوس باشیم چگونـه رزق ما میرسد. ایشان در پاسخ می فرمایند از همان راهی که عزرائیل میرسد.

در تذکرهٔ عطار نیشابوری آمده است که روزی درویشی به دیدار درویشی دیگر رفت و پرسید چه میکنی؟ پاسخ شنید که : اگر رزقی رسید شکر می گوئیم و اگر نرسید صبر می کنیم. آن درویش گفت : این کار سگان است. درویش دیگر پرسید : پس تو چه می کنی؟ پاسخ شنید که : اگر چیزی رسید می بخشیم و اگر نرسید شکر می گوئیم. این روایات چه واقعیّت باشد و چه افسانه دال بر حکمت متعال و فوق جهانی است که انسان را بر جایگاه حقش می نشاند. چنین حدّی از حکمت و چنین مقامی از انسان در هیچ مکتب دیگری بروز نکرده است.

رزقی واجب تر از نان برای آدم همانا رزق جنسی می باشد. مرد بسیار بندرت برای شکم خودش دزدی و حرامی می کند ولی برای جلب رضایت جنسی زنش دست به دزدی و هر جنایتی میزند . بنابراین معرفت آدم دربارهٔ این نیازش و تلاشهای او در این باب محور کلّ حیات و هستی اوست و هر که این امر را از قلمرو حکمت و معرفت نفس حذف کند بزرگترین حماقت را مرتکب شده است. به همین دلیل حکمت موجود در عرفان اسلامی به این امر توجّهی خارق العاده داشته است. این مسئله در شاهکار حکیمانه تاریخ بشری یعنی مثنوی مولوی کاملاً خودنمائی می کند که جاهلان را خوش نمی آید و چه بسا این کتاب را نجس میخوانند. و نهایتاً این فصل را با نقل قولی از حکمت سلیمان در «عهد عتیق» به پایان میبریم:

« آغاز حکمت همانا شوق راستین تعلیم است . دغدغه تعلیم ، همانا عشق است. عشق، همانا شناخت قدر شریعت هاست. مراعات شریعت ها ضامن فساد ناپذیری است. و فساد ناپذیری سبب نزدیکی به خداست. و اینگونه است که شوق حکمت انسان را به ملکوت می برد. پس اگر سلطنت را خوشایند می دانید حکمت را ارج نهید تا جاودانه سلطنت کنید.»

۱۹- حکمتِ فرقه ها

در قرآن کریم مذکور است که بشر در آغاز بر روی زمین یک نسل و شجره بود و دارای یک زبان و سنت و فرهنگ و بتدریج فرقه فرقه شد و زبانش نیز متفاوت گردید و به سنت های گوناگون گرائید و بعضی بر بعضی دگر برتری یافتند. این خود حکمتی است که بایستی مؤمنان آنرا درک کنند تا هدایت شوند.

طبق آنچه که بر اساس اسناد تاریخی و روایات و معقولات در این کتاب نشان دادیم جنگل بزرگ هندوستان مهد هبوط آدم و حوا بوده است و لذا نخستین فرقه ها و تفرقه ها هم از همانجا آغاز گشته و بتدریج بصورت مهاجرت ها بر روی زمین گسترش یافته و هر فرقه ای خود دارای مذهب و سنت و باورهای خاص خود گردیده و تحت الشعاع حکمت ها و نبوّت های بعدی تکامل یافته و تا به امروز رسیده است.

آنگونه که تاریخ معاصر هندوستان نیز نشان می دهد این سرزمین مهد نخستین و شدیدترین فرقه های بشری بوده است و لذا با همهٔ مهاجرتهائی که صورت گرفته است بهرحال بنیادهای اولیهٔ هر فرقه ای همچنان در این سرزمین باقی مانده و لذا این سرزمین را کارخانه اشدّ تفرقه ها و جامع جمیع همهٔ فرقه های مذهبی جهان ساخته است. و جالب اینکه همه فرقه های مذهبی جهان در این سرزمین جمع هستند و شدیدترین تعصّب ها را نیز دارا می باشند که دال بر ریشه های موجود و تاریخی کلّ مذهب در این سرزمین است که هنوز زنده می باشد . زیرا تعصب عقیدتی یکی از نشانه های بارز زنده بودن آن عقیده است . متعصب ترین مسلمانان و بودائی ها و مسیحی ها و یهودی های جهان در هند زندگی می کنند . فرقه های کوچکتر و سائر اعتقادات فلسفی و سیاسی نیز در هندوستان به همینگونه فعّالند . در این سرزمین جانفشانی برای اعتقاد ابتدائی ترین وظیفه است درحالیکه این امر در سائر نقاط جهان در حال انقراض می باشد . جانفشانی هائی که در منطقه فلسطین دیده می شود امری کاملاً ارضی و حیاتی می باشد که اعتقاد را بعنوان ابزار کار می گیرد . درگیریهای سیاسی دیگر در سائر نقاط جهان نیز بسیار بندرت گوهره و قدرت اعتقادی دارند و عمدتاً سیاسی و اقتصادی و ارضی و نژادی می باشند و جنگ قدرت محسوب می شوند. این سخن امام حسین در کربلا گوئی مصداق سرزمین هند است که «زندگی فقط عقیده و جهاد در راه آن است» فقط اعتقادات قلبی می توانند انسان را به جانفشانی وادارند، یعنی ایمان ! پس می توان گفت که هندوستان مهد ازلی و ابدی ایمان بشر است و چون ریشه در ازلیّت دارد هنوز هم مؤمن ترین سرزمین جهان است.

هنوز امروزه نیز در هیچ قومی چون هندوان ، مرگ امری تا این حد عادی تلقی نمی شود. اگر علّت این امر را جمعیّت کلان و تراکم بدانیم چین بمراتب بدتر است ولی چنین فرهنگی را دارا نیست. و اگر علّت این مرگ پذیری آسان را فقر بدانیم این مسئله در برخی از کشورهای قحطی زدهٔ آفریقا باید بمراتب بیشتر باشد درحالیکه چنین نیست.

اگر بقول قرآن رغبت به مرگ و مر گ پذیری و مرگ را امری آسان و عادی و برحق و خوش دیدن یکی از مهمترین نشانه های ایمانی خالص و شدید است پس مردم هند مؤمن ترین مردمان جهانند. و این بدان معناست که « آدم » در این سرزمین هنوز زنده است و صاحب روح می باشد و تفاوت چندانی بین دنیا و آخرت نمی یابد. و این از ویژه گی خارق العادهٔ حکمت ودائی است که بصورت فرهنگ عامه در خون مردمانش جاریست.

نخستین تفرقه بین فرزندان آدم یعنی بین دو پسرش معروف بـه هابیل و قابیل پدید آمد کـه بدون شـک در همـان سرزمین هندوستان بوده است. موضوع و علّت و یـا بهانـۀ تفرقـه همانـا امر خدا بـه انفـاق و قربـانی بود برای رضـای خدا. هابیل چوپان بود و قابیل دهقان . هابیل یـک قوچ چـاق و چلّـه آورد و قابیل هم یـک دسته کوچـگ گندم کپـک زده . صدقه هابیل مقبول افتاد و مال قابیل رد شد. و قابیل دشمن هابیل شد و او را به قتل رساند . و این نخستین تفرقـه بود کـه موجب قتل ناحق گردید . پس دعوا بر سر خدا بود و میزان تقرّب الی الله کـه خدا چـه کسی را بیشتر دوست میدارد، یعنـی چـه کسی مؤمن تر و متدیّن تر است. همۀ فرقه های مذهبی در جهان بر همین ذات قرار دارنـد . یعنـی همـه جنـگ هفتـاد و دو مذهب بر سر خداست که خدا مال چه فرقه ای است و چه فرقه ای را بیشتر دوست می دارد. حتی فرقه های غیر مذهبی هم ذاتاً بر همین مسئله قرار دارند یعنی ذاتاً ریشه در فرقه گرائی مذهبی دارند.

طبق این داستان قرآن دربارۀ هابیل و قابیل در عین حال درک می کنیم که این تفرقه و دعوای مذهبی یـک زمینـه اقتصادی و طبقاتی هم دارد و دو نوع گرایش اقتصادی را نشان می دهد. روایت دیگری هم در این بـاره وجود دارد کـه دال بـر این مسئله است که امر به صدقه مربوط به قرعه بر سر دختری بود که هابیل و قابیل هر دو خواهانش بودند ، پس این تفرقـه ریشه نژاد گرایانه هم دارد . از این داستان که بگذریم در همه جای تاریخ و جهان سه عنصر خدا و نـژاد و اقتصاد را بـه عنوان سه رکن اصلی پیدایش و هویّت فرقـه هـا درک مـی کنـیم : خداپرستی، نـژاد پرستی و مـال پرستی ! اسـاس عینـی و محسوس فرقـه هـا همانـا نـژاد و اقتصاد است و مسئله خدا و خداپرستی بـه مثابـه تثبیت قدسی فرقـه هاست تـا اصـالت و حقانیت هر فرقه ای را جنبه ای آسمانی و ابدی بخشد.

در قرآن کریم آمده است که خداوند از میان مستضعف ترین مردمان مؤمن برای خود خلیفه و وارث بر می گزینـد و دوست خود قرار می دهد . استضعاف دو جنبه کلّی دارد: مادی وعاطفی ! پس مستضعفترین مردمان مؤمن به معنـای فقیرتـرین از لحاظ اقتصادی و تنهاترین به لحاظ روابط عاطفی و اجتمـاعی و نـژادی. اصولاً فقیرتـرین افراد در هر نـژادی نیز طرد مـی شوند و بسوی استضعاف عاطفی می روند. حتی همسر و فرزندان و والدین یـک فرد فقیر هم او را طرد مـی کننـد و نسبت به او بیزاری و دوری می جویند.

پس به یقین می توان حکم نمود که آن فرقۀ مؤمنی که به لحاظ جمعیّت از سائر فرقه ها انـدکتر است و فقیرتـر و مفتخرتـر است و صدقات و انفـاق بیشتری مـی کنـد بـه خدا نزدیکتـر است . و در این فرقـه نیز بـاز آن فردی کـه بدین لحـاظ مذکور برجسته تر است به خدا نزدیکتر است یعنی تنهاتر و فقیرتر و سخاوتمندتر است. این میزان فرقه شناسی از دیدگاه قرآن و نیز تجربۀ عقلی بشر است. پس بدین میزان نمـی تـوان بنـی اسرائیل را از سـائر فرقـه هـا بخدا نزدیکتـر دانسـت (بـه زعم خودشان) بلکه همه این میزانها در این فرقه کاملاً معکوس است یعنی هم نـژاد پرست ترنـد و هم بـرای توسعه کمّی نـژاد خود به یونـانیان پیوستند و هم مال اندوزترین و ثروتمندترین و خسیس ترین فرقه های مذهبی هستند و این بـرای جهانیـان مبرهن است تا آنجا که واژه یهود و خسیس در فرهنـگ بشری مترادف گشته است.

پس این واضح است که فرقه پرستی وحشیانه و ستمگرانـه تمامـاً از نژادپرستی و مال پرستی است و نشـانـه کفر مـی باشد و ماهیّتی قابیلی دارد و ربطی به اعتقاد مذهبی ندارد . آنکه مؤمن تر و خداپرست تر باشد به لحاظ اعتقادی صالح تر است و با سائر فرقه ها دارای تساهل و تسامح است و دارای اندیشه ای آزاد و ظرفیتی جهانی است زیرا خداپرستی همان جهان دوستی می باشد و جهان وطنی و نـه جهانخواری . آنکه دارای اعتقادی راسخ باشد آرامتر است و ایمان عین آرامش است

و در نقطه مقابل توحّش و تجاوزگری قرار دارد . بقول قرآن از نشانه های درجه اوّل ایمان همان عمل صالح است که به معنای عمل صالح گرایانه می باشد . بنابراین از نشانه های اعتقاد دینی صلح با عالم و عالمیان است که در نقطه مقابل نژاد پرستی و فرقه گرائی است . فرقه پرستی نشانه بارز کفر است .

و امّا فرقه های هر مذهبی درجات حقیقت و حکمت آن مذهب است از اشدّ کفر تا غایت اخلاص . و نیز همه مذاهب جهان بر روی زمین نیز درجات حقیقت و حکمت کلّی و ازلی دین و حکمت الهی بر روی زمین است از اشدّ کفر تا غایت اخلاص. مجموعه مذاهب و فرقه های اندرونی اش به مثابه نردبان دین و پله های آن بسوی خداست. پس هر فرقه ای در نزد اهل معرفت دارای حقّ خاص خود می باشد و مظهر درجه ای از حقیقت انسان در جهان است، جهان به معنای کلّ راه خدا (دین).

هر اعتقادی در بطن هر نژاد و در هر منطقه ای از جهان دارای ظهور خاص است و نیز در هر مرحله از تاریخ . حکمت ازلی از آغاز تا پایان تاریخ در هر مرحله ای دارای ظهور ویژه ای بوده است و باعث سُنن و فرهنگ و مدنیّت خاصی گردیده است و فرقه های گوناگون را پدید آورده است که جملگی کمابیش بر روی زمین با قدمتهائی متفاوت حضور دارند. حکمت در هر فرقه ای بر روی زمین بمیزانی که بر اصولش پای بند است و دچار نسیان نگشته و فعالیّت دارد هنوز زنده است. راز بقا و زندگانی حکمت بسته به حضور فعّالش در تجدّدها دارد . هر فرقه یا فردی که بیشتر بتواند این ویژه گی را دارا باشد حکیمتر و برحق تر و پاینده تر است . فرقه هائی که در جریان انقلابات، مهاجرتها، تهاجم ها و تجدّدها اصول حکمت خود را در عمل به نسیان می سپارند محکوم به فنا هستند و بصورت گلّه ای سرگردان در تاریکی و ازدحام فرقه ها گم و محو می شوند. حکمتی که در مسیر زمان زنده تر شود نابتر و خالص تر است . «یگانگی بود و نبود» نابترین و ازلی ترین حکمت هاست و در طول تاریخ هرگز نمرده است و در قرون اخیر تابناکتر از گذشته تصدیق می شود و همهٔ طالبان حقیقت را بر گرد خود جمع می کند و بر همین اساس همهٔ فرقه های دیگر را به محک می زند و آنهائی را که از این نور بیگانه اند باطل می سازد.

اموری همچون دوستی ، صداقت ، راز دل ، اعتماد ، سخاوت ، بی نیازی ، تنهائی ، قناعت ، صبر ، عزت نفس ، عفو و ..... میوه های جاوید حکمت ازلی اند که هیچ فرد و فرقه و مکتبی شهامت نفی آنرا ندارد. ولی این میوه ها به هر مذاقی شیرین نیستند الاّ به ذائقهٔ عاشقان فهم و سوداگران یگانگی که کلّ دنیای خود را در این قمار به میدان نهادند و چیزی برتر از کل جهان یافتند : جاودانگی ! در قرآن کریم آمده خیری که در حکمت وجود دارد کثیر است و قابل شمارش نیست. این بدان معناست که حکمت قلمرو لامتناهی خیر است و زندگانی را بی حکمت خیری نیست .

در اوپانیشادها می خوانیم : « علم آن است که بواسطه آن می توان به وجود جاودانه رسید و این علم همانا علم دربارهٔ نفس خویشتن (آتمن) است که برهما را در وجود فانی انسان حاضر می سازد تا به انسان غذا دهد . و این غذای جاودانه شدن است. » در این سخن به یاد قرآن کریم دربارهٔ عباد الله المخصلین می افتیم که در همین جهان در جنات نعیم قرار دارند (در جاودانگی) و همه اعمالشان از خداست و از دست خداوند رزق می خورند. و اینان کسانی هستند که به آنچه که می کنند علم دارند و این همان معرفت نفس است.

پس می بینیم که اصول حکمت توحیدی در شعائر و شعارهای همه مذاهب حضور دارد یعنی هیچ مذهبی بی حکمت ازلی نیست و هیچ حکمتی هم در خارج از کالبد دین قادر به ادامه حیات نیست و به همین دلیل حکمت توحیدی الئائی در یونان

منقرض شد و استمرار نیافت زیرا فلاسفه بعدی سعی کردند تا دین را از این حکمت بزدایند و آنچه که عاید شد دیالکتیک بود که بتدریج تبدیل به علوم و فنون دنیوی و سیاست ها شد و از اصلش هیچ نماند. حکمت محصول اجرای صادقانهٔ «حکم» است، حکم دین خدا. و لذا حکمت هرگز علمی حصولی و اکتسابی و مدرسه ای نبوده است . بلکه علمی قلبی و لدنّی است. و لذا فرقه هائی که صادقانه بر شریعت خود قرار دارند دارای حکمتی زنده هستند و آنان که دارای نور حکمت نیستند یا از اصل ضالّه بوده اند و یا منافق گشته اند.

امروزه در آئین های ودائی و بودائی و دائوئی و اسلامی و مسیحی (که استمرار یهود است) نور حکمت آشکار است در سلسله مراتب تجلّی . اگر دارای این نور نبودند تاکنون منقرض شده بودند. آن امر ازلی و ذاتی و جاودانه حکمت یعنی یگانگی بود و نبود است که می تواند همه این آئین ها را متحد و یگانه سازد. و حکمت اسلامی بیش از سائر حکمت ها این قابلیت را دارد که میزبان این گردهمائی باشد زیرا فقط در قلمرو ادبیات حکیمانه بیشترین آثار را در قلمرو توحید بود و نبود ارائه نموده است و بدین لحاظ در تاریخ جهان ممتاز است. حکمت اسلامی نابغهٔ بی نظیر توحیدِ بقای در فناست. این توحید حتی تا سرحدّ یک ایدئولوژی در مجموعه ادبیات عرفانی ما نقد است . کل تاریخ جهان به این تعداد حکیم الهی پدید نیاورده که تاریخ اسلام در هزاره اخیر پدید آورده است. همه قدّیسین تاریخ اسلام حکیمانی متکلّم بوده اند و چنین وضعی در هیچ مذهب دیگری سابقه نداشته است. ویژه گی دیگر حکمت اسلامی طبع جهان وطنی و ظرفیّت خارق العاده هضم و جذب همه حکمتهای جهانی می باشد و بدین لحاظ حکمت اسلامی قادر است که یک رسالت حکیمانه جهانی را به انجام برساند و آن وحدت حکمت الهی در همه مذاهب و فرقه ها می باشد.

برخی از فرقه ها بتدریج نور حکمت را از دست دادند و منحل شدند و از آنان جز نام و نمایشی باقی نیست. برخی دگر از فرقه ها دچار افول حکمت گشته و در حکمتهای مادون خود رسوب نمودند و دچار استحاله شدند. برخی دگر اعتلاء یافتند و جذب حکمتهای زنده تر گشتند و حتی تغییر نام پیدا کردند. بهرحال نامها و سابقه ها مهم نیستند بلکه موجودیّت نقد و واقعی این فرقه ها و حکمتهائی که عرضه می کنند و پیروانی که می پرورند دال بر حقانیت و یا ابطال آنهاست. فی المثل حکمت زرتشتی از کانال مانویان بستر تشیّع گردید و با آن یکی شد. آئین بودا در مذهب سیک به فعل درآمده و حتی تغییر نام داد و حکمت اسماعیلیه در تصوّف حل گردید . حکمت «فرقه»، خود درجه ای از حکمت ازلی و کلّی و تاریخی است که در قرآن کریم موسوم به «علم درجات» است که برای اهل تحقیق حکیمانه از واجب ترین علمها می باشد. اهمیّت این جنبه از حکمت تا آن حد است که برخی از حکیمان صرفاً به همین امر پرداختند و آنرا اساس کار خود قرار دادند مثل خواجه عبدالله انصاری، مولای رومی و عطار نیشابوری. این علم را حتی می توان شناخت شناسی حکمت دانست که در قلمرو واقعیّت بشری چیزی جز حکمت فرقه ها نمی تواند بود.

۲۰- حکمت شریعت

در قرآن کریم ماجرائی نقل شده است که معروف به داستان «موسی و خضر» می باشد. می توان این داستان را حکیمانه ترین درس حکمت در قرآن دانست هر چند که کلّ قرآن دعوت بـه حکمت و آثار و آیات حکمت الهی می باشد ولی این داستان همچون سرّ حکمت تلقی شده و لذا یکی از مهمترین موضوعات مورد بحث عرفا در طول تاریخ بوده و درباره اش افسانه های بسیاری نیز پدید آمده و تفاسیر بس متنوّعی را موجب شده است که یکی از جدل انگیزترین بخش تفسیر قرآن نیز محسوب می شود و اختلافات عظیمی را بین علمای اسلام پدید آورده است. در این داستان، حکمت عین سرّ اراده و افعال الهی درک می شود و مترادف با نوعی غیب بینی و درک رموز جهان و جهانیان است.

ماجرا بطور خلاصه از این قرار است که حضرت موسی که یک پیامبر طراز اوّل و صاحب کرامات و معجزاتی منحصر بفرد نیز بود روزی چنین پنداشت که عالمترین انسان روی زمین است و همهٔ اسرار الهی را می داند ولی بلافاصله از طریق وحی الهی به خطای خود پی برد و از خداوند درخواست نمود تا او را به عالمترین فرد روی زمین معرّفی کند تا از علمش بهره گیرد. آن فرد که نامش در قرآن ذکر نشده است معروف به خضر است . موسی بهمراه یکی از یارانش که گوئی یوشع بوده به امر خدا و بواسطه نشانه اسرار آمیزی که همانا زنده شدن یک ماهی پخته شده بود توانست خضر را بر کرانه دریائی بیابد و از او طلب علمش را نماید. خضر، موسی را متهم به بی صبری می کند و همین ضعف او را دلیل بر ناتوانی او در دریافت این علم قرار می دهد و از پذیرش موسی بعنوان یک مرید طالب حکمت سرباز می زند. موسی که خود در صبر یکی از مشهورترین پیامبران تاریخ محسوب می شود و صبر خارق العادهٔ او با قوم هوسباز و کافرمنش و خیانتکارش معروف است و خود او نیز این مقام بزرگ را در خودش می داند مکرراً از خضر طلب مریدی می کند و خود را صابر می خواند تا اینکه بالاخره خضر او را می آزماید تا میزان صبرش را در ارادت و کسب حکمت بسنجد. خضر دست به اعمالی می زند که به لحاظ شریعت موسی و همچنین از منظر عقل و عدل و انصاف کاملاً خلاف است. یکبار کشتی مردم را سوراخ می کند و از کار می اندازد. بار دگر جوان بی گناهی را به قتل می رساند و نهایتاً موسی را به عملگی می کشاند و در بیابان برهوت به تجدید بنای یک خرابه می پردازد. هر بار موسی عنان صبر از دست می دهد و زبان به اعتراض می گشاید و خضر را متهم به گناه و ستم و بیهوده گی کردارش می نماید و باز توبه می کند و قول به صبر می دهد تا اینکه معلوم می شود که واقعاً تاب تحمّل ماندن با خضر را ندارد و خضر هم عذرش را می خواهد و از هم جدا می شوند. البته خضر حکمت اعمال غیر عادی خود را نهایتاً به موسی می گوید و نخستین اصول حکمت را به وی می آموزد.

از این داستان قرآنی درک می کنیم که اولاً حکمت ، جدای شریعت است و چه بسا با آن در تضادی لاینحل قرار می گیرد ولی با اینحال پیامبر بزرگ و صاحب شریعتی چون موسی لایق دریافت حکمت است که باز هم در آن عاجز می ماند که البته در قرآن کریم آمده است که موسی بالاخره صاحب حکمت می شود. نکته بسیار مهم دگر در این داستان آن است که رسیدن به حکمت مستلزم مریدی بی چون و چرا و صبری عظیم است و مستلزم همزیستی با حکیم می باشد و خدمتش را نمودن . پیامبر اسلام در کلام معروفی می فرماید که هر که احکام خدا را خالصانه اطاعت کند به حکمت می رسد. ولی این یک سخن عام و کلّی است زیرا چه کسی می تواند خود بخود احکام خدا را اولاً درک کند و ثانیاً خالصانه و بدون شرکهای

نفسانی به آن عمل نماید. پس مستلزم پیروی از یک مرد حق است زیرا بازیگریها و توجیه گریها و خود فریبی های نفس بشر را پایانی نیست.

همه انبیای الهی مردم را دعوت به اطاعت بی چون وچرا از احکام خود نموده اند و این زمینه رسیدن به حکمت است. درواقع کلّ شریعت ها ابزار و بستر کسب حکمت می باشند و بخودی خود اعتباری ندارند. کل تجربه تاریخی بشر در قلمرو شریعت ها نشان می دهد که اگر منظور از شریعت ها همانا حکمت نباشد پدیده مذهب ضدّ مذهب یعنی نفاق رخ میدهد که اشدّ کفر و ستم و جهل و جنون را بهمراه می آورد.

از داستان خضر و موسی بوضوح درک می شود که اعمال خضر تماماً خلاف شرع است و یا لااقل با آن خوانائی ندارد و بلکه خلاف عقل دنیوی و مصالح معیشتی بشر می نماید که البته مصالحی اخروی و معنوی را مدّنظر دارد . بدین طریق چه بسا می توان گفت که حکمت همان دین خالص و شریعت کامل و غائی است. و لذا امر خداوند به حکیم تفاوت کلان و کیفی دارد نسبت به امر خداوند به نبی . حکیم مأمور ارادهٔ نهائی و ازلی خداست تا حقّ نهان در شریعت را آشکار کند. به همین دلیل درعرفان اسلامی، حکمت را مغز شریعت می دانند و احکام شرعی را همچون پوسته بیرونی دین تلقی می کنند که البته پوسته ای بس واجب است همانطور که اگر میوه را پوست بگیریم به سرعت می گندد و کلاً پوسته میوه جات و غلات دارای عناصر حیاتی هستند و بدون آن میوه جات از خاصیّت کامل غذائی ساقط می شوند همانطور که مثلاً امروزه بهمان شدت که بشریّت ضدّ شریعت عمل می کند پوسته بیرونی میوه جات و غلات را دور می اندازد که دارای مواد ویتامینه اند و لذا بشر امروز با اینکه از هر حیث با تغذیه بسیار برتر و بیشتری زندگی می کند ولی دچار سوء تغذیه و انواع بیماریهای جدید شده است و تنش رنجور گردیده است همانطور که بیزاری بشر از پوسته بیرونی دین یعنی شریعت ها موجب رنجوری اندیشه و روان و اعصاب و عواطف بشر گشته است. پس یک حکیم هرگز نمی تواند بدون شریعت باشد در غیر اینصورت یک کذاب است.

شریعت همچون لباس و پوست بدن است هر چند که یک مؤمن حکیم ذاتاً از آن بی نیاز شده چون به مغزش رسیده و به رگ و ریشه های دین متصل گردیده است (از طریق معرفت نفس) ولی در حیات دنیوی اش بی نیاز از لباس نیست هر چند که لباس متفاوت از سائرین باشد . تاریخ انبیاء و شریعت ها از دوران ازل تا به عصر جدید نشان داده است که شریعت ها نیز مستمراً پوست می اندازند و مغز خود را آشکارتر می کنند. منسوخ شدن شریعت ها و ابداع شریعت های نوین دال بر همین امر است. نفی و انکار پیروان شریعت های کهن نسبت به شریعت های نوین بواسطهٔ عدم درک آنها از حقّ حکمت بوده و لذا آنان را به کفر کشانیده است و گاه موجب پیامبر کشی گشته است. ظهور مسیح نقطه عطف بزرگی در تاریخ شریعت ها و نبوّت ها می باشد . او کلّ شریعت موسی را باطل نمود و به همین دلیل با اینکه خود ناجی بنی اسرائیل بود بدست همانها مصلوب شد . او به لحاظی شریعت نوین ابداع کرد که هزاران بار شاقه تر از شریعت موسی بود. در شریعت موسی اگر همخوابگی با غیر همسر رسمی ، زنا محسوب می شد در شریعت عیسی نگاه به نامحرم ، زنا محسوب گردید. در شریعت موسی اگر راه حلال سازی رزق همانا پرداخت صدقه و انفاق و نذورات و قربانی ها بود در شریعت عیسی کلاً هر قدر مال اندوزی گناه محسوب می شد. ولی مسیح بوضوح اعلان کرد که مردمان و حتی روحانیون یهود هرگز نتوانسته اند شریعت موسی را عمل کنند و لذا همه منافق شده اند. او آسانترین راه رستگاری را پیش روی نهاد: «مرا دوست بدارید و بمن ایمان آورید تا رستگار شوید». درواقع هر کسی که به او ایمان می آورد و دوستدارش می شد می توانست به راه و روش او زندگی کند که راه و روشی کاملاً صوفیانه بود. درواقع مسیح ، شریعت را هزاران بار سخت تر

و دقیق تر و کامل تر نمود ولی امکانش را بهمان شدّت آسانتر ساخت و آن «محبّت» بود. و محبّت همان مغز دین و مقصود شریعت ها بود که در دین مسیح آشکار شد. درواقع «محبّت» همان حکمت شریعت بود که عریان گشت. و لذا دین مسیح بر اساس محبّت بنا گردید.

آیا انسان به همّت چه قدرتی در خویش قادر است که نه تنها دزدی نکند و ناموس مردم را مورد تجاوز قرار ندهد بلکه از اموال خودش نیز به دیگران ببخشد و جز برای عهدی ابدی به کسی نگاه نکند ؟ فقط به قوّت محبّت ! محبّت گوهر ذاتی دین بوده است و مسیح آنرا ابداع نکرده است بلکه استخراج و اعلان نموده است. اعمالی را هم که خضر مرتکب می شود و در چشم موسی تماماً گناه می آید از ذات محبّت خضر به مردمان است، محبّتی ابدی و برای حیات جاوید و نه فقط مصالح گذرا و فریبنده دنیا. پس گوهره روانی و قلبی حکمت همان محبّت است. بنابراین نه تنها حکیم آدم لامذهبی نیست بلکه مظهر کل و کمال مذهب است که مذهب سطحی و مشرکانه و ریائی مردمان را با وجودش رسوا می سازد و کفرشان را عیان می کند و مردم این کفر را به حکیم نسبت می دهند .

پیامبر اسلام نیز کلّ شریعت را بیان کرد و آنگاه تمامیّتش را معطوف به امر محبّت به حکیم (امام) و ارادت و صبر با او نمود و این همان امر امامت بود.

پس حکیم سلطان محبّت است. عاشق بر خدا و دوستدار مخلوقاتش. و حکمت نیز اجر این محبّت اوست تا اسرار نهان جهان و انسان را بداند و حقش را بخواند یعنی حق محبّتش را بفهمد. انسان بمیزانی که کسی را دوست می دارد امرش را اطاعت میکند پس حکیم عاشق امر خداست یعنی اسوهٔ دین خالص اوست. در قرآن آمده است آنکه ادّعا دارد که دیگری را دوست میدارد اگر راست بگوید خدا را به شدیدترین وجهی دوست میدارد یعنی خدا را عاشق است .عشق بخدا منشأ دوستی مخلوقات او می باشد . زیرا عشق بخدا به معنای عشق به چیزی است که در عالم تغییرات و محسوسات و ادراکات بشری نمی گنجد و مترادف با «نیستی» است یعنی عشق به نیستی . و این عشق به نیستی است که به انسان امکان گذشتن از هستی مادّی اش را میدهد و این همان دین خالص است که منجر به دوست داشتن مردمان هم می شود . این همان حکمت یگانگی هستی و نیستی است. عاشق بر نیستی شدن منجر می شود به محبّت به موجودات عالم هستی . یعنی از نیستی، هستی حقیقی رخ می نماید . خضر آن جوان بیگناه را کشت تا او را نجات داده باشد و هستی جاوید بخشیده باشد و والدینش را شاد کند. این همان یگانه بینی مرگ و زندگیست . و لذا قلمرو حکمت تماماً برتر از جهان دوگانهٔ خیر و شر است. شریعت نیز تمرین برای درک این واقعه است و زمینهٔ فرا رفتن از دوگانگی ها و درک یگانگی .

انبیای صاحب کتاب و شریعت انبیای کامل بوده اند یعنی به حکمت شریعت و به مغز آن یعنی محبّت رسیده بودند و لذا به تمامیّت شریعت رسیدند و آنرا آشکار ساختند و بدعت نهادند. به همین دلیل مقام حکیمان بزرگ هم که ظاهراً شریعتی بنا ننهادند در همین ردیف است و چه بسا برتر. چرا که آنها بدون واسطه وحی به این مقام رسیدند یعنی بواسطه معرفت نفس . این مقام برتر را پیامبر اسلام نیز متذکّر شده است. بنابراین پائین آوردن مقام کسانی چون سقراط و بودا و لائوتزو و شمس تبریزی و حافظ و امثالهم در قبال نبوّت ها، امری جاهلانه است و دال بر عدم معرفت دربارهٔ هدف شریعت هاست. داستان خضر در قرآن سند معتبری بر این ادّعاست.

و امّا امروزه که پوسته های کهن شریعت در عرصهٔ آخرالزّمان و ختم نبوّت ، یکی پس از دیگری توسط افراد و جوامع و تمدّنها دریده می شود از دین چه می ماند؟ این دریده گی یا از روی کفر و انکار دین است و یا از روی کمال دین آنگونه

که علی (ع) فرموده است (خروج برای خدا). و در وجه اوّل آنچه که آشکار می شود جهنم و جنون است همانگونه که قرآن کریم پیش بینی نموده بود. و در وجه دوّمش رضوان و عرفان است. و این دو وجه از دین و دو جنبه از دیالکتیک حقیقت است . یک انسان کامپیوتری و روباتیک و یک انسان حکیم دو جمال از این دو وجه می باشد. این همان ظهور بهشت و دوزخ است که وعده داده شده بود. انسانی که به مثابه تمامیّت دوزخ است و انسانی که درب و جمال رضوان است.

21- حکیم آخرالزّمان

خداوند، تنها عاشق واقعی است. اینست توصیف حکیم دربارهٔ خدا.

حکیم، عاشق منفور است بی آنکه از عشقش دست بدارد و پشیمان گردد. و اینگونه است که خدا را در خود درک می کند. چون خداست که چنین است. و لذا فنا می گزیند چون خدا . من در بزرگترین قبر جهان زندگی کردم . قبری بوسعت کلّ جهان هستی . جهان هستی قبر من بود . و بدین گونه انسان را آفریدم و میمون را بر پاهایش بلند نمودم .

این کلام حکیم در طول تاریخ تا به امروز بوده است . این حکیم ، خود حکمت نیز می باشد و حیات حکمت در جهان مصداق چنین کلامی است . و این کلام مربوط به دوره قبل از آخرالزّمان و ظهور دوزخ است. ولی در دوره ای که امروزه دوزخ آشکار شده و مستمراً سراسر جهان را در بر می گیرد و نقطه ای باقی نمی گذارد حکیم محبوس در تن خویش می شود و تنش قبر او می گردد زیرا پیرامونش را تماماً آتش فرا گرفته است و تنها مأمن جهان همانا تن خود اوست. تن او به مثابه درب بهشت است. او رضوان عرفان است. چنین توصیف هائی در صدر اسلام ، از زبان پیامبر اکرم(ص) دربارهٔ کسانی چون علی و سلمان فارسی وجود دارد. حکیم آخرین عاشق روی زمین است. و حکمت، اجر عشق اوست. این اجر موجب می شود تا او را همنشین با خدا سازد، با تنها عاشق ابدی. حکیم کامل علی(ع) در خطبه ای از نهج البلاغه می فرماید: ای فرزند آدم آیا هنوز هم نمی خواهی بر خودت رحم کنی ! یعنی هنوز هم نمی خواهی آدم شوی و بر دو پایت بایستی و دست از خاک بداری.

براستی فرزندان آدم بر خود رحم نکردند و بلکه ستم را به غایت رسانیدند و دوزخ را بر خود واجب ساختند و اینک چه صبورانه در آتش دوزخ حتی می رقصند. این جنب و جوش و جهش البته بدان دلیل است تا پاهایشان کمتر بسوزد تا بتوانند در دوزخ دوام آورند.

مردمان براستی در قلوبشان حقّ دوزخ را درک می کنند و گلایه شان اساساً تعارف و ریائی بیش نیست و اشک تمساح می باشد و مظلومیّت نمائی. هر چند که این ریا نیز بر عذابهایشان می افزاید تا دیگر دست از گلایه و نمایش بدبختی و خوشبختی بردارند و حق آنچه که هست را بپذیرند و ساکت باشند.

در قرآن آمده است که در دوزخ همه ایمان می آورند ولی این ایمان هیچ از عذابشان نمی کاهد. زیرا این ایمان حاصل عذاب است و اگر عذاب بکاهد ایمانشان نیز می کاهد.

و حکیم آخرالزّمان تنها درب نجات از دوزخ است. این همان معنای ناجی است. بدنش کانون نجات است و آتش دوزخی که کلّ جهان را فرا گرفته به بدن او نزدیک نمی شود و بلکه بدنش آتش دوزخ را فرو می نشاند.

در «حکمت شجره» نشان دادیم که آدم و حوا بمیزانی که بخدا شک کردند و ایمانشان خدشه دار شد میل به خوردن و جماع کردن و تولید نسل و کار و صنعت پدید آمد و مدنیت آغاز شد. این انحراف، از «شجره» تا رآکتور اتمی ادامه یافت و اینک بشر مشغول مصرف تشعشعات در سراسر زمین است و حتی «رادیوآکتیو درمانی» پدید آمده است و با تشعشعات اتمی به ارضای حرص و شهوات و امراض حاصل از آن می پردازند. شجره در حال انهدام است و بشر همه چیز را از

اعماق زمین و دل سنگ استخراج می کند و به مصرف می رساند و شهوت جنسی اش را به جنون می رساند تا آنجا که حوا دیگر قادر به ارضای آن نیست و مجبورند تا رباتهای جنسی بسازند تا حریف شهوت جنسی آدم باشد، آدمهای ژنتیکی که تمام ژن و ذاتشان چیزی جز شهوت نباشد . امروزه خوردن و جماع کلّ وجود انسان را فرا گرفته و جز این هیچ همّ و غمی ندارد. آتش حرص و بلعیدن و شهوت کل جهان را فرا گرفت و دوزخی ساخت. کل تکنولوژی رسالتی جز ارضای این دو غریزه ندارد. و لذا قلمرو ظهور دوزخ است.

و اما در نقطه مقابل این دوزخ، وجود حکیم قرار دارد که مظهر ایمان و عشق و اتحاد مطلق با پروردگار است و لذا از شجره بیزار و بی نیاز است و از دوزخ مبرّاست و خود عین بهشت است و اسوه لم یلد و لم یولد است که از پس و پیش پاک شده است و خارج از تاریخ گذشته و آینده زندگی می کند. خود دلیل خویشتن و متکی به ذات خویش و خودکفاست. او حتی از جنّت هم بی نیاز است و این همان مقام رضوان است که در قرآن مقامی برتر از جنت یافته است و جایگاه حکیمان و مخلصین است. حکیم از چاه طبیعت رهیده است و این رسالت را دارد که فقط باشد و بس. و این رسالت برای «بودن محض» کمال رسالت حکیمانه در آخرالزّمان است. و این همان وضع وجودی امام زمان در توصیف شیعی می باشد. بودنی که عین نبودن است : یگانگی بود و نبود! و این توحید وجود است. و این وجودی خدایگونه و مصداق سوره توحید می باشد. او جانشین خدا بر روی زمین است.

و امّا آیا حکیم الهی در آخرالزّمان براستی نامرئی است و وجودی مطلقاً روحی دارد ؟ چنین تصوّری مهد خرافه و نفاق در مذاهبی بوده است که در انتظار ناجی می باشند. او دارای بدن است و در کمال فقر مفتخرانه و تنهائی محض مسیح وار در میان مردم زندگی می کند ولی مطلقاً خود را معرّفی نمی کند زیرا رسالت ختم شده و او اجازه این آشکاری را ندارد. اگر خود را معرّفی کند بی هیچ خیری کشته می شود. اینک مردم بایستی آنها را کشف کنند و طالب نجات شوند. آنها حق ندارند بسوی مردم بروند. در این باره در کتاب «خداشناسی طبیعی » مفصلاً بحث شده و تکرارش نمی کنیم.

حکیم آخرالزّمان رجعت دوباره « آدم » است و حوا را در درونش یافته و انسان کامل است. او آدم قبل از حواست و در حضور خداست و با خداست و ظهور خدا در جهان است. این یگانگی انسان – خداست و مقصود از خلقت! و این رجعت به حکمت ازلی و ازلیّت است که در پایان جهان رخ نموده است. توصیف امام زمان و یا مسیح موعود که حیات دارند عین همین واقعه است: انسانی در خویشتن و از خویشتن و برای خویشتن و با خویشتن و خودِ خود! بی نیاز از شجره و طبیعت و صنعت و غیر خویش.

پس حکمت تماماً شجره شناسی است و این شناخت موجب رهائی و استقلال حکیم از شجره می شود. شجره به زبان کلی همان جهان «پیرامون» است، جهان غیر خویش! پس حکیم موجودی است که خود برای خود کافیست و تمام هستی و جهانش همان تن اوست و تن او تن جهان است و کل جهان هستی متوسّل و متمرکز به تن اوست همانطور که این معنا در توصیف «امام مبین» در قرآن آمده است.

حکیم آخرالزّمان تعیّن و تجسّم و تصدیق این کلام قرآن است که: خدا کافیست! وجود حکیم این کلام را معنا و تحقق میبخشد. و نیز اینکه «خدا هست» و نیز اینکه «و جز او نیست» و نیز اینکه «از بودن نیز بی نیاز است». و نیز اینکه آخرین نام او همانا «انسان» است : یگانگی و انس بود و نبود ! درواقع خداوند از طریق خلقت انسان بالاخره عدم را

نابود ساخت و این همان آدم بود که بوجود آمد و دوست خدا شد. پس وجود حکیم اسوه تحقق دوستی عدم و وجود است و این همان دوستی آدم و خداست.

حکیم مظهر وجود (خدا) از عدم (آدم) است . این همان گوهره جاودان حکمت بوده است که از بطن دین آشکار گردیده و دین هم منظوری جز این نداشته است. پس حکیم همان مقصود دین است. مقصود هر چیزی از خود آن چیز البته بسیار متفاوت می نماید ولی درواقع یکی است. این همان تفاوت و یگانگی حکمت و مذهب می باشد.

داستان خضر و موسی بیانگر این حق است که کمال نبوّت بایستی به حکمت برسد و حکمت همان مقصود نبوّتهاست. ارادت موسی به خضر و نیز بی صبری و ناتوانی او در رابطه با حکمت خضر و نهایتاً جدائی موسی از خضر در حال ناکامی، بیانگر کل رابطه حکمت و مذهب در تاریخ است. و این ناکامی موسی در دین محمّد به کام رسید و امامت همین به کام رسیده گی است. رابطه محمّد و علی کمال این یگانه شدن می باشد. اسوه رحمت (نبوّت) و اسوه نعمت (امامت) متحد شدند و مهر عین قهر شد و بود و نبود یکی گردید.

توصیف هائی که دربارهٔ مهدی موعود و مسیح موعود و بودای موعود وجود دارد تماماً تعریف وجود حکیم آخرالزّمان است و امری واحد می باشد.

حکیم، مظهر مطلق اراده به بودن محض است : بودن برای بودن ! فقط در چنین معنای آشکاری است که اصلاً وجود ازلی – ابدی پروردگار قابل درک و تصدیق می باشد در ورای علیّت ! این مصداق عینی و بر حق آن حکمت دائوئی است که : هر کس برای خویشتن ! خداوند فقط با وجود حکیم است که معرّفی می شود و همه صفات ذاتی اش عیان می گردد : احدیت، صمدیت ، سرمدیّت، بی علّت و بی تائی ! در دورانی که «بودن» برای عموم بشری جز چیزی بودنِ رنگارنگ و تحرّک بلاوقفه و اشتغالی فزاینده و جان کندن مدام نیست وجود حکیم بعنوان اسوه ثبات و بی رنگی و انفعال و بی زمانی، نماینده «بودن محض» است و جاودانگی را در مقابل تباهی و نابودی عرضه می کند.

وجود حکیم آخرالزّمان همان امّ الکتاب است که اینهمه کتابها را عملاً پوچ و بی معنا می سازد و بطالتش را می نمایاند. همانطور که علی(ع) می گفت که: « قرآن زنده منم ». وجود حکیم آخرالزّمان، حکمت ازلی را مستمراً بر جهان و جهانیان عرضه می کند و می خواند.

حکیم آخرالزّمان به مبدأ زمان رجعت کرده است و اوّل و آخر آنرا متصل نموده است و او خود آئینه کل زمان است همانطور که محمّد (ص) خود را «زمان» می خواند. و لذا کل تاریخ خواه ناخواه او را پیروی می کند و این همان معنای امام زمان به معنای پیشوای تاریخ است.

حکیم آخرالزّمان همان آدم ابوالبشر است منتهی آدمی که اینک مقام خود را درک کرده و به حق خود ملحق گشته است و درواقع بدست خود یکبار دگر خلق شده است. او مخلوق معرفت نفس خویش است. او یک موجود کاملاً عرفانی است. او نور حکمت است : حکمتِ وجود ! راز خدا ! او تعیّن این آیه از قرآن است که : اوست اوّل و آخر !

حکمت تماماً قلمرو کاهش منطق است تا وضعیت صفر و خموشی نفس . این همان رسیدن به مقام آرامش مطلق و نیروانا و ایمان ناب می باشد که در لفظ قرآنی مترادف نفس مطمئنّه است که در نقطه مقابل «نفس جدلی» قرار دارد.

نفس منطقی بشر همان نفس جدلی اوست که در تناقض مقابل بین بودن و خواستن قرار گرفته است. شروع این جدل و منطقی شدن و مشاجره ای شدن نفس همانا در قبال آن شجره در بهشت می باشد که آغاز خواهش است و خروج از قلمرو ایمان و بی نیازی و جاودانگی .

دیالکتیکی بودن ذات منطق از همین روست. این همان دیالکتیک کفر – ایمان است ، دیالکتیک جاودانگی – نابودی ! طبق گزارش مستند تاریخی نخستین حکیمانی که در قلمرو بیان و استدلال منطقی تلاش نمودند بر این دیالکتیک تباه کننده فائق آیند همان حکیمان الئائی در یونان بودند که شرحشان در اوایل کتاب رفت. روش آنها همانا کاهش منطقی بود و تحلیل دادن جهان کثرت به دو امر بود و نبود. و سپس این دو را یکی نمودن ! آنچه که افلاطون را به التقاط و سوء تفاهم و لذا به نفی این حکیمان واداشت و در «دیالوگ» به محاکمه آنها پرداخت آن بود که او یگانگی را تساوی پنداشت. این تساویگری سرآغاز تمدّن غرب شد و در فلسفه ارسطو مدوّن گردید و (=) مبدّل به خدای خدایان جهان دانش یونانی گشت و تا به امروز ادامه یافت. این خدا در قلمرو دانش منجر به ریاضیات پرستی گشت و تا به امروز ادامه یافت. این خدا در قلمرو دانش به ریاضیات پرستی انجامید و در قلمرو جامعه به دموکراسی . که این دموکراسی هم ذاتش ریاضیاتی است و لذا به مکتب اصالت اقتصاد و پول ختم می شود و نه اصالت انسان . این همان جریان تبدیل انسان به «چیز» بود، به شکلات، کولا، اتومبیل و ..... همهٔ اینها محرّکات شکمی و زیر شکمی هستند. ولذا آدم و حوا هم در چشم یکدیگر مبدّل به پول و ابزار سکسی شدند. و لذا کل این رابطه منوط به دو بند شد : بند جیب و بند تنبان ! و حیات آخرالزّمانی مردمان جهان تماماً دیالکتیک این دو بند است. و حکیم آخرالزّمان نابود کنندهٔ ذاتی این دو بند می باشد.

کاهش منطقی در قلمرو حکمت عملی همان قانون ارادت بی چون و چراست. ارزش این اطاعت در بی چون و چرا بودن آن است زیرا منطق را کاهش می دهد و به صفر میرساند یعنی دیالکتیک را بتدریج تضعیف و تحلیل میدهد و ختم میکند و وضعیت ازلی آدم را آشکار می سازد.

در تاریخ معاصر غرب ، یکبار دگر فیلسوفی آلمانی بنام ادموند هوسرل به قلمرو کاهش منطقی بازگشت تا حکمت الئائی را احیاء کند ولی متأسفانه از افلاطون عقب تر نرفت و همان خطای افلاطونی را تکرار کرد و لذا مکتب او که قرار بود نمود شناسی را به بود شناسی برساند در کثرت علوم گم شد همانطور که ارسطو به همین جا رسید. پس از این نهضت ناکام، مکتب وحدت علوم در «حلقه وین» پا گرفت که یک تلاش تمام عیار ارسطوئی بود و بر اصالت تساویگری عمل کرد و نه یگانگی. ولی از آنجا که شعاری بر مبنای یگانگی می داد با خودش به بن بست رسید و منقرض گردید. و بدین ترتیب نهضت رجعت فلسفی مدرن اروپا به نیهیلیزم گرائید تا آنجا که حتی اصول و بدیهیات علمی و ریاضیاتی را به زیر سئوال برد. و این موفقیّت ناخواستهٔ کلّ این جریان بود. حکیم آخرالزّمان به مثابه مرگ منطق است. کسانی چون ویتگنشتاین و گودل این مرگ را در ذات دانش و فلسفه مدرن حتمی و واجب یافتند و خود به خموشی گرائیدند. مکتب خموشی در عرفان شرق از اصول نهائی و بدیهی حکمت است و در آثار مولای رومی تبدیل به راه رستگاری شده است. ولی این سکوت بایستی در ذات نفس رخ دهد وگرنه جز جنون بهمراه نمی آورد. و چنین سکوتی ذاتی در قلمرو ارادت بی چون و چرای عملی ممکن می آید و این همان امری است که فلسفه اروپائی از درک و تصدیقش اکراه داشته است و لذا از ذات فلسفه تهی شده و مبدّل به علوم و فنون گردیده است. و این همان ذات ضدّ دینی فلسفهٔ اروپاست که در طی حدود دوهزار سال بتدریج آشکار و رسوا شد و به کرانهٔ پوچی رسید.

و امّا چه امری مانع از ارادت بی چون و چرا در رابطه با حکیم است حتی آنگاه که فرد به حقّ این ارادت به لحاظ تجربی وعقلی پی برده باشد؟ این همان مانع ازلی است : شجره ! شجره بشری که سربرآورده از شجره گیاهی است آنگونه که شرحش رفت. بطور دقیقتر مانع ازلی و ابدی همان همسر و فرزندان و خاندان و کلاً نسل و نژاد بشری می باشد. این جاودانگی بیرونی – تاریخی درست در نقطه مقابل آن جاودانگی درونی – الهی قرار دارد. و اما در مورد کسی که در رابطه با یک حکیم قرار گرفته است این رویاروئی حکیم و نژاد می باشد : حکیم و خویشاوند ! این همان رویاروئی خود فرد با وجود حکیم است ، رویاروئی نفس ناطقه و جدلی و بیرونگرا با نفس خموش و یگانه و خودی حکیم! رویاروئی خود و بیخودی ! حکیم تجسّم خود مرید است و خویشاوندانش تجسّم بیخودی اویند.

درخت پرستی و نژاد پرستی امری واحد است. انسان دانه ای را زیر خاک می کند تا درختی سربرآورد و او را در خاک استمرار بخشد. و نیز نطفه ای را می پرورد و فرزندی می آورد تا او را بر روی خاک استمرار دهد. مهر گیاه و مهر نژاد ذاتی واحد دارند و هر دو مهری فریبنده و نومید کننده اند. فقط آنکه والد و ولد را از نفس خود می زداید و لذا در قلمرو طبیعت هم مالکیت را از خود بر می اندازد می تواند به جاودانگی درونی و ذاتی برسد و حکمت یابد. و این کار کبیر جز در صبری عظیم در رابطه با یک حکیم ممکن نمی آید. و حکیم خود اسوه چنین واقعیّتی است: وجوی که از خاک، پاک شده است. بنابراین همسر و فرزند پرستی بزرگترین دشمن حکمت و رستگاری بشر بوده است و همه کفر بشری در جریان تاریخ برخاسته از این امر است. همین پرستش ناحق موجب گشته که خانواده ها مبدّل به کوره های دوزخ شود و منفجر گردد و بشر بی خانمان شود. این بی خانمانی جبری و جهنمی موجب انهدام منطق شده و جز جنگ باقی نمی ماند. این همان امر ذات حکیم است که به کل بشریّت القاء می شود وعمل می کند. پس کل تاریخ کافرانه بشر نیز جبراً بسوی امر حکمت میرود. این همان امر حکیم است که تاریخ را تحت فرمان دارد. حکیم اینگونه است که امام زمان است و بر زمان احاطه و ولایت وجودی دارد.

حکیم مفتخرترین انسان جهان است خاصه در آخرالزّمان . چون از حکیم سئوال شود که : تو چیستی ؟ می گوید : منم آنچه هستم ! ولی دیگر مردمان بایستی برای پاسخ به این سئوال صد سال تحقیق کنند و اشیاء و اسناد و آمار فراهم آورند و در موفق ترین و جامعترین پاسخ خود نهایتاً زباله دان تاریخ را به عنوان «هستی خویشتن» معرّفی کنند. مردمان همان اشیای پیرامون خویشند، اشیائی بهمراه صدها افسانه و تخیّلات و تفاسیر تاریخی و نژادی از پس و پیش. مردمان همانا خاطرات اشیای خانۀ خویشند: خاطرات خانه اشباح و اموات ! خاطرات مایملک مادّی وعاطفی دروغین خویش ! اینست فرق بین حکیم و حاکم !

فرق کسی که حاکم بر وجود خویش است و کسی که وجودش را فروخته تا حاکم بر اشیای محیط زیست خود باشد به گمان باطل خویش: اشیائی که روح فرد را مکیده و تبدیل به بت شده اند و آدمهائی که تحت عنوان عواطف نژادی تبدیل به شیء گشته اند ، اسباب بازی ! اسطوره «دکوراسیون» کل این مالیخولیا را به نمایش می گذارد : دکوراسیون اشیاء وعاطفه ! به لحاظ علم تأویل کلمات (هرمنوتیک در فلسفه زبان و زبانشناسی) که درواقع علم بر اسرار نهفته و ناآگاه ذات واژه هاست ، اصطلاح «دکوراسیون» (Decoration) به معنای مرکز زدائی ، فروپاشانیدن هسته چیزی و ضدّیت با ذات و قلب امور است که درواقع به معنای پیرامون پرستی و تجزیۀ ذات چیزهاست در امور بیرونی . این لغت به لحاظ کاربردی و سرّ واژه اش درست در نقطه مقابل حکمت و باطن گرائی و دل شناسی و رویکرد به ذات قرار دارد که امروزه اصل محوری زندگی بشر شده است و به لحاظی تمدّن مدرن چیزی جز مذهب «دکوراسیون» نیست. در معنای اخلاقی اش

دکوراسیون درست در نقطه مقابل ساده زیستی قرار دارد که امروزه اصل محوری زندگی بشر شده است . ساده زیستی واقعی حاصل درون نگری انسان است. انسان یا اهل معرفت نفس است یا اهل دکوراسیون . با نگاهی به معابد امروزین می توان دید که تا چه حدّی این اماکن که اسوه های ساده زیستی بودند مبدّل به اسوه های دکوراسیون گشته اند . در همین یک نکته می توان تباهی مذاهب سنّتی و بیرون گرا و بت پرستانه را شاهد بود . از مسجد النّبی در صدر اسلام که اسوه ساده زیستی بود تا مسجد الحرام امروزه که اسوه دکوراسیون است کلّ این راه غفلت و گمراهی طی شده است. به همین دلیل علی(ع) پیش بینی می کند که بزودی دورانی فرا میرسد که مساجد مبدّل به کاخ شاهان می شوند و هیچ مؤمنی بر آن وارد نمی شود.

حکیم آخرالزّمان اسوه ساده گی روانی و ساده زیستی جسمانی است و معبد واقعی همان تن و خانه اوست. وجودش بیت الله است : بیت الله الحرام ! یعنی هیچ غیری (حرام) بر وجود او راه ندارد و او تماماً خودش است. او ذات و هسته (core) وجود است . مابقی دکور (Decore) است یعنی ضدّ ذات !

حکیم آخرالزّمان در عین حال آخرین «مرد» هر دوره ای از جهان نیز می باشد. در اینجا معنای «لا فتی الاّ علی» یک واقعهٔ دائمی در عرصه آخرالزّمان است زیرا حکیمان همان «علیّین» به زعم قرآن می باشند که به معنای علی ها نیز هست . بدین معنا که اگر علی(ع) را «میزان انسان» بدانیم او میزان مرد بودن نیز بوده است . اگر مرد بعنوان مذکّر و خاصه در رابطه با مونث و مخصوصاً زنش درخانه ، ملاک باشد علی (ع) در قیاس با فرهنگ عمومی مردان بایستی اسوه نامردی تلقی شود چرا که بظاهر بی عاطفه ترین مرد نسبت به همسر و فرزندانش بوده است. چرا که هرگز نانی بخانه نیاورده و هرچه که داشته و تولید کرده است به بینوایان بخشیده و دست خالی به خانه می آمده است. چرا که هرگز ناز زن و بچه هایش را نکشیده است و به آنان نیز اجازه و امکان ناز کردن نداده است. بنابراین خط بطلان بر شکم و زیر شکم که کارخانهٔ ناز است کشیده است و شجره را از ریشه برکنده است.

در دورانی که همه مردان از بس که ناز زنان کشیده اند از مردانگی ساقط گشته و حتی از قدرت پائین تنه ساقط شده و به سمت همجنس گرائی میروند حتی به لحاظ رجلیّت و جنسیّت هم تنها مرد باقی مانده همان مرد حکیم است و مابقی نامردانند. مردانگی یعنی محبّت و وفای جاوید . و اگر چنین است پس مردی جز حکیم وجود نداشته است. اگر مردانگی محصول بند جیب و بند تنبان نباشد حکم ما درست است . مردانگی در بند دل است و حکیمانند اهل دل و در بند وفای ابدی دل. و لذا اینانند که حتی به لحاظ رجلیّت هم می توانند زن را دوست بدارند . و بقول قرآن مابقی را اصلاً دلی نیست . کسی که خدا را دوست نداشته باشد چگونه می تواند حوا را دوست بدارد. کسی که بخودش وفائی ندارد چگونه می تواند به همسرش وفا داشته باشد. کسی که تحت امر ولایت ذات خود نیست و بر خود ولایتی ندارد چگونه می تواند بر همسرش ولایتی داشته باشد زیرا ولایت معلول محبّت است. کسی که از خود اراده ای ندارد و بازیچهٔ اشیاء و پیرامون است چگونه می تواند اراده همسر را تحت ولایت و محبّت خود گیرد. کسی که هیچ انتخاب و اختیاری ندارد چگونه می تواند پای بند عهدی باشد و با زنش هم سرنوشت گردد. در چنین دورانی مردی جز حکیم الهی بر روی زمین نیست و باید گفت که لافتی الاّ حکیم ! و اینکه در روایت آمده است که علی(ع) ، همسر همه بیوه زنان است امروزه همهٔ زنان جهان بیوه هستند زیرا مردی در میان نیست و لذا حکیم الهی به مثابه مرد و همسر همهٔ زنان جهان است . او خلیفه همه مردان نامرد است و نهایتاً خلیفه مردم است و لذا مردم جهان باقی به وجود اویند. و این مصداق کلام قرآن است که در روایات شیعی نیز

فراوان نقل شده است که استمرار تاریخ بواسطهٔ وجود اولیای خداست . و این دوستان خدا همان حکیمانند. مردمان به مثابه دکور وجود حکیم هستند : پیرامون !

از منظر کفر و بدبینی می توان وجود حکیم را بزرگترین اهانت ممکن به کلّ تاریخ و بشریّت دانست همانطور که از منظر خوش بینی و ایمان بایستی او را تنها افتخار حیات بشر در طول تاریخ خواند. اصولاً هر صفتی از حکیم که برمی تابد از دیدگاه منطق در آن واحد مظهر اشد خیر و شر است : وجود او اساساً از همین دیدگاه بیان وحدت اشد اضداد می نماید. ولی این فقط توصیفی منطقی است درحالیکه وجود حکیم فوق منطق است زیرا فوق زمانیّت است و اصلاً حکمت اینگونه است.

از منظر جامعه و مدنیت، حکیم مظهر عداوت با تمدّن می نماید و گوئی دعوت به عصر حجر می کند و بلکه دعوت به قبل از خلقت، دعوت به نابودن ! به همین دلیل آنان که از درب معرفت نفس بر سخنان حکیمان وارد نمی شوند دچار مفاهیم و احساسات خود – براندازی و خودکشی می شوند و به عبث می گرایند. حتی متفکّر بزرگی چون دکتر شریعتی به اعتراف خودش در دوره ای از زندگی دچار چنین وضعی گشته بود. صادق هدایت نمونه واقعی این سوء برداشت می باشد. کل جریان روشنفکریهای عارفانه این دوران چنین ماهیّتی دارند زیرا یگانه را نمی توان با منطق که ذاتش بر دوگانگی است درک نمود.

از منظر خانواده و نژاد و عاطفه ، حکیم مظهر بی عاطفگی و دشمن قسم خوردهٔ هر چه روابط عاطفی می نماید خاصه هر چه که واژه «عشق» به یدک می کشد. این امر در دورانی که همه روابط عاطفی از میان تهی گشته و فقط به قوّت واژه «عشق» برای چند صباحی این روابط را تحمّل می کند هزار چندان شدیدتر جلوه می کند چرا که حکیم خود نور محبّت است و نورش بر ظلمات روابط می تابد و خلاء ها را آشکار می کند و فریبها را رسوا می سازد و لذا عمر روابط دروغین را کوتاه می کند و زمان را به پیش می اندازد و تسریع می کند. معنای «امام زمان» از محوری ترین صفات مربوط به وجود حکیم است و به معنای به پایان رسانندهٔ زمان نیز هست و بر پا کنندهٔ قیامت که به معنای تنها کننده نفوس بشراست. بنابراین عداوت مردمان با حکیم عین جنگ آنها با خداست. در اینجا حکیم همچون سپر بلای پروردگار در نزد خلایق است و لذا پیروان اندکش او را مظلومترین انسان جهان می دانند و مخالفانش هم او را ظالمترین انسان جهان قلمداد می کنند: متواضع ترین و متکبّرترین انسان ! مهربانترین و شقی ترین انسان! کلام آخر اینکه حکیم مظهر چنان حدّی از صدق به معنای آشکار سازی باطن است که گوئی بزرگترین رند جهان است. از این دیدگاه او محل ظهور مکر الهی برای منافقان می باشد که مکرشان را رسوا و خنثی می کند . زیرا بزرگترین رندی، صدق است .

۲۲- حکمتِ حکمت

آنگاه که انسان دارای این احساس و ادراک و پذیرش شود که تا چه حدّی موجودی زیادی و بلکه مزاحم و مضر و سربار جهان و جهانیان است، حکمت آغاز شده است.

حکمتِ حکمت همان فلسفهٔ فلسفه است . اگر حکمت یک چیزی همان معنای آن چیز باشد پس حکمت حکمت همان معنای معنا است : راز رازها !

حکمت در نزد عامه مردم مترادف با فایده و خواصّ چیزها نیز می باشد منتهی خاصیّتی ویژه و پنهان که فقط حکیمان از آن آگاهند و می توانند آن فایده خاص را از چیزی به مردمان برسانند که البته خاصیتی مادی و آنی و گذرا نیست بلکه مربوط به قلمرو جاودانگی می باشد. مثلاً دروغ نگفتن یک امر حکیمانه است و چه بسا در مراحل اولیّه خسارات بزرگی بهمراه آورد ولی فایده ای بلند مدت و ماندگار دارد که این فایده تماماً معنوی و روحانی و باطنی است و اگر کسی اهل باطن و ادراک قلبی نباشد بدون شک حکمت را امری بیهوده و بسیار مضر می داند و بلکه جنون آمیز . همانطور که اکثر مردمان در طول تاریخ حکیمان را دیوانه می خواندند ولی آنگاه که در بلند مدت آنان را پیروز می یافتند و خود را شکست خورده می دیدند لقب ساحر را به آنان میدادند . پس باید گفت حکمت همان درک جنبه و کاربردهای جاودانهٔ هر چیزی است: دستیابی بر جاودانگی امور ! ورود بر جاودانگی جهان ! پس این ورود مستلزم دست کشیدن از جنبه های تباه شوندهٔ چیزهاست و این همان مقدمهٔ حکمت است که چیزی جز دین و تقوا نمی باشد.

پس حکمتِ حکمت به لحاظی همان خاصیّت جاودانه سازی است و جاودانه یابی . و این خاصیت در قلمرو منطق همانا حرکت بسوی یگانگی امور است زیرا دوگانگی ها همان قلمرو تباهی هستند. پس حکمت یعنی راه دست کشیدن و پاک شدن از دوگانگی ها.

حکمت یعنی راز، یعنی مسئله ، یعنی پاسخ به مسائل لاینحل و بی جواب !

و امّا مسائل بشر چند نوع کلّی دارند: چیستی ، چگونگی و چرائی !

«چیستی» قلمرو زبان و اسماء و صفات و افعالند . یعنی قلمرو دستور زبان و گویش و نطق می باشند. هرگز سئوال نمی کنیم که : این سیب چیست ؟ مگر اینکه قبلاً سیب را ندیده باشیم و از آن خبری نداشته باشیم که در اینصورت می پرسیم که این چیز چیست ؟ که پاسخش «سیب» است. ولی اگر دربارهٔ خواص و کاربردهای حسّی و روزمرّه گی سیب سئوال کنیم و یا دربارهٔ بدست آوردن و شیوهٔ مصرف آن بخواهیم بدانیم وارد قلمرو چگونگی ها شده ایم که این دانش است که حاصل تجربه و آزمون است و در عین حال متصل به زبان و محتاج به آن است و ادامه نطق و منطق می باشد که عرصهٔ خیر و شر است. ولی اگر بخواهیم موجودیّت سیب را بخودی خود مورد سئوال قرار دهیم طبعاً جاودانگیش را مسئول و مخاطب ساخته ایم و این همان عرصهٔ «چرائی» می باشد که همان قلمرو حکمت است. و این در صورتی است که سیب را دارای هستی فی الذاته بدانیم یا احساس کنیم یعنی آنرا برای خودش یک غایت ابدی پنداریم و نه صرفاً یک وسیلهٔ میرا . بنابراین اصولاً حکمت و سئوالها و احساسات حکیمانه بطور طبیعی دال بر جاودانه پنداری چیزها و کلّ جهان است از جمله خود انسان بعنوان یک چیز.

بنابراین هر چرائی ذاتاً حامل بار جاودانگی است بطور آگاه و ناآگاه ، خواسته و ناخواسته.

کودکان بزرگترین و نخستین کارگاه «چیستی» هستند و لذا بانی و برپا دارنده زبان و گویش می باشند و همواره اسماء را می پرسند که گوهرهٔ زبان هستند . ولی چونی ها (چگونگی) قلمرو دانش هستند که معمولاً از سن بلوغ پدید می آیند. همانطور که چرائی ها عرصه حکمت می باشند که معمولاً در سن کمال (حدود سی و چهل سالگی) پیدا می شوند که انسان بتدریج تباهی و فنا را درک می کند و میل به جاودانگی می یابد. این میل در پیری به اوج می رسد. به همین دلیل حکیم را پیر نیز می گویند. پیری و حکمت رابطه ای مستقیم دارند . البته برخی از انسانها از همان آغاز زندگی پیرند و دارای سئوالات حکیمانه می باشند.

همانطور که دانش سربر آورده از زبان و نطق است حکمت نیز سربرآورده از دانش است و لذا ریشه در زبان و منطق دارد. بمیزانی که اسماء قادر نیستند انسان را در رابطه با جهان راضی کنند گرایش علمی پدید می آید. و بمیزانی که علوم هم قادر به ارضای انسان نیستند گرایش به حکمت آغاز می شود. اکثر مردمان در همان قلمرو زبان و اسماء باقی می مانند. عدّه ای هم به دانش روی می کنند و انگشت شمارانی هم روی به حکمت می نمایند. یعنی اکثراً تا به آخر عمر در قلمرو اسامی باقی می مانند و خلق و خوئی کودکانه را تا به آخر حفظ می کنند. و عدّه ای هم که به دانش وارد می شوند تا به آخر در آن می مانند و لذا خلق و خوی کنجکاوانه و ماجراجوئی و نفع طلبی های دوران نوجوانی را تا به آخر حفظ می کنند. و عدّه اندکی وارد دورهٔ پیری یعنی حکمت می شوند.

انسان بمیزانی که نابودی را احساس و فهم و باور می کند روی به حکمت می نماید . پس مرگ باوری و حکمت رابطهٔ مستقیمی دارند . ولی آنان هم که مرگ را باور دارند و آنرا فقط مختص دیگران نمی دانند دو دسته اند : گروهی که مرگ را همان نابودی می دانند و می پذیرند که اینان کافرانند و لذا میلی هم به حکمت بعنوان راه جاودانگی ندارند . دسته دوّم مرگ را مترادف نابودی نمی دانند و نمی خواهند . اینان مؤمنانند. و امّا از میان مؤمنان نیز انگشت شماری طالب درک و دریافت جاودانگی از همین جهانند و اینان طالبان حکمت هستند . خالص دارندگان دین که مشمول «موت اراده» می شوند یعنی مرگ قبل از مرگ . زیرا برای رسیدن به جاودانگی بایستی پیش از مرگ مرد. علی(ع) می فرماید تا چهار مرگ بزرگ را تجربه و درک نکنید دین شما خالص نمی شود. این چهار موت همان انواع و درجات گذشتن از «پیرامون» است و رسیدن به «خود» : گذشتن از جان و نان و عواطف و نهایتاً گذشتن از خود درست آنگاه که به خود رسیده ای . و این راه و روش حکمت عملی می باشد.

شاید کسی بتواند سه موت اوّل را بخودی خود پشت سر نهد ولی چهارمی بدون یاری پیر ممکن نمی آید. با سه موت اول، انسان به «خود» میرسد یعنی به مرکز دائره وجود . این مرکز یک نقطه فرضی است و همان نابودن و فنا می باشد. درواقع این «خود» همان قلمرو نیستی است. که انسان اگر از آن بگریزد دوباره به پیرامون باز می گردد و زحماتش بر باد می رود و بلکه دچار خفت و عذاب عظیمی می شود زیرا انسان نمی تواند استفراغ خود را دوباره ببلعد مگر اینکه مسموم می شود . گذشتن از «خود» درواقع فنا شدن در خود است یعنی مقیم فنا شدن ! و این همان قرار گرفتن در جاودانگیست. چنین انسانی درواقع به لحاظ حیات دنیا کاملاً مرده است. به همین دلیل گفته می شود که «درویش ، قبرستان است». درویش یعنی کسی که «در خویش» فنا شده است و از خویش فنا شده است. او بمانند یک روح محض تا

بـه آخر عمرش زنـدگی مـی کند و لـذا تـن او نیز تنـی خـارق العاده است و عین روح مـی باشد . این معنـای واقعی یـک «روحانی» است .

پس حکمتِ حکمت بعنوان یـک «فایده» آن است کـه انسان بواسطه اش پیش از مرگش بـه آخرت میرسد و درواقع از مرگ سبقت می جوید و مرگ را در خود می میراند و جاودانـه می شود.

آنکه گفت «چرا؟» و بر آن استقامت ورزید بر حکمت وارد مـی شود. حتـی هر «چیستی» و چونی و «چگونگی» نیز چون استمرار یابد و به دقت برسد و دچار نسیان و سهو نگردد به چرائی میرسد. «چرائی» ذات هر سئوالی است . مثلاً اگر کودکی بپرسد که «این چیست؟» هنگامی که می شنود که مثلاً «این سیب است» بلافاصلـه باید سئوال شود کـه «چرا سیب است؟». یعنی نام «سیب» بایستی مورد سئوال قرار گیرد که چرا نـام این چیز «سیب» نهاده شده است و نـه مثلاً «خرما». یعنی هر نامی بر هر چیزی خود یک راز عظیم و بی پایان است و یک چرای ابدی است. حتـی هر پاسخ علمی در قلمرو چگونگی ها اگر پیگیری شود به یک چرای ابدی می انجامد. مثلاً : چرا بیمـاری؟ سرما خورده ام ! چرا سرما خورده ای ؟ هوا سرد بوده است ! چرا دیگران سرما نخورده اند؟ زیرا مراقبت کرده اند! چرا مراقبت نکرده ای ؟ و.... این سئوالها که جملگی پاسخهائی علمی دارند ولـی بی پایانند وهر چرائـی یـک راز بی پایـان است. معنـای جاودانگی در قلمرو منطق در ذات «چرا» قرار دارد . مزیّت چرائی بر چونی و چیستی آن است که انسان از همان اوّل به آخر مـی رسد و این صرفه جوئی عظیم در عمر نیز می باشد تا آنجا کـه انسان می توانـد عمری هزاران بـاره کند . این نیز جنبـه کمّی معنای جاودانگی در قلمرو حکمت است و معنـای پیر! ولـی آن بیمـار اگر همـان نخست بگوید کـه : «بیمـارم چونکـه نـابود شدنی ام» بر آستانۀ جـاودانگی قرار گرفتـه است یعنـی آستـانـه حکمت . آنچـه کـه در بیـان «نـابودی» است در جـان همـان جاودانگیست.

جاودانگی حاصل از حکمت ناشی از استقامت انسان در هر «چرا» مـی باشد زیرا هر چرائـی دارای یـک بی جوابی ابدی است و به همین دلیل حکمت قلمرو کاهش منطقی است تا سرحدّ خموشی . این خموشی قلمرو ظهور جاودانگیست . تلاش مذبوحانـه برای یافتن پاسخی در منطق و قلمرو دوگانگی برای هر چرائی منجر به همان مالیخولیـائی مـی شود کـه «فلسفه غربی» نامیده می شود که نهایتاً به پرستش دیالکتیک می انجامد و ذات یگانـه «چرا» را به نسیان مـی سپارد . بـه همین دلیل ما فلسفه غربی را فلسفۀ ضدّ فلسفه نامیده ایم . صورت واضح این مالیخولیا همانـا بانیـان این فلاسفه هستند. این فلاسفۀ ضدّ فلسفه هر یک مظهر یـک بیمـار اسکیزوفرنی حـاد و لاعلاجند : از ارسطو کـه نهایتاً خوکشی کرد تـا بیکن و برکلی و کانت و هگل و شوپنهاور و نیچه که فقط به شوق خودکشی زیستند و تا اگزیستانسیالیزم که اصلاً فلسفۀ خودکشی است.

پس حکمتِ حکمت اگر معنای معنا است در قلمرو منطق همان جاودانگی بی معنائی است و لذا اگر حکمت بـه یگـانگی و خموشی نگراید حتمـاً بـه عبث و نیهیلیزم منجر مـی شود. و فقط وجود پیر است کـه این بـی معنـائی ابـدی را مبدّل بـه جاودانگی می کند بواسطه حیات و هستی بدون خویش در جهان.

بهرحال رهرو حکمت به عرصه این پوچی میرسد و باید برسد ولی بی وجود پیر در این عرصه مـی مانـد و تبـاه مـی گردد. این پوچی همان برزخ است که در فاصله بین چونی و چرائی قرار دارد ، فاصلـه بین دانـش و حکمت. فلسفه هـای غربـی عموماً محصول این فاصله اند. بهرحـال فلسفه اروپـائی بخـاطر اصرارش بـر دوگـانگی و تسـاوی گـری غـایتی جز برزخ و

پوچی ابدی نداشت که کل تمدّن حاملش را نیز به انهدام می کشاند . شریعتهای دوگانـه پرست نیز غایتی جز این ندارنـد. یعنی شریعت هائی که میل بـه خروج از نظام خیر و شر ندارنـد و حکمت توحیدی را خوار و بلکـه ارتداد مـی شمارند و فلسفه هـای ارسطوئی را تقدیس مـی کننـد مثل فلسفهٔ بـوعلی و فـارابی و خواجـه نصیر طوسـی و ملاصدرا و ابـن رشـد و امثالهم . برخی از این فلاسفه که خود را منسوب بـه افلاطون و اشراق می داننـد ولـی تنهـا اتکایشـان بـه توحید فقط واژهٔ توحید و یگانگی است که غایت این فلسفه ها همان هگل است که ترمینال پوچی و برزخ ابدی می باشد. خدای هگل همـان واژه «یگانه» و «مطلق» است کـه در کتـاب «نمود شناسی روح» شرحش نموده است کـه دقیقاً همـان «نیستی» است منتهی نـه آن «نیستی» کـه در حکمت عملی در بـاطن حکیم پرستیده و عین هستی محض ادراک مـی شود و بلکـه یـک نیستی مطلق و ذهنی که بهتر است طرد شود و به پشت بام آسمان افکنده شود. این یگانگی هگلی غایت پـوچی حاصل از تساویگری و این – همانی است و نـه توحید. این همان «ایده محض» است و غایت ایده پرستی افلاطونی می باشد. این یک مثل نـهائی و بی مثال است. این همان معنائی است که کلّ فلسفه قرن بیستم را که تماماً هگلی است به «تهوع بزرگ» واداشت. این همان استفراغ فلسفه است. و بدین گونـه فلسفه پایان یافت و هایدگر نیز این پایان را بهمراه تفسیر و تصدیق «مرگ خدا» در فلسفه نیچـه اعلان نمـود . این مرگ فلسفهٔ ضدّ فلسفه بـود، مرگ خدای فلسفه اروپـا، فلسفه ارسطو ! خودکشیِ فلسفه !

پس واضح است که حکمت و زندگی حکیمانه ربطی به مطالعه آثار ارسطو و کانت و هگل و بـوعلی و ملاصدرا و امثـالهم ندارد. هر چند که مطالعه این آثار تناقضی هم با حکمت ندارد بشرط اینکه حکمت فرض نشود. مطالعـه ایـن آثـار بـرای اهل معرفت فقط بعنوان یک ورزش ذهنی مفید نیز مـی باشد ولـی بیش از ایـن مضر است همـانطور کـه شمس تبریزی عمده تلاش خود را در رابطه با مولوی برای زدودن اهمیّت کاذب این آثـار صرف نمـود تـا آنجـا کـه تـا بـه آخر هم مولـوی بطـور دزدکی کتاب پدرش را می خواند که منجر به قهر شمس شد تـا آنکـه مولـوی دست از این دزدی کشید . بـرای اهل حکمت چنین نگاهی به کتابها نوعی دزدی و گناه و شرک محسوب می شود و حتی دال بر سوء ظن نسبت به امام (پیر) می باشد. زیرا شمس یک آدم بغایت فقیر و آسمان جل و امّی و حمال بود و درواقع سوء ظن مولـوی بـه موجودیت و هویت شمس بود که امری بغایت نابخشودنی و برای مولانا گناهی بزرگ محسوب می شد و درواقع او خـودش را حکیم تـر و عـالمتر از شمس می پنداشت زیرا کتابهائی فراوان خوانده بود. این همان شرک عظیم و مهلک «اهل کتاب» (کتاب پرستان) است کـه در قرآن کریم مذکور می باشد . تمام ضعف و بی صبری موسی در رابطـه بـا خضر نیز برخاسته از کتـاب پرستی و دانـش پرستی سابق موسی بود زیرا موسی در دربار فرعون مبدل بـه یـک دانشمند بـزرگ شده بـود. کلّ راز انحطـاط و شـرک و نفاق بنی اسرائیل نیز از همین امر کتاب پرستی بوده است. تأکید حیرت آور قرآن دربارهٔ موسـی و قـومش بواسطه اهمیتـی است که عصر آخرالزّمان دارد که تمدّنی تماماً کتابی و مدرسه ای است و درواقع قرآن، مؤمنان را از این وسوسـه و نفـاق عظیم با خبر می سازد تـا بپرهیزند.

پس واضح است آنچه که در کتابها نوشته شده است حکمت نیست بلکـه حداکثر می تواند دربارهٔ حکمت باشد یعنی پیرامون حکمت ، و راه را بسوی حکمت نشـان دهد و درواقع راههـای غیـر حکیمانـه را معلـوم کنـد. حکیمانـه تـرین کتابهـا آنهـائی هستند کـه راه را بسـوی حکیم (پیـر یـا امـام) نشـان مـی دهنـد و حق او را واضح مـی سـازند و نشـانه هـای وجـودی او را معرّفی می کنند. پس در معنـای نـهائی فقط کتابهائی دربارهٔ حکمت هستند کـه حکیم شناسی ارائـه کننـد. از ایـن منظر کتـابی چون «دیالوگ» اثر افلاطون نـه تنهـا اثری حکیمانـه نیست بلکـه ضدّ حکمت و حکیم است زیـرا بـه ابطـال حکیمـان واقعی یعنی سوفیست هائی چون جورجیاس و پروتاگوراس می پردازد و آن سیمائی هم که منـافقانـه از سقراط ارائـه می کنـد تمامـاً

ذهنیت خود اوست که به سقراط تحمیل می کند. زیرا کلّ زندگی دنیوی سقراط نشان می دهد که او یک سوفیست کامل همچون جورجیاس و دیوژن و اگزنوفانس و پروتاگوراس است که تماماً ضدّ مدرسه اند. افلاطون پس از مرگ سقراط با افتتاح آکادمی اش عملاً ماهیت ضدّ سقراطی خود را آشکار ساخت. تمام تفاوت و تضاد بین امثال ارسطو و افلاطون با سوفیست های الئائی در این بود که می پنداشتند که حکمت را می توان در کلاس و با درس و مشق تدریس نمود و همه را حکیم ساخت . نخستین فارغ التحصیل آکادمی افلاطون یعنی ارسطو علناً برعلیه استادش به نبرد برخاست و این نبرد برعلیه ذات حکمت بود. البته به لحاظی بنظر میرسد که آن اصرار افلاطون و ارسطو بر مدرسه ای کردن حکمت همانا عمومی کردن حکمت بود که می تواند دال بر بشر دوستی و مردم پرستی آنان باشد و نیز با همین نگاه می توان امثال سقراط و سوفیست های دگر را مردانی بسیار بخیل و خودپرست خواند که گوئی میلی به اشاعه حکمت نداشته اند و آنرا امری فقط مختص بخود و لایق خودشان می خواستند. به همین دلیل کل جریان محاکمۀ سقراط را می توان بقول «یاسپرس» محاکمه ای دانست که «دموکراسی» بر مسند قضاوت نشسته است و خودپرستی سقراط را محکوم به مرگ می کند. آن قاضی که خود زمانی از پیروان سقراط بود به عنوان مدّعی العموم مشغول محاکمه حکمت است. این محاکمه حدود دو هزار سال در غرب استمرار یافت و تمدّن مدرن غرب را بر مسند قدرت رسانید و حکمت را نابود ساخت و این نابود سازی منجر به خود – براندازی تمدّن غرب شده است.

این برداشت در جهان اسلام نیز وجود دارد که امامان صدر اسلام که خود حکیمانی کامل بودند تا حد امکان مایل به دائر کردن مدرسه ای بودند همانطور که امام صادق(ع) نمود و مابقی امامان از این امکان بری بودند و اصولاً یا تحت نظر خانگی قرار داشتند و یا علناً در زندان بسر می بردند. این مسئله، موضوع یکی از مهمترین نزاع بین تصوّف و علمای اسلامی بوده است . و اصلاً آنچه که شیعۀ جعفری نامیده می شود عملاً همان اصالت حکمت مدرسه ای می باشد که تا این حدّ بر امام جعفر صادق(ع) تأکید می کند و سائر ائمه (ع) را کمرنگ می سازد تا آن حد که بود و نبودشان السّویه می گردد و جز نامی از آنان باقی نمی نهد و انسان تعجّب می کند که اصلاً شیعۀ اثنی عشری چرا تا این حد اسماً بر امامت این دوازده تن اصرار می ورزد. اصلاً خاصیت وجودی آنان برای شیعیان چه بوده و می تواند باشد. زیرا عملاً می بینیم که از این دوازده تن امام در نزد اکثریت شیعیان دوازده امامی فقط دو تن حضوری فعال دارند: امام حسین(ع) و امام صادق(ع) ! امام حسین به لحاظ خاصیت سیاسی که ایجاد می کند و امام صادق هم خاصیّت مدرسه ای : سیاست و مدرسه ! این همان نگرش ارسطوئی است که ذات تمام فلسفه اش را در دو تعریف مشهورش از انسان آشکار می سازد: انسان بعنوان حیوان ناطق و انسان بعنوان حیوان سیاسی! این دو اصالت همان اصالت مدرسه و سیاست است . پس می بینیم که فلسفه ارسطو فقط در جمله فلاسفه اسلامی وارد نشده است بلکه از طریق همانها تا اعماق جامعه رسوخ نموده و تبدیل به فرهنگ گشته است و کل جهان سنی و شیعه را تحت الشعاع قرار داده است. همین رسوخ و تهاجم فرهنگی در طول تاریخ است که امروزه کلّ جهان اسلام را جبراً تحت سلطه غرب می کشاند.

حکومت حکمت و حکیم فقط بر اساس محبّت و معرفت است همانطور که علی(ع) می فرماید « به کسی حکم کن که تو را دوست داشته باشد.» تمدّنها و حکومتهای موسوم به مسیحی و اسلامی و امثالهم محصول سرپیچی از حکمت عیسوی و محمّدی و علوی است محصول تقلید ناشی از دوست نداشتن و انکار قلبی آن حکیمان است. این هم از برکت وجود این حکیمان بوده است و حاصل محبّت بی قید و شرط آنها نسبت به حتی دشمنانشان.

حکمت سلیمانی یکی از استثنائی ترین صورت حکمت است که او را به حکومت جهانی رسانید. ولی حکومتی به قدرت نیروهای غیبی و به اتکاء بر قوه غیبی ملائک و اجنه و حیوانات که تماماً مطیع امر او بودند. این بدان معناست که حکومت حکمت همواره حاکمیّتی غیبی و نامرئی است نه مادّی و وابسته به اراده دنیوی جوامع بشری . حکمت در عالم حیات مادّی بشری همواره محکوم به اشدّ ضعف و فقر و تنهائی و انزوا تا سرحدّ محو شدن کامل است همچون وجود امام زمان بعنوان حکیم کامل جهان. و این نیز یکی از اساسی ترین حکمت حکمت در جهان خاکی بشر است که در طول تاریخ تا به امروز استمرار داشته است و همین امر در چشم جاهلان چنین معنا یافته که پس حق با باطل است یعنی حق فقط با صاحبان قدرتهای مادی است که دشمنان قسم خورده حکمت و حکیمانند. و این در حالی است که همین قدرتهای مادی جهان نیز در تمام مراحل قدرت و نیز درعاقبت خود محکوم امر حکومت حکیم هستند .

پس خود حکمت و حکیم، مرموزترین حیات و عملکرد را در جهان دارند و راز همه رازهایند و سرّ همه اسرار و کانون نامرئی همه وقایع . حکمت هرگز لحظه ای هم جدای وجود حکیم نیست و نمی تواند باشد. حکمت همان نور وجود حکیم است و درست به همین دلیل یک رهرو حکمت نمی تواند تا قبل از رسیدن به این نور قلبی در خود ، جدای از حکیم راه و حرکت و رشدی داشته باشد. به همین دلیل مسئله مریدی و ارادت بی چون و چرا در همه امور زندگانی اصل واجب و محوری این راه است که همان همزیستی با حکیم می باشد. به همین دلیل مدرسه گرائی عمداً در نفی این امر ابداع شده است و ضدّ حکمت است نه راهی متفاوت از حکمت . معروف است که افلاطون در حضور استادش سقراط نیز تا لحظهٔ آخر مشغول خواندن و نوشتن و یادداشت برداشتن بود و این همان منشأ غفلت آغازین او بود. او حکمت را فقط در حرف جستجو می کرد و لذا نام مجموعه آثارش را نیز «دیالوگ » گذاشت. او حقّ اطاعت بی چون و چرا را هرگز درک نکرد و کمترین میلی هم به آن نداشت. این امر البته برای نخستین بار فقط در عرفان اسلامی بود که مبدّل به یک مکتب عملی کامل و مدوّن گردید که تماماً بر محور اطاعت بی چون و چرا دور می زد و خموشی در حضور پیر الاّ به اذن پیر که آنهم فقط راز دل گوئی است و نه چون و چراهای منطقی. حکمت تماماً محصول رابطه قلبی و روحانی با پیر است تا سرحدّ اتحاد با وجود پیر و یگانه شدن با اراده او . این همان قلمرو یگانگی و توحید و موحّد شدن است و حکیم گشتن .

پس در حقیقت حکمتِ حکمت به لحاظ جنبهٔ عاطفی و روابط انسانی همانا یکی شدن دو تا انسان است که مراد و مرید نام دارند . و این مقصود ذاتی حکمت در بشر است که محلّ ظهور کلّ محبّت بین دو انسان تا سرحدّ عشق است : یکی شدن دو اراده !

حکمت همان راز خوانی و راز دانی و راز داری و زیستن با راز است به گونه ای که کل این حیات بیانگر و نمایانگر این راز باشد ، راز وجود محض ! و حکیم جمال راز هستی است. و امّا حکمت حکمت یعنی راز خاص وجود خود حکیم . راز این راز گونگی و رازیانه زیستن و راضیانه بودن . زیرا راضی بودن ذاتاً با راز زیستن است و مشروط رسیدن به راز وجود است. این راز همان خداست. پس حکمت همان راز یافتن خدا در خویشتن است و همین امر است رازِ راضی بودن.

پس واضح است که هر انسانی و بلکه هر موجودی در جهان هستی دارای این راز می باشد ولی این راز را در خود درک نمی کند و لذا انسانها عموماً شاکی هستند در حین آنکه عملاً با رضا زیست می کنند ولی از رضایت خود رنج می برند و انکارش می کنند. پس می بینیم که عملاً بین حکیم و یک جاهل هیچ تفاوت ذاتی نیست تفاوت فقط در حکمت است ، حکمت درک و تصدیق راز وجود که همان رضای وجود داشتن است . کافرترین آدمها هم در عین حال که به کلّ هستی

فحش می دهند میلی به مردن ندارند و برای لحظه ای بیشتر زیستن حاضرند تمام دنیای خود را بدهند . پس راضی به زیستن هستند ولی از این رضایت بیزار و بیگانه اند و این همان جهل و کفر است. پس حکیم مطلقاً آدم عجیب وغریبی نیست و بشری مثل همه افراد بشری می باشد. او به رضای خود رسیده و با آن یکی گشته است. او اهل رضوان شده است. به همین دلیل مقام «رضا» در عرفان اسلامی عالیترین مقام در دین و معرفت است و حاصل مقام فنای در ذات است. و بقای از این فنا همان رضوان است.

به زبانی دگر حکمت راه رسیدن به دل است و بر دل وارد شدن و مقیم دل گشتن و این همان صاحب وجود شدن است و از قلمرو نابودی و زمانیّت رهیدن است . سخنان حکیمانه از عالیترین نوعش حداکثر ذهن انسان را که جهان پرستش دوگانگی هاست به اشدّ تضاد میرسانند و پوچ ساخته و پرونده اش را می بندند و انسان را به جبر راهی دل می کنند زیرا سخنان حکیمان بیان وحدت اشدّ اضدادند و به ذهن سرعت و شدّت می بخشند و آنرا به غایتش میرسانند و کاملش می کنند و سپس صاحبش را رهسپار دل می سازند. ولی همین دست کشیدن از ذهن و سالک راه دل شدن و به دل رسیدن و مقیم آن گشتن بی وجود پیر ممکن نیست وگرنه همه نیهیلیست های این قرن حکیم می شدند و به جنون و اعتیاد و خودکشی و تباهی نمی رسیدند. این همان طی طریق ظلمات است و از حکمت قدماست که : بی پیر مرو ظلمات ! پیر همان نور راه است. عالیترین سخنان و مفاهیم حکیمانه در وادی منطق حداکثر می تواند انسان را طالب حکمت سازد و نه حکیم . سخنان اگزیستانسیالیستی این دو قرن اخیر اروپا که بیانگر وحدت اشدّ اضدادند فقط حداکثر توانستند حق حکمت را بیان کنند و ذهن دوهزار ساله اروپائی را به انتها برسانند و طلب حکمت پدید آورند آنهم برای کسانی که مؤمن به وجود خدای یگانه هستند. به همین دلیل این مکتب در جهان میانه و مشرق زمین بیشتر اثر نمود تا در خود غرب. درجهان معاصر ما فقط کسانی چون اقبال لاهوری و دکتر شریعتی توانستند اگزیستانسیالیزیم را درک کنند. خود اگزیستانسیالیزم هم نتوانست خودش را فهم نماید. پیشرفته ترین نوع این مکتب فقط در اندیشه نیچه بود که بصورت معرّفی «ابر انسان» آشکار شد که همان حکیم کامل و امام است. در ادامه دهندگان این راه، کل این مکتب به انحطاط رفت و نهایتاً به همسانی بود و نبود رسید که اشدّ پوچی گرائی بود. کسانی چون صادق هدایت ، جک لندن ، کامو، ژید، کافکا ، کوکتو و دیگران قربانیان این پوچی بودند. برخی از متفکّران هندو تلاش کردند تا از این پوچی راهی به نجات برند ولی از آنجا که اصل ارادت را منکر بودند فقط توانستند این پوچی را مبدّل به انحطاط کنند . نهضت کریشنامورتی از این نوع بود. آئین روانکاوی و نهضت یونگ و فروم و هورنای نیز تلاش مذبوحانه و منحط دیگری بود که به تقدیس جنون و فساد منتهی شد. همه اینها می خواستند با انکار حقّ دین و حکمت انبیای الهی و با انکار اطاعت بی چون و چرا از حکیم، راهی بسوی بی چون و چرا بگشایند و از اضداد منهدم کنندۀ ایده آل های ذهنی رها شوند ولی طبیعی بود که جملگی به بن بست رسیدند و کلّ مکتبشان بر سرشان شکست . نهضت ضدّ روشنفکری که برخاسته از پوچی ذهن و عصر خردگرائی ایده آلیستی و ماتریالیستی بود پنداشت که بواسطه ذهن می توان از خرابات ذهن رهید. همه سردمداران این نهضت منکر دل بودند و این بود راز تباهی آنها . در اینجا سخن مشهور شمس تبریزی را به یاد می آوریم که : کسی که دل را قطعه گوشت خون آلودی بیش نمی داند کافر است.

حکمت به لحاظ منطق تماماً دل شناسی است و راه دل راه عشق بازیها و بازیهای عاشقانۀ بازار رایج جهانی نیست. اینها هوسبازی و فساد و خودفریبی است که راه دل را مسدود میکند. عشقی جز عشق به پیر به شوق حکمت ، نیست و مابقی فسق و دروغ و فریبکاری است. عشق به پیر درست در نقطه مقابل عشق به مدرسه قرار دارد و نیز عشق به میخانه.

این عشق از ورای مدرسه (مسجد) و میخانه می گذرد. خانه پیر در حدّ فاصل این دو قرار دارد . و این خانۀ جوانیِ جاودانه است . و جوانِ جاودان نیز کسی جز خدا نیست.

مطالعه دقیق و حق جویانۀ کتبی چون اوپانیشادها و گاتها و عهد عتیق و جدید و قرآن جملگی ما را مواجه با امری واحد و حکمتی واحد و موضوعاتی واحد حتی با لحن و بیان و منطقی واحد می سازد . جملگی ما را دعوت به درک خداوند در جهان و خاصه در خویشتن می کنند . جملگی تاریخ را به یاد می آورند و سیر زمان را به نکوهش می گیرند و ارزش های مادّی را نفی می کنند و ما را وادار به ادراکی فوق جهانی و فوق تاریخی می سازند تا خود را از ورطه تباهی زمانیّت و مادیت نجات دهیم و دست به دامان او شویم . جملگی ما را به نابودی هشدار می دهند و دعوت به جاودانگی می کنند. تفاوت ها و گاه تناقضاتی که بین این کتب یافت می شوند در بطن هر کتابی نیز بهمان شدّت یافت می شوند . برای اهل حق، این تناقضات هیچ مشکلی پدید نمی آورد الاّ مسئله فهم یگانه حقّ واحدی که در هر کتابی و در مجموعه این کتابها وجود دارند و این یک مسئله معرفتی برای خود فرد است زیرا هر فرد اهل معرفتی در درون حیات خصوصی خودش نیز همین تناقضات را بوضوح می یابد و لذا از وجود این تناقضات در متن کتب چندان هم تعجب نمی کند و آنرا دال بر ابطال این کتب لزوماً نمی داند مگر اینکه کل وجود خودش را هم باطل بداند. آنکه از تناقض می گریزد و هر تناقض را دال بر نفی حق یگانه می گیرد عمداً خود را می فریبد و از این فریب سودی نمی برد. این کتابها به لحاظی تناقض آفرین ترین کتابهای جهان هستند و به لحاظی تناقض عالم هستی را تماماً عیان و بیان کرده اند و آنرا مخفی ننموده اند . برعکس کتابهای فلسفی و علمی ای که بعداً پدید آمدند و سعی در پنهان داشتن تناقضات و به وحدت رسانیدن آنها داشته اند و در این تلاش فقط پرده ای بر تباهی ها کشیدند تا تباهیها در خفا رشد کنند و از نگاه آدمی پنهان بمانند. و اینک پس از هزاران سال این تباهیهای پنهانی بحدّی رسیده اند که دیگر جای پنهان ساختن ندارند. و اینک انسان مواجه با یک هستی تماماً دروغین و تباه است که هیچ نقطه روشن و امیدوار کننده ای ندارد. این از خاصیّت جهان سواد و مدرسه و آموزش و دکوراسیون بود . صحنه ها و پیرامونها بقدری مشعشع و زیبا گردید که جای تردید باقی نماند . ولی به ناگاه جنگها و بمب ها و ویروس ها و تشعشعات اتمی و جوّی و جنون ها و ناامنی های بلاوقفه از همه سو و از درون و برون هجوم آوردند و انسان را از خواب خوشبختی ای که علوم و فنون و ایدئولوژیها پدید آورده بودند بیدار می سازند. این تلخ ترین بیداری در کلّ تاریخ بشر است . و اینک انسان مجبور است دوباره حکمت ها را به یاد آورد و آن کتابها را از صندوقخانه بیرون آورد و بخواند. ولی آیا این خواندنها مشکلی را حل می کند و یا نمک بر روی زخم است؟ این کتابها در طی همین نیم قرن اخیر و خاصه دو دهه اخیر به همه زبانهای زنده ترجمه شده و در اکثر خانه ها یافت می شوند و مورد مطالعه قرار می گیرند. امروزه به آسانی یک مسلمان قادر است کتب یهود و نصاری و زرشتی و ودائی را مطالعه کند و می کند. سائر پیروان مذاهب هم نسبت به همدیگر آن تعصّب و عداوت نژادی را از دست داده اند ، بسیار آزادانه تر قدرت تأمل دربارۀ سائر مذاهب و حکمت ها را دارند. این نکتۀ بسیار امیدوار کننده ایست که می تواند بسوی وحدت مذاهب و حکمت توحیدی رهنمون شود و شعور واحد جهانی پدید آورد و انسانها را در سراسر جهان همدرد سازد و بر محور خداوند یکتا به صلح برساند. می تواند چنین شود و حکمت نیز امر می کند که چنین شود . در این وادی متفکّران مسلمان پیشتازند و این پیشتازی از قرون پیش آغاز گشته است و شاید بتوان مولای رومی را آغازگر این راه جهانی دانست. او همه را درک نمود و همگان در مطالعه آثارش او را تصدیق می کنند و به درک خویشتن نائل می آیند . مولای رومی را می توان جهانی ترین حکیم هزاره اخیر جهان دانست.

ولی این امید بزرگ و نشانه های جهانی اش در قبال هجوم شبانه روزی و همه جانبه تکنولوژی و حامیان و صاحبان جهانی اش بتدریج رنگ می بازد و مبدل به یأس بزرگ می شود. در قبال هر نفری که بیدار می شود میلیونها نفر در ملاء عام نابودند . این دو رابطه ای مستقیم دارند. این نیز از جمله حکومتهای حکمت است . یکی که به نور حکمت بر می خیزد هزاران نفر را بر می خیزاند ولی نه برای نجات که برای خودکشی. نه برای هدایت که برای عداوت بر می خیزند.

باز خوانی کتب مقدّس در تاریخ جدید منجر به ابطال سائر کتب فلسفی و علمی و حقوقی می شود و لذا جریانات و احزاب متعلق به این کتب جدید را هم باطل می سازد و متلاشی می کند. و لذا این رجعت موجب نشر و تنهائی آحاد بشری می گردد. این از نشانه های قیامت است که حاصل رجعت به حکمت است.

عمر سلطنت رسانه های ماهواره ای و الکترونیکی چندان دراز نمی تواند بود. تباهی برخاسته از این سلطنت بحدّی شدید و سریع و عمیق است که موجب خود – براندازی این سلطنت جهانی می شود. و این نیز امید بزرگی می باشد که می تواند قلمرو رجعت به حکمت گردد اگر منجر به خودکشی های گوناگون نشود و نسل بشر را منقرض نسازد . می بینیم که در هر امیدی بزرگ بهمان شدت یأس حضور دارد و بالعکس . گوئی اراده به نجات و نابودی امری واحد گشته است و نابودی تنها راه نجات می نماید. در اینجا حکمت نوح بهتر درک می شود و نیز حکمت قوم عاد و لوط و ثمود. گوئی تمدّن مدرن جهان مشمول همه این حکمتهای باستان گردیده است از هر دو وجه هدایت و هلاکت. در حکمت سلیمان در کتاب «عهد عتیق» می خوانیم که : « قوم لوط بسیار بشما نزدیک است و مپندارید که از عذابش رهیده است !» چنین معنائی دقیقاً در قرآن هم حضور دارد. سرنوشت و حکمت قوم لوط مربوط به زنان و مردانی است که بسیار بهم ناز کردند و نهایتاً یکدیگر را لعن نمودند. امروزه حیات قوم لوط مبدّل به فلسفه و ایدئولوژی و آئین گشته است و خود حکمتی نوین آفریده است. فمینیزم یکی از این حکمتهاست و نیز مکتب «گِی» (Gay). این حکمت تباهی بشر است : اصالت نابودی ! این نابودی از بطن «خوشی» سربرآورده است همانطور که Gay به معنای «خوش گذران» و شاد و شنگول است. گوئی انسان مجبور است که در نابودی اش نیز خوش باشد. مکتب «رواقیون» در یونان باستان نیز بیان و روشی دگر از همین امر بود: عیش در حین ریاضت ! و بنظر نمیرسد نبرد شریعت پناهان سنتی به نتیجه ای برسد زیرا نبردی حکیمانه نیست و به حکمت اتصالی ندارد.

امروزه مکتبی از هندوئیزم پدید آمده و دارای فعالیتی جهانی و ماهواره ای است که رهبرانش به پیروان خود و خطاب به همه جهانیان می گویند: بما ایمان آورید و غرق در عیش و لذت شکمی و جنسی باشید و هیچ نگران مباشید ! این فرقه مدرن هندی که بظاهر پیرو همان آداب و آئین عبادی کهن هندوئیزم می باشد در سراسر جهان و خاصه غرب دارای اماکن مجلل با بودجه هائی حیرت آور است که پیروانش را در این اماکن بر اساس شعار «غذا و سکس آزاد برای همه» پذیرائی می کند و گوئی بهشت را نقد ساخته است. این نیز حکمت دگریست که باید درک شود. چرا که حکمت به معنای درک راز واقعیّت های بشر است، درک حقّ آنچه که هست و نه آنچه که باید باشد. آنچه که باید باشد قلمرو فلسفه های انحرافی و علوم و سیاست ها و ایدئولوژی های آرمانگراست و شریعت های بریده از حکمت.

مولای رومی در مثنوی اش تماماً حکمت تباهیها و فساد و امراض و جنون و جنایات بشری را مدّنظر قرار میدهد و بدین لحاظ اثری بی نظیر می باشد که در کل تاریخ قبل و بعدش بی همتاست. در قلمرو حکمت کلامی هنوز اثری همتای مثنوی پدید نیامده است. کسی که این کتاب را مطالعه و بهر اندازه درک می کند ارزش همه کتابهای دگر در چشمش می افتد .

حکمت نظر بر آنچه که هست و جاریست دارد و لذا این نظر تماماً مربوط به درک و تصدیق اراده پروردگار در جهان است و به همین دلیل حکمت الهی و توحیدی نامیده می شود. و چون آنچه که هست و رخ می دهد از منظر محسوسات بشری در مرحله نخست چیزی جز تغییر و تباهی و فساد و مرگ و نیستی نمی آید بنابراین بخش نخستین حکمت همانا دیدن حق واحده در تباهی و نیستی است : حق نابودی ! و در مرحله کمال است که از بطن نیستی ، هستی رخ می نماید و در اینجاست که حکمت کامل است و آن حکیم هم حکیم کامل و موحد و الهی نامیده می شود: دیدن هستی در نیستی ! اینست کل هدف و راه حکمت الهی. به لحاظ منطقی این همان حق ابطال است. و به همین دلیل است که حکیم کامل با جهان و جهانیان به صلح میرسد و مظهر صلح جهانی است. و صلح تنها در وجود اوست و لذا او کانون واقعی صلح می باشد و صلحی جز بر مدار وجود او ممکن نمی آید. این نیز معنای دیگری از حکمت حکمت است.

انسان ذاتاً در خوشی ها و پیروزیها و سلامتی خود ، حکمت را نمی جوید و آنرا امری طبیعی و عادی تلقی می کند بلکه در شکست ها و بیماریها و رسوائیها و مرگ و نیستی خود حکمت جو می شود. گوئی «هستی» دارای هیچ حکمتی و راز و معنائی نیست بلکه همهٔ رازها متعلق به نیستی می باشد. حتی دانش فنی بشر حاصل تلاش بشر در فائق آمدن بر سختی ها و ضعف ها و عذابهاست و تلاش ذاتی برای فائق آمدن بر مرگ و نیستی و یا لااقل تلاش برای درک بدبختی ها. یعنی هستی شناسی علمی – فنی بشر معلول نیستی شناسی ناقص و نیمه کاره است. حکمت همان نیستی شناسی کامل و خالصانه و صادقانه می باشد که به هستی واحد و مطلق و جاودانه یعنی پروردگار می انجامد. و اصلاً تفکّر ، حاصل رویاروئی انسان با نیستی خویشتن است و هر چه که انسان روی از نیستی خود برنگرداند در تفکّرش جدی تر و پیگیرتر و عمیق تر می شود و این همان راه حکمت است. فلسفه ها و علوم و فنون اروپائی حاصل رویگردانی از مرگ و نیستی است تا سرحد فراموش کردن کامل خویشتن! یعنی این تمدّن مدرن نهایتاً محصول خود – فراموشی بشر است، حاصل تفکّر نیست بلکه حاصل تخیل است ، حاصل ندیدن واقعیّت جهان و انسان است، حاصل ابدی پنداشتن عمر دنیوی انسان است. به همین دلیل همه محصولات این تمدّن فریبنده و مالیخولیائی و بازیگر است و از احاطه بشر خارج است و بر بشر مسلط گردیده است. این همان سلطه جنون است ، سلطه محصولات تخیلی بر واقعیّت بشری . بزبان ساده حکمت حاصل واقع اندیشی است و یافتن راه و روش جاودانه زیستن در واقعیّت تباه شونده زندگی : یافتن هستی در نیستی ! پس طبیعی است که زندگی حکیم، تماماً از منظر مردمان چیزی جز معجزه و کرامت و آداب و وقایع خارق العاده نیست که گاه آنرا جادو می نامند. آیا معجزه یا جادوئی بزرگتر از این که انسان در قلب نیستی، هستی یابد ممکن است ؟ پس معجزات و کرامات انبیاء و اولیای الهی از طبع ذاتی و عادی موجودیت حکیمانهٔ آنها بوده است. پس حکمت حکمت به بیان دگر همانا فراسوی زمان و مکان زیستن است. و این وضعی خدایگونه است و «حکیم» در قرآن کریم از اسماء خداوند است.

آنگاه که بود و نبود تو برای کسانی که دوستشان داری و هستی ات را ایثار نموده ای یکی باشد مجبوری که از بود و نبود فرا روی. حکمت دیگری از حکمت که راز فوق منطقی دیگریست که می توان آنرا در قلمرو منطق که تماماً دوگانه و دیالکتیکی است، همانا دیالکتیک اندوه – شوق نامید . به لحاظی حکیم اقیانوس بی کرانه حزن و اندوه جهان هستی است که در گرداب نیستی افتاده است. و به لحاظی دیگر اقیانوس شوق و شادی و رضاست که از این نیستی، هستی جاودانه رخ نموده است : رخی که از فرط اندوه می خندد و از غایت شوق می گرید. و این مصداق آن سخن معروف است که : خنده و گریه عشاق ز جای دگریست . حکمت به معنای راز ، همانا راز گریه ای آمیخته با خنده است و خنده ای که می گرید. چشمی که خون می گرید و لبی که تبسم می زند. همه حکیمان بزرگ اینگونه بوده اند: مهر خونین! این نیز بیانی

دگر از این حکمت حکمت است. این دیالکتیکهای شاعرانه در وجود حکیم عین واقعیّت هستند. همه شاعران بزرگ جهان از وجود حکیمان بزرگ الهام گرفته اند و یار مثالی شان یک حکیم واقعی بوده است.

حافظ از کسی که او را «پیر مغان» نامیده الهام گرفته است و تمام غزلیاتش چیزی جز وصف وجود این پیر نیست. مولوی نیز از شمس تبریزی. و بسیاری دیگر هرگز نام معیّنی را به زبان نیاورده و فقط از یار یا دوست سخن گفته اند که همان حکیم بوده است. این شاعران به مثابه بلبل گلستان وجود حکیمانند. این خنده و گریه حکیم حاصل فراق در وصال با یار جاودانه یعنی پروردگارش می باشد. چرا که پروردگارش در وجودش حاضر و مقیم ابدیست و او از دیدارش محروم . و این حجاب بین حکیم و یار باطنش چیزی جز تن خود او نیست. ولی در عین حال همین تن او در حجاب خاک است که موجب حضور یارش در او گشته است. و لذا حکیم درمانده است که این حیات خاکی اش را تقدیس کند یا لعن نماید. پس این همان اندوه وصال است وصالی که عین فراق است : فراق وصال ! این همان واقعه توحید در عالم خاک وجود حکیم است . حکیم اگر از خدا مرگ بخواهد حضورش را در خود کفران کرده است و اگر زندگی بخواهد در فراق و هجران است. حیکم ، خود یار است که در فراق دیدار با خویشتن است. و اما برخی از حکیمان بوده اند که جمال یار مقیم در وجودشان را در آئینه جهان و جهانیان بر می تابانیدند و دیدار می کردند. به مصداق این شعر باباطاهر عریان که : به صحرا بنگرم صحرا تو بینم به دریا بنگرم دریا تو بینم. و نیز این کلام علی (ع) که : در هر چه که می نگرم جز خدا نمی بینم، این همان دیدار با خویش در غیر بوده است: تجلی یار در اغیار ! چنین دیداری گاه در رابطه بین یک مراد و مرید در مرحله کمال رخ می داده است، مثل رابطه بین محمّد(ص) و علی(ع) و یا رابطه شمس و مولوی. این نیز بیان دیگری از یگانگی بود و نبود است و محلّ وقوع اشد و کمال توحید . آنگاه که بود و نبود تو در نزد کسانی که به آنان هستی بخشیده ای یکی باشد و بلکه نبودت را ترجیح دهند، خدا را درک کرده ای. حکمت حکمت به لحاظ آرمانهای بشری همان راز شکست مطلق انسان در جهان است و به استقبال این شکست رفتن و در آن واقع شدن و آنرا تقدیس نمودن . این نکته را یاسپرس آلمانی در قلمرو تفسیر هستی ، بخوبی خاطر نشان کرده و حکیم را اسوه شکست کامل دانسته که بر تراژدی شکست نیز فائق آمده ست و آنرا عین پیروزی ساخته است. این شاید تنها حکمتی اصیل باشد که در اندیشه مدرن فلسفه اروپا رخ نموده است. یاسپرس کشف این راز حکیمانه را مدیون تحقیق خود در حکیمان الئائی و سوفیست های یونان می داند و آنان را نخستین هستی داران تاریخ می خواند و یا لااقل نخستین هستی داران جهان غرب. ولی متأسفانه این راز را در پیشینیان این حکیمان یعنی در پیامبران درک نمی کند که بانیان این راز آنها بودند و نه کسانی چون سقراط . به لحاظی حکمت حکمت همانا درک راز غایب بودن خدا در جهان است به مثابه اشدّ عشق ناب او به خلایق . حکیم باید شکست بخورد و کاملاً نابود شود تا از نابودی اش هستی پروردگار آشکار گردد. ظهور خدا از نابودی یک انسان ! اینست حکمت ذاتی حکمت و مقصود آن در جهان !

خداوند از هستی اش به انسان هستی بخشید و خود غرق در نیستی شد . انسان حق شناس و با معرفت باید این هستی خدادادی را بخدا وانهد و او را لایق هستی بداند و خود را لایق نیستی . این امر به مثابه درک کلیدی حکمت به عنوان حقّ محبّت می باشد که همان حق هستی است و لذا عین ادای حق محبّت پروردگار است . پس حکمت از یک جنبه چیزی جز حکم هستی در انسان نیست : حکم ادای حق هستی به هستی بخش ! پس حکمت سراسر محبّت شناسی و ادای حق محبّت است، در اینجا محبّت را می توان بعنوان جوهره کل حکمت و مدارج آن دانست و لذا حکمت حکمت تماماً حکمت محبّت است و حق محبّت و محبّت شناسی و محبّت نمودن به کانون محبّت. پس حکمت به عنوان یک علم همانا علم محبّت است و عملی نمودن این علم در جهان . پس حکیم همانا حکیم محبّت است و قدرت شفاعت او در میان مردم نیز از همین

امر است. کل کرامتهای او نیز تماماً از کرم اوست. در اینجا محبّت به مثابه کانون همه قدرتها معرفی می شود و قدرتی جز محبّت طرد می شود و اصولاً قدرت پنداشته نمی شود. پس حکمت همانا قدرت محبّت است و حکیم هم سلطان محبّت است. حکیم معلم محبّت بر روی زمین است و نیز بانی و باعث و ترویج کننده محبّت . هر کجا که محبّتی هست از وجود یک حکیم است که انتشار یافته است. بعنوان یک معلم آنچه که حکیم می آموزاند جز درس محبّت نیست ولی این درس را به هزاران شیوه می آموزاند و هر حکیمی نیز راه و روش خاص خود را داراست و لذا حکمت مطلقاً راه و روشی تقلیدی و مدرسه ای نمی تواند بود این از ذات محبّت بدور است . چرا ؟

آنچه که حکیم داراست و دیگران از آن مبرّایند همان گوهرهٔ محبّت است. محبّت همانا از تمامیت خود گذشتن برای خداست که البته صفات و خواص مادی آن به خلایق میرسد و ذاتش به خدا میرسد و خدا از این ذات آشکار می شود و رخ می نماید. و اما خلایق عموماً عدو می شوند نسبت به حکیم و خدایش: چرا خداوند از وجود فقیرترین و بیکس ترین و منفورترین انسانها آشکار شده است ؟ اینست راز بخل و عداوت کافران نسبت به حکیم ! این همان ظهور بی تا از وجود حکیم است و لذا ظهور بی تائی است. این بی تائی همان محبّت است و لذا غیر قابل تقلید و تدریس می باشد. این همان بی تائی وجودی است. دو تا برگ از یک درخت همسان نیستند. و لذا راه محبّت بواسطه حکمت همان راه وجود یافتن و بی تا شدن است. این بی تائی است که در قلمرو همسان سازیهای بشر جاهل ، عداوت بر می انگیزد . این همان عداوت عدم برعلیه وجود است. زیرا فقط عدم قلمرو همسانی است و همهٔ چیزهائی که وجود ندارند برابرند. حکیم در هر امری که با مردمان مشترک باشد از شرک و نقص و کم محبّتی اوست و گناه اوست. هر میل و احساس و فکر و کردار مشترکی که با مردمان داشته باشد دال بر آفتی است که در محبّت حضور دارد و باید پاک شود. پاکی ، بیرنگی و بی تائی مطلقاً قابل تقلید و تدریس نیست. آنچه که قابل تقلید و تدریس است مربوط به امر تملّک است و لذا ضدّ محبّت است که ذاتش از ایثار است. ایثار قابل تقلید و تدریس نمی باشد. یعنی وجود یابی قابل تقلید و تدریس نیست زیرا تماماً حاصل محبّت و ایثار است. آنچه که تدریس می شود و تقلید پدید می آورد سیاهی و عدم و شقاوت و بخل است. پس ذات حکمت ضدّ تقلید است و به همین جهت قلمرو تدریس هم ذاتاً ضدّ حکمت است . از اینجا بهتر می توان ذات ضدّ حکمت را در آکادمی افلاطون درک نمود که جاری کننده فلسفه ضدّ فلسفه و مولد مدنیت ضدّ محبّت بوده است. این عداوت با محبّت در مکتب شاگردش ارسطو رسوا گردید و جهانخواری ارسطوئی در وجود اسکندر مقدونی بارز شد و مظهر اشدّ نژادپرستی یونانی در جهان گردید. یکی از مهمترین رسالتهای اسکندر مقدونی تحت تعلیم و رهبری ارسطو همانا براندازی همه حکمتهای شرقی و نابودی آثارشان و جایگزین سازی زبان و فرهنگ یونانی در سراسر جهان بود.

این فقط همسانی است که قابل آموزش می باشد و تماماً امر به تقلید است و برخاسته از بخل می باشد و ضدّ محبّت است. از طریق آموزش حداکثر می توان نشان داد که «غیرحکمت» چه چیزها و چه راه و روشهائی است . فقط «لا اله» قابل آموزش است الاّ الله قلمرو محبّت و ارادت بی چون و چراست. آنچه که از چون و چرا بدست می آید قلمرو همسانی و ابطال و بخل و تباهی است. به همین دلیل «مدرسه» نخستین کارخانه بخل و عداوت و جهانخواری در تاریخ بوده است. بخیل ترین مردمان و نیز ریاکارترین بخیلان که در عین حال دعوی «عشق» می کنند، اهل مدرسه هستند که لشکریان عداوت می باشند. بخل و عداوت مالیخولیائی ارسطو برعلیه افلاطون و بالعکس که یک مثال تاریخی و حیرت آور است نشان دهنده بروز نخستین بخل و عداوت عریان در شدیدترین شکل آن از بطن اشدّ دعوی عشق و حکمت دروغین از آکادمی افلاطون است که این دو را به روایاتی به ترور یکدیگر کشانید. این واقعه عظیم و حیرت آور هرگز در تاریخ دو هزار ساله فلسفه دروغین اروپا مورد بحث قرار نگرفته است زیرا کلّ ماهیت این فلسفه دروغین اروپائی را رسوا

میسازد. مکتب اصالت مدرسه (اسکولاستیک) که بانی آن در غرب همان افلاطون و ارسطو بودند درست در نقطه مقابل اصالت حکمت سربرآورد که چیزی جز دروغ و ریا و بخل و جهانخواری را تعلیم نداده است و عملاً مکتب آدمخواری است که لباس عشق بر تن نموده است. این همان مکتب جهانی ابلیس است که امروزه بر کل تمدّن مدرن حکمفرماست. این یک مدنیت ابلیسی می باشد که درست در نقطه مقابل وجود حکیم قرار دارد.

۲۳- حکمت نور

حکمت از تفکّر آغاز می شود که دو منشأ دارد : نوری و ناری ! تفکّر نوری که بانیانش انبیای الهی بوده اند به حکمت توحیدی می رسد و تفکّر ناری که در نبرد علیه تفکّر نوری پدید آمد به فلسفه های غربی منجر شد که ذاتی ضدّ حکمت دارند و باعث علوم و فنون و حکومتهای جبار هستند.

بدیهی است که صنعت ذاتاً از آتش است و آتش افروز . نخستین مکاشفه صنعتی همانا آتش بود. و امروزه نیز درک می کنیم که بی آتش ، صنعتی ممکن نیست و نیز سیاست و حکومتی . از آتش چوب و نفت تا آتش برق و اتم و لیزر تماماً قلمرو درجات رشد صنعت می باشند. و هر درجه ای از رشد صنعتی نیز مولد آتشی سوزانتر است و آتشی بر آتش است. درجات صنعت و تکنولوژی چیزی جز درجات و انواع بکارگیری و تولید آتش ها نیست . صنعت همان صنعت آتش افروزی و آتش خواری و آتشباری و آتشکاری است. کالاهای صنعتی نیز در مصرف کنندگانش مولد انواع اندیشه ها و آرمانها و احساسات و غرایز و کردارها و گفتارهای آتشین و آتشین تر است : ارواح آتشناک و آتشبار و آتشخوار ! و این همان شرح دوزخ است و اهالیش بهمراه فلسفه ها و علوم و سیاست ها و هنرها و آرمانها و شعارهایش و مدنیتش . درواقع کشف آتش همان کشف عنصر ذاتی دوزخ و درب ورود به دوزخ بوده است.

پس واضح است که تمدّن حاکم بر جهان از قدیم تا به امروز ذاتاً و آگاه و نا آگاه و خواسته و ناخواسته همانا تمدّن آتش پرست بوده است . همه آثار و فرآورده هایش محصول آتش است و بسوی آتشخواری و آتشباری برتر و شدیدتر وعمیق تر می رود، آتشی که بتواند تا مغز سلولها و ذرّات وجود نفوذ کند: آتش رادیوآکتیویته و لیزر و تشعشعات نوترونی ! تا آنجا که این آتش های نامرئی و بغایت نفوذ کننده بعنوان دارو بکار گرفته می شوند.

و نیز در طول تاریخ شاهدیم که چگونه حکمت توحیدی و نوری انبیای الهی با چه سرعت و با چه شیوه هائی حیرت آور و جادوئی بواسطهٔ سامری ها (دانشمندان) تبدیل به فلسفه های آتشین و آتش پرست شده اند. آتش پرستی که گاه بصورت خورشید پرستی هم بروز کرده نخستین فاز از تبدیل حکمت نوری به حکمت ناری بوده است یعنی تبدیل دین به کفر، تبدیل خداپرستی به بت پرستی! این آتش پرستی و آفتاب پرستی علنی را از شرق دور یعنی چین و ژاپن تا ایران باستان و تا مصر و یونان در طول تاریخ شاهد بوده ایم. این آتش پرستی های گوناگون در طول تاریخ و در میان همه اقوام و مذاهب بشری بتدریج از پس ظهور انبیای بزرگ رخ نمود و مذهب کاخها و امپراطوران شد و حتی بصورت افسانه های مالیخولیائی درآمد و در کتب مقدّس نیز راه یافت و ضمیمه این کتابها گردید. و بسیاری از پیامبران و حکیمان و مؤمنان بخاطر نفی آتش پرستی عمداً به کوره ها انداخته شدند تا آتش را تقدیس کنند و دست از حکمت نوری خود بکشند و ناری شوند . به لحاظی می توان براستی ادّعا نمود که کل نبرد بین حکیمان و حاکمان در طول تاریخ نبرد بین نور و آتش بوده است. دوزخ که مقرّ فرمانروائی آتش است در عین حال جهان ظلمت است . ظلمت پرستان همان آتش پرستان بوده اند. از آفتاب پرستی شاهان ژاپن و فراعنه مصر تا آتش پرستی مستقیم شاهان و موبدان زرتشتی و آتش پرستی یونانیان در المپ تماماً شاهد نبرد این ظلمت پرستان با نور انبیاء و حکیمان الهی هستیم. این آتش پرستی و ظلمت پرستی عین ظلم پرستی آنان در مقابل عدالت حکیمان الهی بوده است. این همان مقابله نور محبّت و لطف و مهر حکمیان با آتش شهوت و شقاوت و ستم حاکمان بوده است. این تقابل بتدریج در طول تاریخ به دو قطب جغرافیائی بر روی زمین مبدّل گشت: حکمت شرقی و فلسفه غربی! شرق مبدل به کانون کلّی نور پرستی شد و غرب هم کارخانه آتش و آتش پرستی .

و امّا آن نوری که در حکمت انبیای الهی حضور دارد تماماً از عقل و ایمان و معرفت و محبّت و جاودانگیست که از دل برمی خیزد ، نه آن نوری که از آفتاب می تابد. بدون شک اگر نور دین و حکمت از جنس نور آفتاب باشد بایستی آفتاب را که خود یک جهنم آتشین است پرستید و لذا آتش پرستی را باید تصدیق نمود. در کل مذاهب حقهٔ جهان امر ایمان و هدایت و رستگاری بوضوح به معنای خروج از ظلمات و ورود به عرصه روشنائی است. این امر در قران کریم نیز علناً بیان شده است. بنابراین اگر نور ایمان و هدایت و حکمت و جاودانگی ربطی به نور نجومی داشته باشد که از منشأ آتش است بایستی روزها را قلمرو دین دانست و شبها را هم عرصه کفر و دوزخ و گمراهی خواند. حال آنکه اتفاقاً کاملاً معکوس است و همه مذاهب بزرگ و حقه جهان عبادات و تفکّرات نیمه شبها را شدیداً تجویز نموده اند و فکر و ذکر نیمه شبها را مهمترین عامل تقویت ایمان و حکمت و هدایت خوانده اند. این امر در قرآن کریم نیز آمده است و رسول و مؤمنان شدیداً به شب زنده داری عالمانه و عابدانه دعوت شده اند و بوضوح ذکر شده که شبها قول خداوند به قلوب مؤمنان نزدیکتر و شدیدتر است و روزها مؤمنان چون چوبی خشک برآب شناورند یعنی دارای عمق نیستند و این بدان معناست که انسان مؤمن شبها بهتر می تواند به دل خود که جهان روشنائی است راه یابد . به همین دلیل همواره عارفان ، معروف به شب پرستان هستند و شبروان . پس معلوم می شود که نور دین و حکمت و سعادت با نور نجومی و آتش منافات و بلکه تضاد هم دارد. اهمیّت عبادات و تأمّلات شبانه در همه مذاهب و خاصه اسلام کاملاً مبرهن است و در رأس امور مؤمنان قرار دارد . یعنی انسان ذاتاً در تاریکی شب نور دل را بهتر می یابد و می تواند بسوی دل سفر کند و اهل دل گردد و به عقل و بصیرت و یقین برسد. در قرآن و نیز آئین ودائی کانون عقل و شعور و فکر و حکمت سینه انسان است و نه سر او .

ذهن انسان از منظر حکمت دینی قلمرو ظلمت و اوهام و اشباح و فریب ها و مدخل وسوسه های اجنّه و شیاطین است. چشم و گوش و حواس و هوش که صرفاً از روشنائی روز تغذیه می کند مدخلهای ورود ظلمت است ولی چشم و گوش و هوش دل در شبها افتتاح می شود و مدخلهای نور است.

همانطور که زمان قلبی و زمان ذهنی دو زمان کاملاً متضادند، نور قلبی و نور ذهنی نیز متضادند. زمان و نورقلبی مظهر جاودانگی هستند حال آنکه زمان و نور ذهنی که از بیرون بر انسان وارد می شوند مظهر تباهی و تاریکی و گمراهی می باشند . نور جاودانگی همان بی زمانی حاضر در دل است که امکان دستیابی به آن شبهاست . همانطور که زمان نجومی ذاتاً تباه کننده و عبث آور است نور نجومی نیز مانع دستیابی انسان به نور قلبی می باشد که نور ابدیت است. همانطور که مثلاً نور آفتاب موجب تضعیف و یا حتی کوری چشم می شود و نور برق که از جنس نور نجومی (الکترونی) می باشد نیز بسرعت نسل های آینده را بسوی کوری می برد و به همین دلیل کودکان نسل جدید از همان آغاز محتاج عینکهای ذره بینی هستند.

در حکمت توحیدی و خاصه اسلامی فقط گوش و چشمی قادر به شنیدن و دیدن واقعیّت است که دارای نور قلبی یعنی ایمان باشد و ذهنی قادر به درک همین واقعیّتهای مادّی است که بر دلی منوّر به ایمان متکی باشد وگرنه همواره واقعیّتها را وارونه درک می کند و به همین دلیل کافران همواره در ظلمت و فریب خورده گی قرار دارند و با کل جهان و جهانیان در جنگند زیرا می پندارند که دیگران آنها را فریب داده اند. کافران در تاریکی زیست می کنند این تاریکی امکان دیدن و شنیدن و لمس کردن واقعیّتهای مادی را نیز برایشان ناممکن می کند. به همین دلیل قرآن می گوید که کافران دنیاپرست حتی بر دنیائی که می پرستند نیز علم ندارند و علم واقعی دنیا هم در نزد مؤمنان است.

و اما آیا این بدان معناست که مؤمنان نبایستی از آتش استفاده کنند و یا در روزها بیرون بیایند تا نور آفتاب را نبینند ؟ آیا این بدان معناست که مؤمنان نبایستی از کالاهائی که محصول آتش (صنعت) است استفاده کنند ؟ آیا این بدان معناست که مؤمنان بایستی به عصر حجر بازگردند ؟ مسملاً نه چنین چیزی عملی است و نه هیچ دینی امر به چنین کاری نموده است و نه هیچ حکیمی اینگونه زیسته است. ولی با اینحال مؤمنان واقعی و خاصه حکیمان از آتش و همه محصولاتش بکلّی بی نیازند. حق این بی نیازی در یک حدیث قدسی به نقل از خداوند آمده است که « اگر خداوند شرم نمی کرد به مؤمنان حتی لباس هم نمی پوشانید» خداوند مؤمنان واقعی اش را از آتش بی نیاز و بلکه مصون ساخته و آتش را بر آنها حرام کرده است. به همین دلیل حضرت ابراهیم و زرتشت دو بانی نخستین «راه نور» به آتش امتحان شدند و نسوختند . یعنی نور ایمانشان ،آتش را دفع نمود و خنثی و بلکه تبدیل کرد.

حتی به لحاظ دانش مدرن فیزیک و علوم کیهانی مسلّم شده است که عنصر ابدی جهان مادّی نیز نور است و نور بسیط ترین و نابترین و یگانه ترین پدیده جهان طبیعت است و به همین دلیل در علم فیزیک حداقل تعریف علمی نیز از نور پدید نیامده است و در دائرة المعارفهای مدرن جهان نور را غیر قابل تعریف ترین پدیده عالم هستی می خوانند. یعنی حتی نور نجومی نیز کمترین تعریف نجومی هم ندارد زیرا هر چه که قابل تعریف و توصیف باشد یعنی منطقی و لااقل دوگانه است و نور پدیده ای یگانه است پس عنصر ذاتی عالم مادّه است . پس نور نجومی درواقع مادیت همان نور وجودی می باشد که همان خداوند است. به همین دلیل تنها نام مادی و طبیعی که در قرآن برای خداوند آمده است. «نور» است : الله نور ! (یعنی خدا نور است). درواقع «نور» مادی ترین نام خدا در جهان هستی است یعنی در دسترس ترین معنا و ماده ای از خدا که در این جهان حیّ و حاضر است. درواقع «نور» همان تعیّن و مادیت خدا در جهان است. در قرآن کریم نیز سخن از نور زمین و آسمانهاست یعنی نور نجومی. یعنی همان عاملی که موجب می شود که انسان موجودات جهان را به چشم ببیند. و همان نوری که علّت العلل حیات است که از فوق زمین بر زمین می تابد و موجب پیدایش و رشد جان در گیاه و حیوان و بشر است. بنابراین مادی ترین اتصال بشر به خداوند در جهان هستی مادی همان نور است که شبانه روز از آن برخوردار می باشد. یعنی همین نور نجومی که از آتش خورشید به بشر و زمین می رسد محسوس ترین نوع تماس خدا با انسان تلقی می شود . یعنی خداوند شبانه روز در طیف هائی متفاوت از طریق عالم جمادی و کیهانی است. به زبان ساده می توان گفت که نور نجومی همان خدای بیرونی و آسمانی بشر است . بدین گونه می توان راز خورشید پرستی و آتش پرستی بشر در طول تاریخ تا به امروز را به گونه های مستقیم و غیر مستقیم درک نمود و بلکه تصدیق کرد و آنرا نقد ترین و مستقیم ترین و مادی ترین نوع خداپرستی خواند. بدین طریق می توان آتش پرستی ذات صنعت را هم عین خداپرستی نامید و تکنولوژیزم را خداپرستی آشکار خواند چون تماماً از آتش است و توسعه دهنده آتش و نیز اینکه مولّد نوری گشته که حتی شبها هم تا صبح خانه ها را روشن می کند و انسانها را برخوردار می سازد: نور برق که نوری بسیار شدیدتر از نور آفتاب است و لذا قابل پرستش تر می آید . بطور نمونه شاهدیم که همین مسلمانان به هنگام روشن شدن لامپ برق صلوات می فرستند ولی برای طلوع آفتاب صلواتی نمی فرستند. این خود یک نشانه و پدیده ای قابل تأمل است . و حتی برخی پیشرفته اند و مستقیماً برای ادیسون صلوات می فرستند. بنظر میرسد که بشر امروز از نور نجومی بی نیاز شده است زیرا خودش نوری شدیدتر و قابل کنترل اختراع کرده است که مرید خواستهٔ اوست . این همان آتش صنعتی است که تبدیل به نور شده است. آتش نهفته در دل خاک است که منوّر گشته است. و آتش نهفته در خاک خاصّه در رآکتورهای اتمی که مولد برق می شود البته نوری از جنس نور آفتاب است زیرا آفتاب نیز بنا به تحقیقاتی که در کیهان شناسی صورت گرفته مستمراً دچار انفجارات اتمی و نوترونی است که می تواند بلاوقفه چنین نوری پدید آورد و به

زمین بفرستد. درواقع خورشید یک رآکتور اتمی عظیمی است که در هر لحظه دچار میلیونها انفجار اتمی و نوترونی می باشد. درواقع می توان گفت که بشر از کشف آتش بواسطه اصطکاک تا تولید آتش و نور در رآکتورهای اتمی موفق شده است تا خورشید را بر روی زمین پدید آورد. و این به معنای خورشیدی کامل است ولذا می توان کل ذات علوم و فنون بشری را علوم خورشیدی دانست یعنی علوم نجومی ! درواقع علم ذاتی و مادر همه علوم و فنون بشری همان علوم نجوم است. و می دانیم که نخستین مذاهب کهن بر روی زمین که در نقطه مقابل مذاهب انبیای الهی پدید آمد همانا ستاره پرستی های گوناگون بوده است که خورشید مهمترین آنهاست. حتی ماه پرستی نیز بصورت نامرئی تری همواره وجود داشته است که سربرآورده از انحرافی در حکمت توحیدی و عرفان ها بوده است که در مذهب بودا و نیز تصوف اسلامی هم همواره وجود داشته است که موسوم به «مه پرستی» بوده است که حاصل شب زنده داری های عارفانه تلقی می شود که در حقیقت نوعی انحراف است.

پس در حقیقت اینک از این دیدگاه نوری و ناری ِحکمت و مذهب می توان گفت که کلّ تاریخ مذهب و مدنیّت بر روی زمین تقابل نور دل و نور گل بوده است : نور درونی و نور نجومی! حکمت باطنی و حکمت ظاهری ! خداپرستی باطنی و خداپرستی ظاهری و بیرونی ! خدای دل و خدای آسمان! خدای روحانی و خدای نجومی ! خدائی که در درون جستجو می شود که همان راه معرفت نفس است و خدائی که در برون جستجو می شود که راه فلسفه ارسطوئی و علوم و فنون و سیاست ها و حکومتهاست. خدای آسمان مولد صنعت و حکومت بوده است و خدای دل هم مولد حکمت و محبّت : خدای نوری و خدای ناری! و این دو نوع نور پرستی و خداپرستی است: نور باطنی و نور بیرونی ! و مسلماً نور بیرونی منشأش از آتش است و لذا به آتش میرسد که دوزخ است. و نور درونی منشأش از دل و محبّت است و لذا به جنت میرسد.

امر تقوا به مؤمنان تماماً مربوط به برحذر ماندن از آتش است و این البته به کلی از آتش دور بودن هم نیست بلکه محتاط و هوشیار و قانع بودن در رابطه با آتش می باشد و امور و کالاهای آتشین . فقط کالاهای صنعتی و دست ساز بشر نیستند که دارای ذاتی آتشین هستند. این کالاها محصول آتش زمین و دست پرورده بشرند ولی محصولات طبیعی نیز برآمده از آتش خورشیدند. مثلاً شکم باره گی بهرحال عامل آتش افروزی است ولی محصولات مصنوعی که بواسطه آتش زمینی بار آمده اند خصلت آتش زائی شدیدتری دارند . همانطور که مثلاً یک غذای طبخ شده با آتش این طبع را شدیدتر داراست تا میوه های طبیعی که به آتش نرسیده اند. ولی تجربه گیاه خواری و خام خواری نیز که به شکم باره گیهای دو صد چندان انجامید نشان داد که فرق چندانی با پخته خواری و آتش خواری ندارد و عوارض ویژه خود را بارز کرد هر چند که بسیاری از امراض حاصل از آتش زمینی را از جسم بشر دفع نمود. همانطور که در حکمت شجره نشان دادیم غیر پرستی عامل برپائی اضطراب و التهاب و آتش افروزی در نفس بشر شد و او را از احساس جاودانگی و ایمانش بخدا دور کرد و به تردید و وسوسه انداخت و موجب خروجش از بهشت گردید و امراض و رنجهای گوناگون پدید آورد. و کلاً طبق آیات قرآنی واضح است که از ویژگی بهشت همانا برودت و خنکی و ریحان است همانطور که از ویژه گی درجه اوّل دوزخ هم گرما و التهاب و بیقراری است.

عالم ماده در ذاتش آتش است . و بقول مولای رومی «دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی» این امر در دانش فیزیک نیز به ثبوت رسیده است و نظریه انیشتن هم فرمول جهانی این آتش افروزی را بیان کرده است که منجر به تولید بمب اتمی گردیده است. پس امر به تقوا امر به کمترین استفاده ممکن از جهان ماده است که تحت عنوان «قناعت» از

اصول عملی دین است. ولی اصل دین همانا دل ندادن به محصولات مادی جهان است و نپرستیدن جهان مادی و لذایذ حاصل از آن. یعنی این آتش را به دل راه ندادن . دل بستگیهای دنیوی عامل آتش افروزی در دل می شود که خانه خداست. دل را تهی و منزه از دنیا داشتن تمام امر دین به مؤمنان است تا خداوند بر دل وارد شود. و مهمتر از همه دل ندادن به آدمهای کافر و آتش پرست است که حاملان بلاوقفه آتش می باشند . و به همین دلیل در روابط اجتماعی ، امر اول دین همانا دوری از کافران و مشرکان است که آتش پرست می باشند و ناقلان آتش به دل مؤمنان تلقی می شوند . آتشی که در نفس بشر کافر می باشد سوزاننده ترین و مهلکترین آتش هاست و همان آتش دوزخ است . کافران خود هر یک قطعه ای از دوزخند و حاملان عذاب النّار می باشند که دل را می سوزانند و تاریک و سیاه می کنند و گاه می کشند. در قرآن آمده که «عرش خدا بر آب است» و در تأویل و تفاسیر اسلامی این «آب» همان امام تلقی شده است که خاموش کننده آتش دوزخ در دل کافران است. مؤمن منشأ آب و حق و ذات ازلی آب است و کافر هم منشأ آتش دوزخ است و رهبران کفر هم به مثابه دربهای دوزخ می باشند . به همین دلیل انسان بی امام ، کافر است و نمی تواند خود را از آتش مصون دارد. در قرآن کریم همه عذابهای دوزخ انواع و درجاتی از عذاب النار تلقی می شوند . این امر را در تجربهٔ جاری بشر در قلمرو صنعت پرستی بوضوح درک می کنیم که صنعت پرستی عین دوزخ پرستی و عین شیطان پرستی و آتش پرستی و آتش افروزی و بیقراری فزاینده است . خاصیت آتش در دل بشر آن است که او را از دل خویش فراری میدهد و این همان عامل از خود بیگانگی ها و جنونها و اسارتهاست. این آتش در دل موجب پیدایش امیال و آرزوهائی در ذهن می شود و بشر را به دریوزه گیها و ستم ها و دروغها می کشاند و در اشیای پیرامون گم و گور می سازد و انسان خود را بکلی گم می سازد و نابود می شود. زیرا کانون وجود و احساس وجود همان دل است. و امام به یک مؤمن این امکان را میدهد تا به دل خود بازگردد و مقیم دل شود و صاحب وجود گردد زیرا با آبش دل را خنک می سازد و محلّ استقرار صاحبش می کند. دل همان درب بهشت است. دربی که آتش گرفته باشد اجازه ورود به صاحبش را نمی دهد. و لذا دین و حکمت توحیدی و نوری تماماً راه دل و آداب دل شناسی و ورود بر دل است.

بنابراین در عالم هستی دو نور و دو نوع روشنائی وجود دارد: نور دل و نور گل: نوری که از وجود امام بر می تابد و نوری که از آفتاب است و در ذات سنگ هم بصورت آتش حضور دارد و استخراج می شود: نور انسانی و نور جمادی ! اوّلی همان نور هدایت است و دوّمی هم نور ضلالت ! اوّلی خنک کننده و قرار دهنده و وجود بخش است و دوّمی سوزاننده و بیقرار کننده و هلاک کننده. نوری که از وجود حکیم بر می تابد و نوری که از هر شی ای بر می تابد که امروزه در دانش فیزیک بواسطه عکسبرداریهای خاصی مشهود می شود . به همین دلیل در قرآن کریم قلوب کافران به سنگ تشبیه شده است.

پس واضح شد که نور حکمت (امام) و نور نجوم (صنعت) دو تجلّی از وجود خداست در برون و درون . و دو جلوه از دین به معنای عالم است همانطور که بهشت و دوزخ به مثابه راه خدا می باشد و کل موجودات و انسانها خواه ناخواه در دین هستند و بسوی خدا باز می گردند یکی از راه دوزخ و یکی هم از راه بهشت. بهشت و دوزخ هر دو واقعیّتی در دین و از معارف دینی هستند.

در فلسفه اشراق از شیخ سهروردی که «فلسفه نور» است تفاوت این دو نور مطلقاً مشخص نیست و شدیداً بهم آمیخته و مخدوش است و به همین دلیل هرگز حتی در قلمرو منطق نتوانست توسعه یابد و تفسیر گردد و مبدّل به آئین عملی در حکمت شود. این فلسفه گاه نور حکمت و نور حکیم را عین نور آفتاب تلقی می کند و در برخی موارد آفتاب پرستی را

تصدیق می کند و خود شیخ در تفکیک این دو سرگردان و دچار التقاط و حیرانی می باشد و لذا از فلسفه او هیچ معنا و حقیقتی یگانه بدست نمی آید و نهایتاً به نوعی ثنویت بسیار پیچیده منجر می شود.

در اسطوره شناسی یونان الهه ای بنام «پرومته» وجود دارد که در قرون اخیر در قلمرو ادبیات و حتی فلسفه های اومانیستی قداستی ویژه یافته است و تبدیل به نوعی مذهب فلسفی شده است ویژه گی و رسالت خاص پرومته آن است که «آتش» را از آسمانها به زمین آورد و به انسان هدیه نمود تا بواسطه آن بتواند از بنده گی و اسارت و سلطه خدایان دیگر نجات یابد و به استقلال برسد. در واقعیّت امر پرومته بایستی همان نیرو یا هوشی در بشر باشد که موفق به کشف آتش و توسعه و تولید و کاربردهای گوناگون آن در صنعت گردیده است. درواقع بایستی پرومته را خدای صنعت پرستی بشر دانست که بشر را به هلاکت کشانیده است و بظاهر دارای قدرتی تباه کننده و مخرّب نموده و به اشدّ ستمگری و غرور و خود فریبی رسانیده است . ظاهراً پرومته ، انسان را از پرستش خدایان مبرّا ساخته ولی به پرستش مصنوعات کشانیده و به اسارتی هزاران بار شدیدتر انداخته و درواقع دچار خود – براندازی نموده است. بدین ترتیب می توان پرومته را همان ابلیس دانست که به نقل قرآن به انسان وعده های بزرگ می دهد و می فریبد و مغرور می سازد و سپس به دوزخ می کشاند. درواقع پرومته عنصر دوزخ را به انسان هدیه نمود تا بدست خودش دوزخ را بر روی زمین بر پا نماید. و بسیار جالب است که درست در عصر شکوفائی و حاکمیت صنعت (آتش دوزخ) به ناگاه در طی قرون اخیر، پرومته از اعماق اساطیر یونانی پیدایش شد و تا سر حدّ پرستش وارد ادبیات و فلسفه مدرن گردید و دوباره اسطوره پرستی کهن عصر هومر و هزیود را احیاء نمود.

می دانیم که کهن ترین دانش بشری بهمراه خورشید پرستی، همانا علم نجوم بوده است و درواقع نجوم همانا درب ورود به دانش فنی و صنعت بوده همانطور که قطب مخالف دین انبیاء و حکمت الهی نیز بوده است . و امروزه نیز پیشرفته ترین بخش علوم معطوف به نجوم و صنایع فضائی می باشد که بخش عمده ای از درآمد قدرتمندان جهان را مصروف خود می کند تا بسوی کرات دیگر بروند و در آن مقیم شوند. این همان ادامه تکاملی مذهب ستاه پرستی (صابئین) می باشد که در نقطه مقابل حکمت توحیدی قرار دارد. امروزه اشدّ سلطه گریها و جهانخواریها هم برخاسته از قدرت تخریبی این علم و فرآورده هایش می باشد مثل سفینه های فضائی ، ماهواره ها و بمب های اتمی . این تمدّن درواقع تماماً در سیر تاریخی خورشید پرستی و آتش پرستی و کفر و عداوت با انبیای الهی پدید آمده است و دشمن حکمت نوری می باشد. از این دیدگاه بهتر می توان درک کرد که چگونه فلسفه های غربی که ذاتاً ضدّ فلسفه هستند از پیرامون حکمت توحیدی پدید آمدند و آن حکمت را مسخ و واژگونه ساختند و مبدل به علوم و فنون آتش پرستی نمودند. پس واضح شد که ذات تفاوت بین این دو نوع فلسفه و حکمت و مذهب و مدنیت همان تفاوت خداپرستی باطنی (قلبی) و خداپرستی بیرونی (آسمانی) می باشد: خدای نوری و خدای ناری! که در دو صورت صنعت پرستی و امام پرستی آشکار شده است : خدای انسانی و خدای جمادی ! خدای دوزخ و خدای بهشت !

آنچه که در تمدّن مدرن خودکشی نامیده می شود و بصورت یک بیماری مسری درآمده است درواقع نتیجهٔ نهائی هدیه پرومته به بشر است. خودکشی به مثابه تلاش برای خاموش کردن آتش در دل خویشتن است. خودکشی، حاصل آتش گرفتگی دل است. این آتش بحدّی سوزاننده است که گاه خود سوزی به مثابه تلاش برای فرونشاندن آن آتش دل می باشد. یعنی آتش زمین در قبال آن آتش دل به مانند آبی بر آتش است. یعنی بشر آتش پرست نهایتاً خودش را در آتش می سوزاند تا از شرش نجات یابد. از نشانه های عمومی همه کسانی که دست بخود کشی می زنند همانا اشدّ بیقراری است :

بیقراری در آتشی که در قلوبشان برپاست. خودکشی برای فرار از این آتش است. در روایات اسلامی پیش بینی شده است که پس از به قتل رسانیدن امام آخرین ، مردمان بصورت دسته جمعی مبادرت به خودکشی می کنند و بدین طریق نسل بشر از روی زمین بر می افتد. این بدان معناست که با نابود کردن امام بعنوان آب حیات روحانی بشر بر روی زمین، آتش چنان سوزاننده می شود که بشر خود را نابود می سازد. ولی معارف دینی وعده می دهند که بشر کافر و آتش پرست با مرگش نه تنها از عذاب النار نجات نمی یابد بلکه با از دست دادن بدنش که سپر بلای آتش است به آتش هزاران بار سوزاننده تر مبتلا می گردد و نفس او بدون حفاظ در دوزخ واقع می شود.

حفظ ایمان در آخرالزّمان که عرصه حاکمیت مطلقهٔ ابلیس (پرومته) و صنعت است به مثابه زیستن در قلب آتش و نسوختن است. و این همان احیای حکمت زرتشتی و ابراهیمی می باشد که در آتش نسوختند. پس انسان بایستی ملبّس به جوشن کبیری باشد و این جوشن همان نور حکمتِ وجودِ حکیم کامل (امام) است . این نور، آتش را دفع می کند .

کل تاریخ تمدّن بشری چیزی جز رویاروئی نور ایمانِ حکیم و نور جهان جمادی نیست ، نور جانِ انسان کامل و نور آتشِ جمودِ کائنات ! نور ماده و نور معنا : نور ظاهر و نور باطن ! به بیانی دگر همان نور بود و نور نبود است : نبودِ بود نما و بودِ نبود نما ! نور نمود و نور وجود : نور تغییر و نور ثبات : نور کثرت و نور توحید : نور سوزاننده و نور خنک کننده : نور ظهور و نور حضور : نور نیاز و نور بی نیازی (ناز) : نور آتش و نور آب: نور مدنیت و نور محبّت : نور ظلمانی و نور هدایت : نور ابطال و نور حق : نور خود پرستی و نور ایثار : نور بیگانگی و نور خودی : نور غیر – خدائی و نورِ خود – خدائی : نور غیرت و نور خویشیّت : نور دور کننده و نور بخود آورنده : نور فرار و نور قرار : نور تنازع بقا و نور تواضع بقا: نور کفر و نور ایمان : نور بخیل و نور خلیل : نور انکار و نور صدق : نور صفات و نور ذات : نور میرا و نور جاودان : نور علیّت و نور بی علیتی!

تاریخ تماماً تاریخ نور است در دو تجلّی . و کل مدنیّت بشری حاصل رویاروئی این دو تجلّی از نور می باشد : نور دوزخ و نور بهشت! و لذا ماهیّت اصلی و عمده و غالب بر تاریخ تمدّن بشری همانا برزخ بوده است که یا به این سو گرایش داشته و یا به آن سو. این برزخ به لحاظ شدّت ظهور و بروزش بتدریج در طول تاریخ روی به افزونی بوده است و عصر آخرالزّمان بدین لحاظ عصر کمال برزخیّت نفس بشری می باشد که به لحاظ منطقی مترادف با «پوچی» است و اشد ابطال. این وضع حاصل مکتب اصالت تساویگری (=) است که راز و اصل ذاتی و محوری کل فلسفه های غربی و اندیشه های التقاطی در جهان بوده است : فلسفه این – همانی ! این فلسفه در کلیه فرآورده های مدنی بشری از دانش و فن و هنر و سیاست و اخلاق و حکومت و ایدئولوژیهای مدرن در مفهوم نهائی اش به تساوی آن دو نور منجر گشته است و حاصل تلاش برای اثبات این - همانی می باشد. این واقعه به لحاظی بیانگر این تساوی است : ماده = معنا! و این همان فلسفه هگل در غایت خویش است که فکر را همان واقعیّت می داند که به گمان خود توحید را مبدّل به یک نظام فلسفی کامل ساخته است. در حالیکه آنچه که رخ نموده نه توحید که تساوی است و ابطال مطلق که نامش در این فلسفه همان «خدا» شده است. این فلسفه در واقعیّت حسّی و عملی بشر مدرن بدینگونه قابل توصیف است : من اتوموبیل دارم پس هستم، من موبایل دارم پس هستم و .... در اینجا انسان به عنوان روح و معنای وجود مساوی با اشیای صنعتی گردیده است و این همان بت پرستی آخرالزّمان است و تبدیل روح به جمادیِ صنعتی که ثقیل ترین نوع جمادی است: اشیای دوزخی! و این همان تبدیل انسان به قطعاتی از ظلمت و دوزخ است. این همان سیر از دست رفتن نور ازلی از انسان است. و آنچه که اشیای صنعتی را مبدل به بت های سحر انگیز نموده است حضور نور انسان در آن اشیاء می باشد. این اشیاء همان

نورهای جدا شده از انسان می باشند. و اصلاً کل واقعهٔ تکنولوژی که بر کشف آتش و آتش پرستی بنا شده است همان واقعه برون افکنی نور از خویشتن انسان است. صنعت و اعجاز صنعتی و افسونگریها و نیز قدرت تخریبی و نابود کننده اش از همین واقعه است. انسان به قیمت نابود سازی خود، تکنولوژی و اشیای صنعتی و جهان صنعتی را آفریده است. و لذا طبیعی است که انسان بی نور شده به مریدی این مخلوقات خود در آید و به اسارت کامل آن کشیده شود و آنرا بپرستد. درواقع تشعشعات اتمی همان بازتاب نور انسانی از جمادات است که انسان را نابود می کند. بدین طریق انسان خودش را مبدّل به جمادی محض ساخته و عین درک اسفل السافلین شده است و نورش را به جهان صنعت داده است و لذا آنرا می پرستد. این واقعه ادامهٔ تکاملی خداپرستی در بیرون است، خداپرستی نجومی ! خداپرستی اتمی ادامه همان خداپرستی نجومی در تاریخ است. این خدای تجسّم یافته در صنعت همان قلمرو دجالیت است که در نقطه مقابل وجود حکیم الهی (امام) قرار دارد که انسان نورانی می باشد. این همان رویاروئی نور خدا و نور ابلیس است.

نتیجه :

عالم هستیِ لامتناهی چیزی جز «نور زمان» نیست و تاریخ هستی هم «زمانِ نور» است، زمانی که نور به انسان میرسد تا انسان بواسطه اش هستی را دریابد . و حکیم الهی و موحّد آن انسانی است که این نور و یگانگی اش را با زمان در می یابد و بدین طریق «هستی» می یابد. حکمت که مهد تاریخ بشر است و علّت و محرک آن می باشد همان یگانگی نور و زمان است که در احساس و ادراک جاودانگی یافته می شود. حکیم، خود جمال این یگانگی و جاودانگیست. در وجود حکیم، ماده محض جهان تبدیل به نور محض می شود و در بیان مدرن، وجود حکیم« c^2 » (مجذور سرعت نور) است: نور علیٰ نور!

نور حکمت درواقع ذاتِ نور زمین و آسمانهاست و نور النّوراست. نور نجومی همان ماده نور حکمت می باشد. پس درواقع نور ازلی و ابدی همان نور حکمت است که متجلّی از معرفت نفس می باشد . آنگاه که انسانی با خود روبرو می شود و سعی در شناخت خویشتن می کند این نور آشکار می گردد. پس این نور نهفته در ذات «خودِ» انسان است و نور «خود» است و این نور همان خداست : نور جمال او ! و اما خودِ جمال پروردگار در صورت حکیم کامل آشکار می شود چرا که خداوند «از صورت خود به انسان صورت بخشید». پس حکیم کامل یا امام همان تجسّم خدا در جهان است. و بقول شیخ سهروردی «هیکل نوری» است. پس در اینجا عقلاً درک می کنیم که چرا مثلاً رسول اکرم (ص) دارای سایه نبود. زیرا وجودش از نوری بود که بسیار شدیدتر و رقیق تر و لطیف تر از نور آفتاب بود. درست به همین دلیل است که حضور حکیم در طبیعت موجب خورشید گرفتگی می شود و لذا مسئله کسوف در عالم شیعه از آیات کبیر است و ارتباطی مستقیم با وجود امام دارد و از نشانه های ظهور امام در آخرالزّمان نیز طبق روایات شیعه همانا کسوفهای مکرّر است. ولی در عوض در این دوره ماه منوّرتر می شود زیرا حکیم در شبها متجلّی تر است.

حکیم از ظلمت، نور استخراج می کند، از ماده، معنا و از نیستی، هستی می جهاند. و آنچه که کشف می کند و می یابد تماماً خود اوست. او خود تمام هستی و کلّ معنا و منشأ روشنائی است. هر چیزی از وجود او موجود است و هر معنائی از وجودش معنا می شود و جاودانگی و بی زمانی در پرتو وجود اوست که رخ می نماید. و تاریخ تماماً معلول و مولود بی علّت و برون افکنده شدهٔ نفس و صفات و بی ثباتی و تباهی و نابودی ای است که او از خود پاک نموده و دفع و لعن کرده است. رابطه تاریخ با حکیم عین رابطه جهان هستی با خداوند است و در پرتو معنای لم یلد و لم یولد رخ نموده است و نه در زنجیرهٔ علیّت.

بنابراین تاریخ حکمت که برای نخستین بار در این کتاب تبیین شده است در عین حال که چیزی جز تاریخ تمدّن و استمرار بشر بر روی زمین نیست ولی معلول آن نیست ولی جبراً تحت فرمان حکمت حکیم است و در حین عداوت با آن . پس «حکمت تاریخ» دقیقاً مخلوق تاریخ حکمت است و نه معلول آن.

پایان